

تایخ طبری

یا
«تایخ الرسل و الملوك»

تالیف
محمد بن جریر طبری
جلد دوم

ترجمہ
ابوالقاسم پایندہ





سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبیعی (جلد دوم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپخانه دیبا

تهران: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر؛ میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه جهانی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دودتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت سبّه درازگفته آید.

اجمال حبیب‌حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌رذیف اول داشته بود که در پیغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ودقی زربین از انبوه مائسریکه نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های امیبل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد و جمله پارسی نگیرد و این دور افتاده فسیدم، از پس انتظار فروزون به‌منعانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به‌حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان هر می را به‌جولانگاه تیوغ آسمان وار شویش داشته‌اند آراسته نگرود.

سپاس خدا که از بی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به‌من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گذر سالیان دراز می نمود با کوشش پورسینه شادروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر بخدای.

اینک شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید

انشاء الله.

ابوالقاسم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۴

فهرست مطالب

صفحه	عنوان مطالب
تعداد	مقدمه مترجم
۳۶۷	سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر
۳۶۹	پادشاهی کیتباد
۳۷۰	کاربنی اسرائیلی
۳۷۹	شموئیل پسر یالی وطلوت و جالوت
۳۹۰	حکایت داود
۴۰۱	سلیمان بن داود علیه السلام
۴۰۲	غزوات سلیمان و غزوه ای که در آن به یاقیس نامه نوشت
۴۱۳	ذکر پیکاد اسکندر با پدر زن خود جراده
۴۲۱	پادشاهی کیکائوس
۴۲۵	پادشاهی کبخسرو پسر میاوتخش
۴۳۳	حکایت بنی اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه السلام
۴۳۴	حکایت اما پسر ایاز ورج هندی
۴۴۷	سخن از صاحب قصه شعبا و منجاریب
۴۵۳	تخیر لهراسب و پسرش بشتاسب و ایرانی بیت المقدس به دست بهشت نصر
۴۷۴	سخن از جنگ بهشت نصر با عرب
۴۷۷	سخن از پادشاهی بشتاسب و حوادث اهام او
۴۸۲	سخن از شاهان یمن به دوران بشتاسب و همین پسر دستندهار

۲۸۳	سخن از اردشیر بهمن در دختر وی نعمانی
۴۸۶	قصه بنی اسرائیل
۴۸۸	سخن از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک
۴۹۶	سخن از خیر پادسیان پس از مرگ اسکندر
۴۹۷	شاهان اشکانی که ملوک الطوائف خوانده می شوند
۵۰۱	سخن از حوادثی که به روزگار ملوک الطوائف بود
۵۲۵	سخن از پادشاهان رومی و خروج مسیح
۵۲۸	سخن از اقامت عراق در حیره و انبار
۵۳۷	سخن از اصحاب کعبه
۵۵۲	یونس بن مثنی
۵۵۸	از حوادث ایام ملوک الطوائف
۵۶۲	ششون نیز در ایام ملوک الطوائف بود
۵۶۴	سخن از حکایت جرجیس
۵۷۹	سخن از ملوک پادسیان
۵۸۵	پیام اردشیر شاه پسر بابک
۵۸۶	سخن از شاه پادسیان پس از اردشیر پسر بابک
۵۹۳	پس از شاپور پسرش هرمز پادشاه شد
۵۹۵	پس از هرمز پسرش بهرام به پادشاهی رسید
۵۹۶	پس از بهرام پسرش بهرام به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس از آن بهرام ملقب به شاهنشاه به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس آن نرسی به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس از آن هرمز به پادشاهی رسید
۵۹۸	پس از آن شاپور ذوالاکتاف متولد شد
۶۰۶	پس از شاپور ذوالاکتاف اردشیر به پادشاهی رسید
۶۰۶	پس از آن شاپور پسر شاپور به پادشاهی رسید
۶۰۷	پس از او برادرش بهرام به پادشاهی رسید
۶۰۷	پس از او یزدگرد بدکار پادشاه شد
۶۱۳	پس از یزدگرد پسرش بهرام گور پادشاه شد

- ۶۲۷ پس از او یزدگرد به پادشاهی رسید
- ۶۲۸ آنگاه فیروز به پادشاهی رسید
- ۶۳۵ سخن از صلح یزدگرد بر عریان و مردم یمن
- ۶۳۷ پادشاهی بلاش
- ۶۳۷ پادشاهی قباد
- ۶۴۱ سخن از حواری که هر یان به روزگار قباد در ملک وی پدید آوردند
- ۶۴۵ پادشاهی انوشیروان
- ۶۵۱ سخن از احوال نوح در ایام قباد و انوشیروان
- ۷۵۶ سخن از تولد رسول خدا صلی الله علیه وسلم
- ۷۲۲ پادشاهی هرمز پسر کسری
- ۷۲۸ پادشاهی خسرو پرویز پسر هرمز
- ۷۴۱ سخن از حواری که هنگام زوال ملک پارسیان به ارادت عذای رخ داد
- ۷۶۲ سخن از عاملانی که پس از عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرد عرب بودند
- ۷۶۹ پادشاهی شیرویه
- ۷۸۵ پادشاهی اردشیر
- ۷۸۵ پادشاهی شهر براز
- ۷۸۲ پادشاهی پوران
- ۷۸۲ پادشاهی چشبنده
- ۷۸۲ پادشاهی آرمیدخت

سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.
و چون منوچهرشاه پسر منشخور نر پسر منشخور ریخ درگذشت، فراسیات
پسر فشنگ پسر دستم پسر ترک بر خنیارت و مملکت پارسیان تسلط یافت و چنانکه
گفته‌اند به بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذق به سر می‌برد، و در مملکت
پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی بر مملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب
کنیم.» دستم وی بسیار شد و آبادیهای خنارت رو بهویرانی نهاد و نهرها و کاربها
کور شد و به سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی که از مملکت
پارسیان سوی قلمرو ترکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان متمر بی بار شد و مردم در پله بودند،
تا «زوه» پسر طهماسب ظهور کرد، و نام «زوه» به صورت دیگر نیز آمده و بعضی وی
را زاب پسر طهماسبان گفته‌اند. بعضی دیگر زاع گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر
طهماسب پسر کانجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هراسف پسر وندنگه پسر ارننگ،
پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذرگا پسر تود پسر سلم پسر افریندون

بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسپات در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه بر او خشم آورده بسور و آهنک قتل وی داشت، بزرگان مملکت در باره عفو وی با شاه سخن کردند و دادگسری منوچهر چنان بود که وقتی کسی به گناهی سزاوار کیفر می شد بزرگ و حقیر و دور و نزدیک را برابر می گرفت، و تقاضای آنها را نپذیرفت و گفت: «این مایه سستی دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر در مملکت من نمانده و او را از قلمرو خویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو و امن اقامت گرفت.

و چنان بود که دختر و امن در قصر به زندان بود زیرا متجمان گفته بودند که وی پسری بیارده که و امن را بکشد و طهماسب حیل کرد و دختر را که از وی بار گرفته بود و آبستن زوجه بود از قصر بیرون آورد. پس از آن چون مدت کیفر طهماسب به سر رسید، منوچهر بدو اجازه داد سوی خنارث، مملکت پارسیان، باز گردد و او، مادول دختر و امن را به حیل از کشور ترکان به مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به کشور ایران کرد رسید زو را بیارده.

گویند: زو، در انای پیکارها که با ترکان داشت و امن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسپات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به دیار ترکان راند و تسلط فراسپات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی که بوسیله زو پسر طهماسب به ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسپات از مملکت پارسیان به روز ایان در ماه ایان بود و عجم این روز را عید گرفتند که از شر و ستم فراسپات رسته بودند، و آنرا پس از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت نواز بود و بفرمود نا همه تباهی ها را که فراسپات در کشور خنارث و قلمرو بابل کرده بود به اصلاح آرند و قلعه های ویران

را بسازند و نهرها و قناتها را حفر کنند و آبیهای رفته را بر آورند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت سال خراج از مردم برداشت و بهروز گار وی مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تا بر دو سوی آن شهری بسازند و همانست که آنرا «شهر کهن» گویند، و آنرا ولایتی کرد و «زواجی» نامید و سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و فرمود تا تخم گل و درخت از کوهستان بآنجا آرند و بکارند.

وی نخستین کس بسود که پختنیهای گونهگون برایش فراهم آوردند و خورشهای جورا جور داشت و سپاهیان را از خناتم و امواک که از پیکار ترکان به دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به پادشاهی رسید و نایب به سر نهاد گفت: «همه ویرانیهای فراسبات جادوگر را آباد می کنیم.» وی گرشاسب پسر اترط پسر سهم پسر نریمان پسر طورك پسر شیراسب پسر اروشاسب پسر طویج پسر افریدون شاه را در کار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب شناسان پارسی گفته اند وی گرشاسب پسر اسانس پسر طهموس پسر اشک پسر نرس پسر دحر پسر دورسرو پسر منوچهر شاه بود.

گویند: زو، و گرشاسب در پادشاهی انباز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود و گرشاسب وزیر و دستیار وی بود.

گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی او تا وقتی در گذشت، چنانکه گفته اند، سه سال بود.

پس از او کبکیباد

به پادشاهی رسید

وی کبکیباد پسر زاغ پسر بوحاه پسر مسو، پسر نودز، پسر منوچهر بود و

فسرنك دختر ندسا را كه از سران و بزرگان ترك بود، به زنی گسرفت و كی افته و كی كاوس و كی ارش و كیبه ارش و كیفاشین و كیبه را آورد كه پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: كیقباد وفنی به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گشت: لامادبار ترك را ویران كنیم و در اصلاح دیار خویش بكوشیم.

وی مقدار آب جویها و چشمهها را برای آبخور زمینها معین کرد و نام و حدود ولایتها و نامیهها را معلوم داشت و مردم را به زمینداری ترغیب کرد، و دهك از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: كیقباد در علاقه به آبادی و حفظ کشور از دشمن و گرد نغرازی همانند فرعون بود. و نیز گویند كه پادشاهان کیانی و احقابشان از نسل وی بوده اند و میان وی و تركان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بود و مابین مملكت پارسیان و قلمرو تركان بنزدیک رود بلخ اقامت داشت كه تركان را از دست اندازی به قلمرو پارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از سگار
بنی اسرائیل

اینك از بنی اسرائیل و سالارشان از پس یوشع بن نون و حادتهها كه به روزگار زو، و كیقباد میان آنها رخ داد سخن می كنیم:

مطلمان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلاصه ندارند كه پس از یوشع سالاری بنی اسرائیل با كالب بن یوفنا و پس از وی با حزقیل بن بودی بود كه او را این عجز می گفتند.

از ابن اسحاق روایت كرده اند كه حزقیل بن بودی را ابن عجزوز از آنرو گفتند كه مادرش به دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به او داد بدینجهت ابنعجوز لقب یافت و این آیه قرآن درباره قوم وی بود که خدا عزوجل فرماید:

«الم تر الی الذلین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذر الموت یعنی : مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش بیرون شدند و هزاران بودند نشنیدی؟ از وهب بن منبه روایت کرده اند که گسروهی از بنی اسرائیل به بله و سخنی روزگار دچار شده بودند و از بله خویش شکایت کردند و گفتند: کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم. و خدا عزوجل به حزقیل وحی کرد که قوم تو از بله بنالیند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر بتدارت که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینک به فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده اند.

(وهب گوید: همانها بودند که خداوند آیه الم تر الی الذلین خرجوا من دیارهم را درباره آنها نازل فرمود) برو و آنها را ندا کن و چنان بود که پرندگان و درندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، و حزقیل آنها را تعداد و گفت: ای استخوانهای پوسیده به فرمان خدا عزوجل فراهم شوید. و استخوانهای هر کس فراهم آمد. پس از آن ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای گوشت بپوشید و استخوانها گوشت بپوشید و پس از گوشت پوست بپوشید و جنیب و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانها به فرمان خدای به جسمهای خویش باز گردید و به فرمان خدا همه برخاستند و یکباره الله اکبر گفتند.

ابن مسعود گوید: قصه قوم حزقیل چنان بود که آنها در دهکده داوردان بودند که پیش از شهر واسط بود و طاعون در آنجا رخ داد و غالب مردم آن بگریختند و در بیرون شهر فرود آمدند و بیشتر باقیمانندگان هلاک شدند و بیرون شدگان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود و چون طاعون برفت سالم باز گشتند و آنها که در دهکده

مانده بودند گفتند: «اینان از مادوران دیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم تلفات نداده بودیم و اگر بار دیگر طاعون بیاید با آنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به همان مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشته دیگر از بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و پیکرهایشان پیوسید و حزقیل پیمبر بر آنها گذر کرد و چون پیکرهای پیوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به نو بنمایانم که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای درهلاکت آنها به شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به سوی همدیگر به پرواز آمد و پیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای استخوانها به فرمان خدای گوشت پیوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به هنگام مرگ داشته بودند، بر آن نمودار شد پس از آن گفته شد ندا بده و آوند داد: ای پیکرها به فرمان خدا پسرخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانک وینا و بحمده لا اله الا انت. هر پیش قوم خویش بازگشتند و آثار مرگ بر چهره آنها نمودار بود و هر جامه که می‌پوشیدند چون کفن خاک آلود می‌شد آنگاه در مدت مغفرت بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت سر وی بودند و یکیشان به ریگری گفت: «این همانست؟»

و چون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟» گفتند: «ما در کتاب موسی بسافته ایم که کسی بیاید که وی را نیز معجز حزقیل دهند که به این خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «مادر کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌بایم، و کسی به‌عجز عیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نیایی که گوید: و بیمبران بودند که قصه آنها نگفتیم.»

عمر گفت: «چرا.»

پهردان گفتند: «قصه زنده کردن مردگان چنان بود که بایبی در بنی اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون یثمل میل برقتند خدا ایشان بمیرانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانهایشان پیوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنها را زنده کرد و آیه *الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم دربارۀ آنها نازل شد.*»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع بن نون خدا عزوجل کسالب بن یسوفنا را بمیرانید، حزقیل بن بوذی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: *«الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم.»*

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند و هزارها بودند، و به سرزمینی فرود آمدند، و خدا فرمان داد که بمیرید، و همگی بمردند، و مردم آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دقتشان مبسر نبود و روزگاری سپری شد و استخوان پوسیده شدند، و حزقیل بن بوذی بر آنها بگذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدا ایشان زنده کند؟ گفت: آری. و وحی آمد که آنها را ندا کن که ای استخوانهای پوسیده هر کدام به صاحب خویش بازگردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها را دیدید که به جهش آمد و فراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای گوشت و عصب و پوست، به اذن خدا استخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلقت آن کامل شد اما جان نداشت.»

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خود برفت و چون به خود آمد قوم نشسته بودند و سبحان الله می گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته اند که حزقیل چه مدت در بنی اسرائیل بود.

و چون خداوند عزوجل حزقیل را بفرستد، حادثه ها در بنی اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود فرک کردند و بشپوست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین، پسر قنحاصی پسر عیزار، پسر هارون پسر عمران را بر آنها مبعوث کرد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی خداوند عزوجل را به جوار خویش برد در بنی اسرائیل حوادث بزرگی رخ داد و پیمان خدا را از یاد بردند و بت پرست شدند و خدا الیاس را به پیمبری فرستاد و چنان بود که پسران بنی اسرائیل پس از موسی به احیای تورات که فراموش شده بود مبعوث می شدند و الیاس به دوران یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود که اسباب نام داشت و نام زنش ازیل بود و پادشاه تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی اسرائیل بتی به نام بعل داشتند که آنرا به جای خدا می پرستیدند.

گوید: و از بعضی مصلحان شنیده ام که بعل زنی بود که وی را به جای خدا پرستش می کردند.

و خدا حکایت الیاس را با محمد صلی الله علیه و سلم چنین گوید:

«وان الیاس امن المرسلین. اذ قال لقومه لا اتقون. ائدهون بعلاتهم و ان احسن المخالفین، الله ربکم و رب آباؤکم الاولین.»

یعنی: «الیاس از پیمبران بود، و چون به قوم خود گفت: چرا نمی فرسید؟ آیا بعضی را می خوانید و بهترین آفریدگاران را می گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران قدیم شماست».

الیاس آنها را به سوی خدا عزوجل دعوت می کرد و به جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت. و در شام پادشاهان بودند و هر کدام بر ناحیه ای تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با وی بود روزی بدو گفت: «ببخدا دعوت ترا بیهوده می بینم که فلان و فلان (و جمعی از پادشاهان بنی اسرائیل را که به جای خدا بت می پرستیدند بر شمرد) نیز مانند ما مسی خورند و می نوشند و در نعمتند و شاهی می کنند و رفتارشان که به پندار تو باطل است در دنیایشان نقصی نیاورده و ما بر آنها یوتری نداریم».

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس انالله گفت و سوی بر سر و تن او راست شد و سخن شاه را رد کرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگر به پرستش بنان پرداخت و الیاس گفت: «و خدا یا بنی اسرائیل به کفر و بت پرستی اصرار دارند، نعمت خویش از آنها بگیری».

ابن اسحاق گوید: و خدا بدو وحی کرد که کار روزی آنها را به دست سپردیم که در این باب فرمان دهی.

الیاس گفت: «و خدا یا باران از آنها بدار».

و سه سال باران نیارید و حشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین کرد از بنی اسرائیل نهان شد که بر جان خویش بیم داشت و هر جا بود روزی او می رسید، و چون در خانه یا اطاقی بوی نان بود می گفتند: «الیاس اینجا آمده»، و به جستجوی او می مراجع اهل خانه می شدند.

و الیاس نبی به خانه زنی از بنی اسرائیل پناه برد که پسری بیمبار داشت به نام ایسمین اخطوبه، و زن او را پناه داد و کار وی را نهان داشت و الیاس دعا کرد تا

پس روی از بیماری شفایافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همه جا همراه وی می‌رفت.

الیاس پیرشده بود و الیسع جوانی اوسال بود، گویند؛ خدا به الیاس وحی کرد که باران از بنی اسرائیل برگرفتی و به جز آنها بسیاری خلق بیگناه را از چهارپا و پرنده و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتیم به گناه بنی اسرائیل تباه کردی الیاس گفت: «خدا یا یگدار من برای آنها دعا کنم و از بلایی که بدان دچارند گشایش آرم، شاید باز آیند و از بت پرستی چشم ببوشند.» و خدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی اسرائیل رفت و گفت: «شما از محنت به جان آمده‌اید و حشم و دواب و پرنده و خزنده و درخت به گناه شما نابود شده‌اند و کار شما باطل و فریب است و اگر خواهید این را بدانید و واقف شوید که خدا بر شما خشمگین است و دعوت من به حق است، بنان خویش را که به پندار شما از خدای یگانه بهر است بیسارید، اگر حاجت شما را بر آورد سخن شما درست باشد و اگر بر نیاورد بدانید که کار شما باطل است و از آن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم که بلیه از شما بردارد و در کارنان گشایش آورد.»

قوم گفتند: «انصاف چنین است.» و بنان و بدعت‌های ناپسند خویش را بیاوردند و بخوانند که اجابت نبود و در گشایش کار اثر نداشت و بدانستند که رفتارشان باطل و ضلالت است و گفتند: «ای الیاس ما به هلاکت می‌رویم، برای مسأله دعا کن.»

و الیاس خدا را بخواند که بلیه از آنها بردارد و باران دهد. و ابری چون سپر از دریا بر آمد که آنها پدیدند و ابرهای دیگر با آن فراهم شد و بار گرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت.

اما قوم از بت پرستی دست برداشتند و بدتر از پیش شدند.

و چون الیاس کفر آنها را بدید، از خدا خواست که جانش را بگیرد تا از دست

قوم آسوده شود. و خدا وحی کرد که فلان روز به فلان شهر رو و هر چه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم مدار. و الیاس برفت و المسیح نیز با وی بود، و چون به شهر موعود رسیدند امی آتشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که بر آن جست و برفت و الیسع بانگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود، و خدا به الیاس بال داد و جامعه نور پوشاند و لذت نخوردن و پوشیدن از او بگیرفت و با فرشتگان به پرواز در آمد و انسان به فرشته زمینی - آسمانی بود.

بگفته و هب بن متبه پس از الیاس، المسیح پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندانی که خدا خواست بود و در گذشت و حادثه‌ها پدید آمد و گناهان بزرگ شد و صندوق عهد به دست بنی اسرائیل بود که نسلها آنرا از یکدیگر به ارث می بردند و آرامش در آن بود و باقیمانده میراث آل موسی و آل هرون، و هروقت پادشاهی رویه رو می شدند، صندوق را پیش می بردند و خدا دشمن را هزیمت می فرمود.

و چنانکه از بعضی عالمان بنی اسرائیل آورده اند آرامش، يك سرگرمه مرده بود و چون در صندوق صدای گریه می کرد از فیروزی اطمینان می یافتند و پیروز می شدند.

آنگاه پادشاهی به نام اهلآف داشتند و خدا کوهشان را که در ایلبا بود، مبارک کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی شد و در آنجا به چیزی حاجت نداشتند و چنانکه گفته اند خالک را بر صخره ای فراهم می کردند و دانه در آن می افشاندند و به اندازه قوت سال حاصل بر می داشتند و از يك درخت به اندازه مصرف سال روغن می گرفتند.

و چون بدعتهاشان بزرگ شد و پیمان خدا را رها کردند، دشمنی بیامد و به رسم معهود صندوق را پیش بردند و حمله کردند و جنگ انداختند تا صندوق از دستشان برفت و چون خبر به ایلبا رسید که صندوق از دست بنی اسرائیل برفت، گردنش خم شد و از غم صندوق همرد و کارشان آشفته شد و اختلاف افتاد و دشمن بر آنها چیره شد.

و فرزندان و زنان را بگرفت و با آشفنگی و اختلاف بودند و گاهی در گمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند و گاهی به نوبه می‌گریزیدند و خدا شر دشمن را از سرشان برمی‌داشت تا وقتی که خداوند طاقت را پادشاهشان کرد و صندوق عهد را به آنها بازگردانید.

از وفات یوشع بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری به شموئیل پسر بانی چهارصد و شصت سال بود که گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بود و زمانی با کسان دیگر بود که بر آنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که بر آنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که خوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کوچک کالب پسر قنس، بنی اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته‌اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به نام عجلون بر آنها مسلط شد و سپس مردی از سبط بشامین به نام امودشل دست‌پسر جیرا نجاشان داد و هشتاد سال سالار قوم بود.

آنگاه پادشاهی از کنعانیان بر آنها تسلط یافت که یافن نام داشت و بیست سال بود و پس از آن بک پیغمبر زن به نام دهورا نجاشان داد و مردی بسراق نام مدت چهل سال از طرف وی به تدبیر امور بنی اسرائیل پرداخت.

آنگاه گروهی از اعقاب لوط که مغرشان در حدود حجاز بود بر آنها مسلط شدند و هفت سال بیبودند. سپس مردی از اعقاب نغالی پسر یعقوب به نام جدعون بن‌بواش نجاشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ایبی ملک سه سال سالار قوم بود. پس از ایبی ملک تولیع پسر دانی ایبی ملک و به فولی پسر عصة وی بیست و سه سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولیع، مردی از بنی اسرائیل به نام یاشیر بیست و دو سال سالار قوم شد.

آنگاه بنی‌عمون که گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هجده سال بر آنها

تسلط یافتند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به نام یفتیح شش سال سالار قوم شد و پس از او پمشون که وی نیز از بنی اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس از او آلون، دهسال، پس از او کیرون که بعضی ها وی را عکرون خوانده اند هشت ساله تدبیر امور کردند.

پس از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل ساله بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی اسرائیل بوده مدت بیست سال سالار قوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته اند ده سال بی سالار بودند. پس از آن عالی کاهن به تدبیر امور پرداخت و به دوران وی صندوق عهد به دست مردم غزه و عسقلان افتاد.

و چون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به پیمبری برانگیخت و چنانکه گفته اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد و چون به سبب عهدیان خدای به دست دشمنان عوار و زبون شده بودند، از شموئیل خواستند که پادشاهی بر ایشان نصب کند که با وی در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر یالی

و جالوت و جالوت

خبیر شموئیل پسر یالی چنان بود که چون دوران بلیه بنی اسرائیلی دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و بردبارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به اسیری بردند و صندوق عهد را که آرامش و بقیه میراث آل موسی و آل هارون در آن بود و به کمک آن بردشمنان ظفر می یافتند، بردند، از خدای خواستند پیمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سعی گردید: بنی اسرائیل باصافه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه بر بنی اسرائیل تسلط یافتند و جزیه بر آنها نهادند و تورات را بگرفتند و بنی اسرائیل از خدا خواستند که پیمبری برانگیزد تا با وی به پیکار روند و چنان بود که سبط پیمبری ناپود شده بود و جز یک زن آبتن نمانده بود که او را بگرفتند و در خانه‌ای بداشتند مبادا دختری بیازد و با پسری عوض کند از آنرو که دل‌بستگی بنی اسرائیل را به او و او را سرخویش دانسته بود، و زن از خدا خواست که پسری به او عطا کند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد؛ یعنی: خدا دهای مرا شنید. و پسر بزرگ شد و او را در بیت المقدس به فرا گرفتن تورات و ادب و پیری از علمای قوم سرپرستی او را به عهده گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به بلوغ رسید و وقت پیمبری او رسید جبرئیل بیامد و پسر نزدیک پیر تخته بود که کسی را بروی امین نمی‌دانست و به صدای پیر گفت: «ای شموئیل!»

و پسر یمنانک برخاست و به پیر گفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیر خواست بگوید نه، که پسر پرسد و گفت: «پسرم برو بخواب.»

و پسر بغفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمد که مرا

خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر مرا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم خصویش رو

و رسالت خداست و بگزار که خدا ترا به پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به سوی قوم رفت، تکذیبش کردند و گفتند: «در کار پیمبری

عجله کردی و ترا اهنبار نهمیم، اگر راست می‌گویی پادشاهی معین کن که در راه خدا

پیکار کند و نشان پیمبری تو باشد.»

شمعون گفت: «هل عسیت ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا و مالنا الا نقاتل

فی سبیل اللہ و قد اخرجنا من دیارتنا و ابائنا!»

یعنی: تواند بود که اگر کارزار بر شما مقرر شود، کارزار نکنید؟ گفتند: ما که

از دیار و فرزندان خویش دور شده ایم بچگونه کارزار نمی کنیم».

و او خدا را بخواند و عصابی نازل شد که طول آن به اندازه قامت مردی بود که می باید پادشاه قوم شود و به بنی اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عضا است.»

رکسان را با آن اندازه کردند و هیچکسی چنان نبود مگر مرد سقایی که باخر خود آب می کشید و خر خود را گم کرده بود و به جستجوی آن بود و چون او را بدیدند باعضا اندازه کردند که همانند آن بود و پسرشان گفت: «خدا طلوت را به پادشاهی شما برانگیخت»

قوم گفتند: «هرگز چنین دروغ نگفته بودی ما از سبط پادشاهی هستیم و او نیست و مال ندارد که به سبب مال پیرو او شویم».

پس پسرشان گفت: «ان الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم»

یعنی: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و فن بزرگی داد.

گفتند: «لاکرم اسمی گویی نشانه ای بر پادشاهی وی بیار»

گفت: «ان آفة ملکه ان بائیکم النابوت، فبه سکینة من ربکم و بقبة منا نبرک آل موسی و آل هرون».

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهود) سوی شما آید که آرامشی از پروردگارتان و باقیمانده ای از آنچه خاندان موسی و هارون واگذاشته اند در آنست.

و آرامش طشتی از طلا بود که دل بیمبران را در آن می شستند، و خدا آنرا به موسی داده بود و الواح را در آنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده ایم از در و باقوت و زمرد بود و بقبة میراث، عصابی موسی و خرده های الواح بود. و صندوق و آنچه در آن بود در خانه طلوت بدهست آمد و به پیغمبری شمعون ایمان آوردند و پادشاهی به

طالوت دادند.

از ابن عباس روایت کرده اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدیدند تا به نزد طالوت نهادند.

از این زید روایت کرده اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و ناپدیدخواه معترف شدند و خشمگین برفتند.

سدهی گوید: بنی اسرائیل با طالوت برون شدند، و هشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می رفت و یارانش به نزد وی نمی شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد.

و چون برون شدند طالوت گفت:

«إِنَّ اللَّهَ يَبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ، فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَ مَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا
یعنی: خدا شما را به جوئی امتحان می کند، هر که از آن بشوشد از من نیست و هر که از آن نخورد از من است.

و آن نهر فلسطين بود و از بیم جالوت از آن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که از آن نوشیده بود نشه بود و هر که بیش از یک کف ننوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فَلَمَّا جَاوَزَهُمْ وَوَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ، قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَ جُنُودِهِ، قَالَ
الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُوا اللَّهِ كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٌ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَ اللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ»^{۹۰}

یعنی: و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندک بخواهست خدا بر گروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشتیبان صابران است.

و باز سه هزار و شصت و هشتاد و چند کس باز گشتند و سبک و نوزده کس به شمار جنگاوران بدر با وی بماندند.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که عیسی مریمی شمویل دو پسر جوان داشت که در کار قربان بدعت آوردند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به دو قلاب می آویختند و هر چه بر آن میماند نصیب کاشن بود و دو پسر وی قلابها نهادند. و نیز وقتی زنان در قدس بنماز بودند معرض آنها می شدند و هنگامی که شمویل در خانه کاهن خطبه بود صدائی شنید که می گفت: «شمویل!»

و او پیش عیسی رفت و گفت: «حاضرم، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «انه ترا نخواندم برو بخواب.»

و باز صدائی شنید که می گفت: «شمویل!»

باز پیش کاهن دوید و گفت: «حاضرم، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شنیدی همانجا که هستی بگو؛

حاضرم فرمان بده تا عمل کنم.»

و شمویل برفت و بخت و باز صدائی شنید که می گفت: «شمویل.»

گفت: «حاضرم، فرمان بده تا عمل کنم.»

صدائی گفت: «پیش عیسی برو و بگو حلقه پدری مانع از آن شد که پسرانت

را از بدعت در قدس و قربان من و از عصبان من بازداري و من کاهنی را از تو و

فرزندانت بگیرم و ترا با دو پسرت هلاک میکنم.»

و صبحگاهان عیسی برسید و شمویل حکایت را بگفت و عیسی سخت

بیمناک شد و دشمنی از اطراف پیاهد و کاهن گفت تا دو پسرش مردم را ببرند و با

دشمن پیکر کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که هضای موسی و الراح در

آن بود با خویش بردند که به کمک آن فیروز شوند، و چون برای پیکر آماده شدند

عیسی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به او که بر کرسی نشسته بود خبر داد که دو

پسرت کشته شدند و جماعت فراری شد.

عربی گفت: «صندوق چه شد؟»

مرد پاسخ داد: «دشمن آنرا برد.»

گوید: و عربی آهی کشید و از کرسی به پشت افتاد و بمرد و آنها که صندوق را گرفته بودند آنرا به خانه خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود و صبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند و دو پای بت را به صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به همدیگر گفتند: «مگر ندانید که کس با خدای بنی اسرائیل برناید آنرا از خانه خدایان خویش بیرون برید.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند و گفتند: «این چیست؟» و دختری از اسیران بنی اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بیند.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دو گاو گوساله دار بیارید که هرگز یوغ بر آن ننهاده باشند و صندوق بر آن نهید و گوساله‌شان را بدارید و گاووان، صندوق را برد و چون از سرزمین شما به سرزمین بنی اسرائیل در آید یوغ را بشکند و به سوی گوساله‌گان باز گردد. و چنین کردند و چون گاووان به سرزمین بنی اسرائیل رسید یوغ بشکست و سوی گوساله‌گان باز گشت و صندوق در خرابه‌ای که بنی اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی اسرائیل سوی آن دویدند و هر که نزدیک آن شد جان بداد مگر دو مرد که اجازه یافتند صندوق را به خانه مادرشان ببرند که پیوه بود و صندوق آنجا بود تا طلوت به پادشاهی رسید.

کاربنی اسرائیل با شموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای ما همین

کنن که در راه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدا ای پیکار از شما برداشت.»

گفتند: و ما از مردم اطراف خویش بپیمائیم و باید پادشاهی داشته باشیم که

بدویانه بریم.»

و خداوند به شموئیل وحی کرد که طالوت را به پادشاهی بنی اسرائیل معین کن
و روغن مقدس به او بمال و چنان شد که خران پدر طالوت گم شده بود و او را همراه
غلامی به جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند و از خران پرسیدند و شموئیل
به طالوت گفت: «خدا ترا پادشاه بنی اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زبوترین اسباط بنی اسرائیل است.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر ندانی که قبیله من زبوترین قبایل بنی اسرائیل است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «نشانه پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وختی برگردی پدرت خران خویش را پلایه باشد و چون به فلان جا

رسی وحی به تو رسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به بنی اسرائیل گفت:

«ان الله قد بعث لکم طالوت ملکاً، فانوا انی یکون له؛ لملک علینا و نحن احق

بالمملک منه ولم یوت سعة من العال، قال: ان الله اصطفاه علیکم فزاده بسطة فی العلم

والجسم.»

یعنی: خدا طالوت را به پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: از کجا وی را به ما

پادشاهی بود، که ما به شاهی از او سزاوارتریم که او را گشاده کی مثال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و تن بزرگی افزود.

سدی گوید: وقتی بنی اسرائیل با جالوت و سپاهش روبرو شدند گفتند: «خدا با صبری به ما عطا کن.» در آنروز پدر داود با سبزه پسر خود جزو هابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بود که روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلاخن خود هر چه را بزنم بیندازم.»

پدر گفت: «ای پسر ترا مزده باد که روزیت را در فلاخن نهاده اند.» و یاز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «به کوهستان رفتم و شیری بسیدم و بر آن نشستم و گوشه‌هایش را بگرفتم و مرا نینداخت.»

پدر گفت: «پسرا تو را مزده باد که خدایت این برکت داده است.» و روز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «در میان کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها بامن تسبیح کردند.»

پدر گفت: «پسرا ترا مزده باد که خدایت این برکت داده است.» و داود چوپان بود و پدر او را به فراهم آوردن خوراکی برای خود و برادران و گذاشته بود و پسر بنی اسرائیل شاخی بیاد که روغن در آن بود بازره آهنین و به جالوت داد و گفت: «کسی که جالوت را میکشد این شاخ را بر سر نهد و بجوشد ناروغن از آن بریزد اما بر چهره‌اش روان نشود و بر سر وی چون تاج باشد زره را بپوشد و اندازه وی باشد.»

و جالوت بنی اسرائیل را بخواست و با شاخ وزره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پسر گرفته بود، و چون کسی نماند به پدر داود گفت: «آیا پسری داری که نیامده باشد؟»

گفت: «آری پسر داود مانده که برای ما خوراکی بیاورد.» و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت که با وی سخن کرد که ای

داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گوید: و داود سنگها را برگرفت و در توبه خویشت نهاد.

جالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را به زنی به او دهم و فرمان او را در ملک خویش روان کنم. و چون داود بیامد شاخ را بر سر وی نهادند و روغن روان شد و وزه را ببوشید و اندازه وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را ببوشیده بود برای وی گشاد بود و چون داود ببوشید برای وی تنگ می نمود.

آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلبرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت و گفت: ای جوان بازگرد که حیف آید ترا بکشم.

داود گفت: هه، من ترا می کشم. و سنگها را بر آورد و در فلاحین نهاد و هر سنگی را که بر آوردی نامی بگفتی که این به نام پدرم ابراهیم، و این دیگر به نام پدرم اسحاق، و این سومی به نام پدرم اسرائیل، آنگاه فلاحین را بچرخانید و هر سه سنگ بکسی شد و آنها را رها کرد و میان دو چشم جالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و به هر کس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تا کس در مقابل آید. و شگفت در سیاه جالوت افتاد و داود که جالوت را بکشت دختر جالوت را به زنی گرفت و مردم به داود متمایل شدند و او را دوست داشتند، و جالوت از این ماجرا خشمگین شد و به داود حسد برد و قصد کشتن وی کرد و داود قصد وی را بدید و شگفت و مشک شرابی در بستر خود نهاد و جالوت به خوابگاه وی رفت و مشک را به شمشیر بزد و بدرید و شراب از آن روان شد و یک قطره شراب به دهان وی افتاد و گفت: بخدا داود را بیمار زاد که شرابخواه بوده.

پس از آن داود به خانه جالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو نبر نهاد و برقت و چون جالوت بیدار شد و تبرها را بدید و پشیمانگت گفت: «خدا داود را بیمار زاد، من به او دست یافتم و بکشتمش اما

او بهمن دست یافت و از من دست برداشت.»

پس از آن روزی طالوت سوار شد و طالوت را دید که با کسان می‌رفت و طالوت بر اسب بود و با خود گفت: «امروز داود را میکشم.»

و چنان بود که وقتی داود بنرسیدی کس به او نرسیدی، و طالوت به دنبال وی دوید و داود بنرسید و بنوید و بهغاری در آمد و خدا به عنکبوت وحی کرد و هر دو آن خانه‌ای تنید و چون طالوت به غار رسید و تار عنکبوت را دید گفت: «اگر به غار در آمده بود خانه عنکبوت را دیده بودم، و از آنجا برگشت.»

و دانایان بنی اسرائیل، طالوت را در مورد داود ملامت کردند، و هر که می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا او را به کشتن دانایان قوم برانگیخت، و در بنی اسرائیل دانائی نماند که او را نکشت تا زنی را بی‌آورد که اسم اعظم می‌دانست و به جلال فرمان داد او را بکشد ولی جلال او را نکشت و گفت: «شاید به دانایی نیاز آید.» و او را رها کرد.

پس از آن نیت نوبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مردم بر او رحم آوردند و هر شب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هر که داد که مرا توبه هست بگوید، و چون این سخن بسیار گفت یکی از میان گورها نداده که ای طالوت همین بس نبود که ما را بکشتی و اینک مردگان ما را آزار می‌دهی! و غم و گریه او فزون شد.

و جلال بر طالوت رحمت آورد و با وی سخن کرد و گفت: «ترا چه می‌شود؟ طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست که با من بگوید آیا مرا توبه هست؟ جلال گفت: «دانی که مثل تو چون است، چون پادشاهی است که شبانگساره به دهکده‌ای در آمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به فال بد گرفت و گفت هر چه خروس در دهکده هست بکشند، و چون خواست به خوابد گفت: وقتی خروس بانگ برداشت ما را بیدار کنید، تا به راه افتیم. بدو گفتند: مگر خروسی به جا گذاشتی

که بانگ آن شنیده شود؟ نو نیردانایی در زمین وانگذاشتی!»

و ضم و گریه طالوت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را در پشیمانی بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانایی برم او را خواهی کشت؟»
 طالوت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.

و طالوت گفت: «مرا نزد وی ببر که بپرسم آیا مرا توبه هست؟»

و چنان بود که اسم اعظم را اهل بک خاندان می دانستند و چون مردانشان هلاک می شدند زنان می آموختند.

و جلاد به طالوت گفت: «اگر او ترا ببیند بترسد و از خود بیخود شود.» و

چون نزدیک در رسیدند جلاد طالوت را بگذاشت و پیش زن رفت و گفت: «مگر

منت من از همه مردم بر تو سنگین تر نیست که ترا از کشتن رهاندم و پناه دادم؟»

زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با تو دارم، اینک طالوت آمده که از تو پرسد آیا او

را توبه هست؟»

و زن از ترس بیخود شد و جلاد بدو گفت: «طالوت قصد کشتن تو ندارد و

می خواهد پرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «ببخش! ندانم که وی را توبه هست ولی جای قبر پیمبری را

می داند.»

گفت: «بله، قبر یوشع بن نون را می دانم.»

و زن با آنها بیامد و دعا کرد و یوشع از قبر درآمد که خاک از سر او می ریخت

و چون آن سخن را بدید گفت: «شما را چه می شود، مگر رستاخیز شده‌ام؟»

زن گفت: «نه ولی طالوت از تو می پرسد آیا توبه دارد؟»

یوشع گفت: «او را توبه نیست مگر آنکه از پادشاهی دست بردارد و با فرزندان

خود به پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبه وی باشد، آنگاه بمرد و در قبر بیفتاد.

و طالوت همین تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به دنبال او نروند و چندان بگریست که مژه هایش پریخت و تنش نزار شد و پسرانش که سیزده تن بودند نزد وی آمدند و حالش پرسیدند و او حکایت خویش را با آنها بگفت که توبه وی چگونه تواند بود و از آنها خواست که با وی به پیکار روند و مجهزشان کرد و با وی بیرون شدند و پیش روی وی حمله بردند تا کشته شدند و پس از آنها طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به پادشاهی رسید و معنی گفتار خدا عزوجل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیمبری شمعون و پادشاهی طالوت داشت.

و نام طالوت به سریانی شاول بود و وی سرقیس پسر ایبال پسر ضرار پسر بحرث پسر اقیح پسر ایش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود.

این اسحاق گوید: پیمبری که از گور برخاست و به طالوت گفت که توبه‌ی چگونگی باشد، الیسح پسر اخطوب بود.

به پندار اهل ثورات مدت پادشاهی طالوت از آغاز تا وقتی که با فرزندان خود در پیکار کشته شد چهل سال بود.

سخن از حکایت

داود:

و از پسر ایشی پسر عوید پسر باعز پسر سلعون پسر نعلشون پسر همی نادب پسر رام پسر حضرون پسر فارص پسر بهودا پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه السلام بود.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که داود کوتاه قد و سرخموی و تنک موی و

نیلمت سیرت و پاکدل بود.

از این زید درباره آیه: *الم قر الی الذین خرجوا من دیارهم*، روایت کرده اند که خدا به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی سر دیست که خدا جالوت را به دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که بر سر نهاد و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت خدا عزوجل بمن وحی کرده که جزو فرزندان تو مردی هست که خدا جالوت را به دست وی بکشد و آن مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه های درخت و یکپیشان مهارت بسیار داشت و همه را با شاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن ندمند ماهر را باز آورد و تجربه را تکرار کرد و خدا به پیمبر وحی کرد که ما مردان را به صورت نگیریم بلکه صلاح دلها را میسازیم پیمبر گفت: «پروردگارا! تو گوید که جز اینان فرزندی نداده»

خدا عزوجل گفت: «سخن راست بگفت.»

و پیمبر بدو گفت: «پروردگام سخن ترا راست نداند و گوید پسری جز اینها داری.»

گفت: «ای پیمبر خدای راست گفنی، پسری کوتاه قد دارم که شرم آید کسان او را ببینند و او را در گله نهاده ام.»

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان دره فلان کوه»

و پیمبر برون شده و دره را بدید که سیل در آن روان بود و حیای استراحتگاه داود شده بود و او گوسفندان را جفت جفت بردوش از سیل گذر می داد و آب به آنها نمی رسید و چون داود را بدید گفت: «بی گفتگو این همانست، او به چهار پا رحم آورد و بی شک با کسان رحیم تر است.» و شاخ را بر سر وی نهاد و آب به جوشید.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی بنی اسرائیل پادشاهی به طالوت دادند خدا عزوجل به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که به طالوت بگو به جنگ مسردم

مدین رود و همه زندگان آنجا را بکشد که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به جز پسر شاهان که اسیر شد و مواشی آنها را براند و خدا به شموئیل وحی کرد که کار طالوت را ببین که در فرمان من خطل آورد پادشاه مدین را اسیر گرفت و مواشی را بیاورد به او بگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستخیز باز نیارم که من آنکس را گرامی دارم که مطیع من باشد و هر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه کردی؟ چرا پادشاه مدین را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»
گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عزوجل پادشاهی از صفادان تو برگرفت و تا بهروز رستخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عزوجل به شموئیل وحی کرد که پیش ایثی برو که پسرانش را به تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روحن مقدس بعالم که پادشاه بنی اسرائیل شود و شموئیل سوی ایثی شد و گفت: «پسرانت را به من نشان بده.»

و ایثی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می آمد. و چون شموئیل او را بدید و شنگفتی کرد و گفت: «الحمد لله، ان الله بصیر بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می بیند ولی من به مکتون دلها واقفم مطلوب این نیست.

پس بر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»
و ایثی شش پسر بدو نشان داد که درباره هر کدام گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»
گفت: «آری پسری سرخروی دارم که چو بان گوسفندان است.»

پس بر گفت: «فرست بیا بد.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی بود و روغن مقدس بدو مالید و به پدرش گفت: «اینرا مکتوم دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی اسرائیل برفت و اردو زد و آمادهٔ ییکار شدند.

آنگاه جالوت کس پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من و قوم تو کشته شوند. به جنگ من بیا یا هر که را خواهی به جنگ من فرست. اگر ترا کشتم پادشاهی از آن من باشد و اگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که در اردوی وی بانگ زد کی به جنگ جالوت میرود؟ و دنبالهٔ روایت و حکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که گفته ایم.

ابوجعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند عزوجل پیش از آنکه داود جالوت را بکشد و پیش از آنکه طالوت آهننگ کشن او کند پادشاهی به او داده بود. ولی روایتهای دیگر چنان بود که داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به پادشاهی رسید.

از وهاب بن منبه روایت کرده اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاهوی عزیمت شد مردم گفتند: داود قاتل جالوت است، و طالوت خلع شد و مردم به داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد.

گوید: چون بنی اسرائیل بر داود گرد آمدند خداوند زبور را به وی فرستاد و صمت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد و کوهها و پرندگان را به گفت که وقتی نسبیح کند با وی هماننگ شوند و چنانکه گفته اند خدا عزوجل هیچیک از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور میخواند وحش

مجدوب می شد تا آنجا که گردن آن را می گرفت و همچنان به صوت داود گوش می داد و شیطانها مرمز و برهه و سنج از آهنگ صوت وی ساختند.

داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می کرد و بسیار می گریست. و خدای وصف داود را با پیغمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم بگفت که:

«واصبر علی ما یقولون واذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب. انا سخنران الجبال
معه پسبحن بالعشی والاشراق.»

یعنی: بر آنچه گویند صبری کن و بنده ما داود را یاد کن که وی بازگشت کننده بود ما گوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگام برآمدن آفتاب تسبیح می کردند.

گویند داود علیه السلام به شب نماز می کرد و نیمه ایام را روزه می داشت و شب و روز چهار هزار کس نگهبانی وی می کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشد که مانند آنها به معرض امتحان در آید و همه فضیلتهای آنان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده اند، داود ایام را به سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داوری می کرد و روزی برای عبادت خدا به خلوت می نشست و روزی با زنان خویش به سر می برد. و او را نودونه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم و اسحاق و یعقوب را می خواند و یکبار گفت: پروردگار! نیاکان من همه نیکی ها را برده اند، مرا نیز از فضایل آنها عطا کن.

و خدا عزوجل بدو واهی کرد که نیاکان توبه معرض امتحان آمدند و بلیه ها تحمل کردند که تو نکرده ای، ابراهیم به کشتن فرزند خود مبتلا شد، اسحاق کور شد و یعقوب به غم دوری یوسف دچار شد، ولی توبه اینگونه طیبات بفتاده ای.

داود گفت: «پروردگسارا مرا نیز چون بلیات آنها ده و از عطیات آنها

بهره ورکن.»

خدا عزوجل وحی کرد که به مرض امتحان می روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان به صورت کبوتر طلایی بیامد و پیش پای داود افتاد و او به نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دور شد و داود به دنبال آن رفت و دورتر شد تا به سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به پرواز آمد و داود پنگریست کجا می رود که کس به دنبال آن فرستد.

گوید: وزنی را دید که برهام خویش شستشومی کرد و بسیار زیبا بود وزن او را بدید و موی بیفتاند و خویشش را بپوشاند و رفتار وی رغبت و شوق داود را بیفزود و جستجو کرد و گفتند: شوهر وی در فلان اردوگاه است. و کس به فرمانروای اردو فرستاد که اهربارای سوی فلان دشمن فرست و بفرستاد که بیروز شد و به داود نوشتند، باز کس فرستاد که او را سوی فلان دشمن فرست که نیرومندتر بود و بفرستاد و باز فیروز شد.

گوید: فرمانده اردوگاه قضیه را به داود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگرفت و اندک مدتی با وی بود که خدا دوفرشته به صورت انسان فرستاد که خواستند به نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به نمازگاه وی در آمدند و داود به نماز بسود که آنها را پیش روی خود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدار که ما دو خریفیم که یکیمان از دیگری ستم دیده و به حق میان ما داوری کن.»

گفت: «قصه خویش را بگویند.»

یکیشان گفت: «این برادر من است که نودونه گوسفند دارد و من یکی دارم و

می خواهد گوسفند مرا بگیرد که گوسفندان خویش را کامل کند.»

به‌دیگری گفت: «توجه می‌گویی؟»

گفت: «من نودونه گوسفند دارم و برادرم یکی دارد و می‌خواهم آنرا ازوی بگیرم که صدگوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»
داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»
گفت: «ننوانی مرا بازداری.»
داود گفت: «اگر بدین کار دست زنی به‌اینجا و اینجا می‌زنیم.» و بینی و پیشانی خویش را نشان داد.

گفت: «ای داود حق این است که به‌اینجا و اینجا می‌زنند که نودونه زن داشنی و اهریا یلث زن داشت و پیوسته او را به‌مرضی خاطر فرستادی تا کشته شد و زنش را بگرفتی.»

و داود نظر کرد و کس را ندید و بدانست که به‌مرضی امتحان بوده و در پلبه افتاده است و به‌مسجد افتاد و زاری کرد و چهل روز سجده کرد و گریست و جز به ضرورت سر برداشت و باز به‌مسجد رفت و گریست که از آشک وی علف روید. پس از چهل روز خدا بدو وحی کرد که ای داود سر بردار که ترا بخشیدم.
گفت: «پروردگارا چگونه‌ام که مرا بخشیده‌ای تو داور عادل و در قضاوت ستم نکنی، اهریا به‌روز رسانخیز پیش عرش تو آید و سر خویش را به‌دست است با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خدایا از این بیرس چرا مرا کشت.»

گوید: و خداوند وحی کرد که اگر چنین شود اهریا را پیش خوانم و از او بخواهم که از تو درگذرد و چون درگذرد وی را بهشت عوض دهم.
داود گفت: «پروردگارا اکنون دانستم که مرا بخشیده‌ای.»
گوید: و فایده‌ی بمراد از شرم به‌آسمان تنگریست.
از عطای خراسانی روایت کرده‌اند که داود گناه خویش را به‌کف دست نوشته

بود که از یاد نبرد و چون آنرا می‌دهد دستش می‌لرزید.

گویند: سبب بلبه وی آن بود که روزی با خویشانش گفت‌نواند روزی بگذرانند و گناهی از او سر نزنند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بسی گناه بسر تواند برد.

ذکر سینه‌بند:

این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی برای زنان بود و روزی برای عبادت، و روزی برای داوری بنی اسرائیل، و روزی خاص بنی اسرائیل بود که با آنها سخن می‌کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی از آن روزها که خاص بنی اسرائیل بود از این بسبب سخن رفت که آبا نواند بود که افسان روزی را بی‌ارتکاب گناه به سر برد، و داود در دل گذرانید که چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در بستر و گفت کس پیش وی نشود و به تورات پرداخت و در آن اثنا که فرات فر آن می‌کرد، کبوتری طلایی که از همه رنگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و بر رفت تا آنرا بگیرد و کبوتر پرواز کرد ولی چندان دور رفت که او را نمیدکند و داود به دنبال کبوتر رفت تا زنی را بدید که سستو می‌کرد و از خلقت و زیبایی وی به شگفت آمد. و چون زن، سایه داود را بر زمین بدید، سو بیفشاند و زن بیوشاند، و این رفتار فریفتگی داود را بیشتر کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و جایی بود که زنده باز نماند گشت.

گوید: و شوهر زن بر رفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد و به زنی گرفت.

فتاده گوید: شنیده‌ام که آن زن مادر سلیمان بود.

گفتند: هنگامی که داود در محراب بود دو فرشته از دیوار نزد وی آمدند و چنان بود که منخاصمان از در محراب پیش او عسی شدند، و همینکه از دیوار بیامدند داود بیمناک شد و گفتند: «لا تخف، خصمان بنی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط. ان هذا نبی له نوح ونسحون نعجة ولی نوحه واحده فقال اکفینها وعزتی فی الخطاب. قال لئذ ظلمك بسؤال نعجتك الی نعالجه وان کثیرا من المخطا لیغیبی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات و قبل ما هم و ظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر را کما و اناب» یعنی: بیم مکن، دو صاحب دعوییم کسه یکیمان بدیگی می مسم کرده، میان ما به حق حکم کن و جور مکن و ما را به میانه راه رهبری کن. این برادر من است و نود و نه میش دارم و من یک میش دارم، گوید آنرا به من ده و در مکالمه مرا مغلوب کرده است. گفت: «حقا باخروستن میش نو که ضمیمه میشهای خوبش کنند، با پوستم کرده است و بسیاری شریکان به هدیه بگر منم می کنند مگر کسانی که ایمان دارند و کارهای شایسته کنند و آنها کمند» و داود بدانست که امتحانش کرده ایم و از پروردگارش آمرزش خواست و بهر کوع افتاد و نوبه کرد.

از مجاهد روایت کرده اند که وقتی داود مرکب گناه شد چهل روز خدا را سجده کرد تا آنجا که از اشک چشم وی چندان سبزه روید که سروی را بپوشانید، آنگاه بنالید که پروردگارا پیشانی ورم کرد و چشم بخشکید و گناه داود همچنانکه بود هست و ندا آمد: آیا گرسنه ای که غنایت دهند؟ بیماری که شفایت دهند، یا مظلومی که یاریت کنند؟

گفتند: و داود از سوز دل بنالید و خداوند عزوجل او را پیام زد.

و داود گناه خود را بر کف دست نوشته بود که آنرا پوسته می خوانند و وقتی ظرف آب می گرفت که بنوشد قسمی از آنرا می نوشد و گناه خود را به یاد می آورد

و چنان می‌نالید که بیم برد بندهای وی از هم جدا شود و تا وقتی همه آب را می‌نوشید ظرف از اشک وی پر شده بود، گویند اشک داود برابر اشک همه خلایق بود و اشک آدم برابر اشک داود و اشک همه خلایق بود.

گویند: روز رستاخیز داود بیاید و گناه وی بر کف دستش نوشته باشد گویند: پروردگارا گناه من! گناه من! مرا پیش ببر، و او را پیش آرند و آرام نگیرد و گویند: پروردگارا مرا واپس ببر، و چون واپس رود آرام نگیرد.

انس بن مالک گویند: از یسعی خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود: «وقتی داود پیغمبر یغزنی نگریست و او را بخواست، گروهی از بنی اسرائیل را به پیکاری فرستاد و به فرمانده گروه گفت: وقتی دشمن نزدیک شد فلانی را پیش روی صندوق بدار. در آن روزگار بنی اسرائیل از صندوق فیروزی می‌جستند و هر که پیش روی صندوق بود نباید بازگردد تا کشته شود یا سپاه بشکند و شوهر آن زن کشته شد و دو فرشته بر داود نازل شدند و قصه او را بگفتند و او بسدانست و به سجده رفت و چهل شب به سجده بود تا از اشک وی سبزه رویید و زمین پیشانی وی را بخورد و در سجده خورش می‌گفت: پروردگارا داود گناهی کرده از وسعت مشرق و مغرب بزرگتر، پروردگارا اگر بر ضعف داود رحم نسازی و گنااهش نبخشی گناه او قصه آیندگان شود. پس از چهل شب جبرئیل بیامد و گفت: ای داود خداوند عزوجل گناه ترا بخشید.

داود گفت: دانم که خدای تواند گناه مرا ببخشد اما اگر به روز رستاخیز فلانی بیاید و گویند پروردگارا داود خون مرا ریخته. چه شود؟
«جبرئیل گفت: از پروردگار تو نپرسیدم و اگر خواهی بپرسم.
داود گفت: بپرس.

«گویند: جبرئیل بالا رفت و داود به سجده افتاد و چندان که خدا خواست در سجده بود، آنگاه جبرئیل بیامد و گفت: ای داود از خدا پرسیدم و گفت به داود

بگو خدا روز رستاخیز شما دونن را فراهم آورد و گوید: خسونی را که پیش داود داری بهمن ببخش، گوید: خدایا خون من از آن تست. خدا گوید: بهوض آن در بهشت هرچه خواهی داری.۵

به پندار اهل کتاب، داود از پس طلوت پادشاهی داشت تا قصه زن اوریا رخ داد و داود به گناه افتاد و به توبه مشغول شد و بنی اسرائیل او را خوار داشتند و اپشا پس روی برضد پدر برخاست و منافقان بنی اسرائیل بر او فراهم شدند و چون خدا عزوجل توبه داود را پذیرفت جمعی از کسان به طر فذری او برخاستند و با پسر خود پیگار کردند تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به تعاقب او فرستاد و گفت خونش نریزد و اسیرش کند و سردار، او را که فراری بود دنبال کرد و به درختی پناه برد و موی بلند وی به شاخه های درخت پیچید و او را بداشت و سردار به او رسید و به خلاف فرمان داود خونش بر بخت و داود سخت خمین شد و به سردار تعرض کرد.

و هم به روزگار داود طاعونی سخت در بنی اسرائیل افتاد و آنها به محل بیستد المقدس رفتند و دعا کردند که خدا بلیه طاعون را ببرد و دعایشان مستجاب شد و آنجا را مسجد کردند و این به سال یازدهم پادشاهی داود بود و پیش از آنکه بنیان آن به سررسد داود در گذشت و به سلیمان وصیت کرد که آنرا به سربرد و قاتل برادر را بکشد و چون سلیمان پدر را به خاک سپرد فرمان وی را کار بست و سردار را بکشت و بنای مسجد را به پایان برد.

در باره بنای مسجد روایتی از وهب بن منبه هست که گوید داود خواست شمار مردم بنی اسرائیل را بداند و کسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را بهوی خبر دهند و خدا باوی عتاب کرد و گفت: «دانی که من با ابراهیم وعده کرده ام که نسل وی را برکت دهم و آنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیایند و تو خواهی شمار چیزی را بدانی که من گفته ام شمار ندارد، پس یکی از سه چیز را اختیار کنید: یا سه

سال شما را به گرسنگی مبتلا کنم، یا سه ماهه دشمن را بر شما مسلط کنم، یا سه روز مرگ بر شما چیره شود.»

داود با بنی اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «بر گوسنگی سه سال صبر نداریم و تسلط سه ماهه دشمن کسی را به جای نخواهد گذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را بر گزینیم که به دست خداست نه به دست غیر.»

و هب گوید: و در يك ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست و چون داود این بدید کثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدا یا من خطایی کرده‌ام و غرامت آن بنی اسرائیل دهند، من گفتم که بنی اسرائیل را شمار کنند و گناه آن به گردن من است، از بنی اسرائیل در گذر.»

و خدا دعای او را مستجاب کرد و مرگ از بنی اسرائیل برداشت. و داود فرشتگان را دید که شمشیرها در غلاف کردند و بر نردبان طلائی از صخره بر آسمان بالا رفتند و داود گفت: «باید اینجا مسجدی ساخت.» و خواست بنای مسجد آغاز کند و خدا وحی کرد که (این خانه ای مقدس است و چون دست تو به خون آلوده است، بنیائنگزار آن نباشی ولی پسر تو سلیمان که پس از تو پادشاهی بدو دهم و از خونریزی برکنار دارم این خانه بسازد. و چون سلیمان به پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم هست یکصد سال بود، ولی بعضی اهل کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از

سلیمان بن داود

علیه السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی اسرائیل شد و خدا جن و آتش و

پرنده و بار را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس از وی کس نداشته باشد و خدا دهای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی سلیمان از خانه به بارگاه می شد پرندگان بالای سر وی بودند و انس و جن مراقب بودند تا یرتخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکو منظر و پرموی بود و جامه سفید می پوشید. وقتی سلیمان به صاف مردان درآمد داود در امور خویش با وی مشورت می کرد و حکایت وی و پدرش و داوری درباره گوسفندانی که در کشت چربیده بود چنان بود که خدای تعالی در کتاب عزیز خویش آورد و فرمود:

«و داود و سلیمان اذ یحکمان فی العرش الذنشت لیه هنم القوم و کنال حکمهم شاهدین، فهماها سلیمان و کلا آتینا حکما و علما»

یعنی: و داود و سلیمان را (یاد کن) آن دم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چربیده بود، داوری می کردند و ما گواه داوری کرد نشان بودیم، و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزاندگی و دانش داده بودیم.

از ابن مسعود روایت کرده اند که درباره این آیه گفت: «موسستانی بود که خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباہ شد و داود گفت که گوسفندان از آن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پسر خدا جز این باید.»

داود گفت: «چه باشد؟»

گفت: «موسستان را به صاحب گوسفندان دهی تا به اصلاح آن پردازد و چنان شود که بود و گوسفندان را به صاحب موسستان دهی که از آن بهره گیرد و چون موسستان

چنان شود که بود، آنرا به صاحبش دهی و گوسفندان را نیز به صاحبش دهی» و
معنی گفتار خدای که به سلیمان فهماندیم چنین است.»

سلیمان مردی پیکار جوی بود و پیوسته به پیکار بود و هر کجای زمین که
پادشاهی بود سوی او می‌رفت و مغلوبش می‌کرد.

گویند وقتی به پیکار می‌خواست رفت می‌گفت تا جویی بیارند و نیمه بر آن
زنند و همه مردم و چهارپا و ابزار جنگه بر آن بار کنند و باد را می‌گفت زیر چوب
رود و آنرا بردارد و صبحگاه یکماه راه ببرد و شامگاه یکماه راه بیسارد و خدا
عزوجل در این باب فرماید: «فسخرت له الريح تجري بامره رخاء حيث اصاب»^۱
یعنی: پس باد را رام وی کردیم که هر جا قصد داشت به فرمان وی به‌تر می‌همی
رفت.

و هم او تبارك و تعالی فرماید: «و لسلیمان الريح غدوها شهر و راحها شهر»^۲
یعنی: «و باد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد رفتش یکماه و شبانگاه
رفتش یکماه راه بوده»

گویند نزدیک دجله خانه‌ای هست که در آنجا بعضی پاران سلیمان از جن با
انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته
بود، صبحگاه از اصطخر آمدیم و بی‌روز اینجا بودیم و ان شاء الله برویم و شب
در شام باشیم.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ بود
بیست و پنج فرسخ انس بود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ
وحوش و بیست و پنج فرسخ پرنده‌گان و هزارخانه از آبیگینه داشت بر چوب که
سیصد زن معفود و هفتصد زن معلوک در آن بود و باد آنرا می‌برد و هنگامی که میان
زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به پادشاهی تو افزودم که هر يك

از خلایق سخنی کند باد برای تو خیر آرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که در مجلس سلیمان پسر داود شصتدگرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می نشستند و اشراف جن پهلویشان جای می گرفتند آنگاه به پرنده گان می گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به باد می گفت تا آنها را بردارد و به یک روز یک ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان
و غزوه ای که در اثنای آن
به بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب شناسان گفته اند بلعمه دختر الیشرح بود و بعضی گفته اند دختر ایللی شرح بود، و به قولی دختر ذی شرح ذی جعدن پسر ایللی شرح پسر حارث پسر قبیس پسر صیفی، پسر سیاه، پسر یسحجب پسر یعرب پسر فحطان بود و بی جنگش و پیکار به نزد سلیمان رفت.

سبب نامه نوشتن سلیمان به بلقیس چنان بود که روزی در راه همد را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضران گفتند این کار همد داد و همد نبود.

گویند، سلیمان همد را خواست از آفر که در نبوت خلل شده بود، قصه سلیمان و بلقیس چنانست که در روایت ابن عباس آمده که وقتی سلیمان بن داود به سفر بود یا قصد سفر داشت بر تخت می نشست و به راست و چپ وی کرسی می نهادند و به انس اجازه نشستن می داد و پس از انس به جن اجازه می داد تا بنشینند، آنگاه به شیطانها اجازه نشستن می داد، آنگاه به پرنده گان می گفت تا بر آنها سایه کنند و به باد می گفت که آنها را بردارد و او همچنان بر تخت بود و کسان بر کرسی ها بودند و صبحگاه یکماه را می رفت و شبانگاه یکماه را، بر می گشت و بادی ملائم بود نه

طوبان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان از هر دسته پرندگان یکی را بر-
گزیده بود که سر همه بود و هر وقت مسی خواست چیزی از پرندگان ببرد از سر آن
ببرسد و يك روز که سلیمان در راه بود به پاهای فرود آمد و از صق آب پرسید
و انبیا گفتند: «ندانیم.» و سلیمان خشمگین شد و گفت: «تا ندانم صق آب چه باشد
از اینجا تروم و شیطانها گفتند: «ای پسر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب
توان دانست همدانند.» سلیمان گفت: «همه را بپارید» و او را تساقطند و سلیمان
خشمگین شد و گفت:

«سالی لاری المهدد ام کان من الغابین. لا عذبه عذایا شدیدا اولادبعنه
اولیاء تبی سلطان مین»^۱

یعنی: چرا شانه بر سر را نمی بینم، مگر او غایب است. وی را عذاب می کنم
عذایی سخت یا سرش را می برم یا دلیل روشنش پیش من آورد.
و عفویت پرندگان چنان بود که بال آن را می کند و در آفتاب می افکند که
پرواز کردن نمی توانست و خزانده می شد یا او را می کشت و این عقوبت پرنده
بود.

گویند: همدان برفصر بقیس گذشت و پشته قصر بستانی دید و به صبره
مایل شد و آنجا فرود آمد و همدان بقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه می-
کنی چرا پیش سلیمان نبائی؟»

همدند بقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

همدند گفت: «خدا پیمبری فرستاده که سلیمان نام دارد و یاد و جن و انس و
پرنده را مسخر او کرده است.»^۲

همدند بقیس گفت: «چه می گویی؟»

همدند گفت: «همین است که می گویم.»^۳

هدهد بقیس گفت: «این شگفتی آور است و شگفت تر اینکه پادشاه این قوم زنیست که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به جای سنایش خدا سجده آفتاب می کند.»

گوید: هدهد، سلیمان را به یاد آورد و از بنان پرواز کرد و چون به اردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان فرا نهدید کرد.» و سخنان سلیمان را باری بگفتند.

هدهد گفت: «بیمبر خدا قبلی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارو.»

گوید: «چون هدهد پیش سلیمان آمد بدو گفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «احطت بما لم تحط به وجئتک من سبأ نبأ یقین. انی وجدت امرأة تملکهم و اوتیت من کل شیئی ولها عرش عظیم. وجدتها و قومها یسجدون للشمس من دون الله و زین لهم الشیطان اعمالهم فصدتهم عن السبیل فهم لا یهدون. الا یسجدوا لله الذی یرج الخب فی السموات و الارض و یرعلم ما تخفون و ما تعلمون الله لاله عورب العرش العظیم. قال منتظر اصدقت ام کنت من الکاذبین. اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون»^۱

یعنی: چیزی دیده‌ام کسه ندیده‌ای و برای تو از سبأ خبر درست آورده‌ام زنی دیدم که سلطنت آنها می کند و همه چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب را سجده می کردند و شیطان اعمالشان را بر ایشان آراسته و از راه منحرفشان کرده و هدایت نیافته‌اند. تا خدایی را که در آسمانها و زمین نهان را آشکار می کند و آنچه را عیان کنند می داند سجده کنند. خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت: خواهیم دید آیا راست می گویی یا از دروغگویانی. این نامه را ببر و نزد ایشان بیفکن سپس دور

شو بین چه می گویند.

و چون همد هذر خویش بنمود و حکایت بقیس و قوم وی را که از همد دیگر شنیده بود بگفت. سلیمان گفت: «هذری نکو آوردی خواهیم دید که راستگویی پادرو خگویی این نامه مرا بیرویش آنها بینداز.»

و همد برفت و هنگامی که بقیس در قصر خویش بود نامه را بینداحت که در دامن وی افتاد و پت رسید و نامه را برگرفت و به جامه خویش پیوشانید و بگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و بر تخت نشست و به قوم خویش ندا داد و گفت:

و یا ایها الملا عنی القی الی کتاب کریم، انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم، الاتعلوا علی و ائتونی مسلحین. قالت یا ایها الملا الهنونی فی امری ما کنت قاطعة امری حتی تشهدون. قالوا نحن اولسوا قوۃ و اولوا بأس شدید، و الامر الیک فانظری ماذا تأمرین. قالت ان السلوک اذا دخلسوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و كذلك یفعلون، و انی مرسله الیهم بهدیه فناظره بم یرجع المرسلون، فلما جاء سلیمان قال اتعدون بمال فما آتانی الله خیر مما اتساکم بل انتم بهدیتکم تفرحون، ارجع الیهم فلنا ینهم بجنود لاقبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة وهم صاعرون»

یعنی: گفت ای بزرگان نامه ای گرامی به من افکنده اند از جانب سلیمان است و به نام خدای رحمان رحیم است که بر من تفوق مجوید و مطیعانه پیش من آید گفت: ای بزرگان مراد کارم نظردهید که من بی حضور شما فیصل ده کاری نبوده ام. گفتند: ما نیرو مندیم و جنگاورانی سخت کوش و کار به اراده نست، بین فرمان تو چیستند؟ گفت: پادشاهان وقتی به دهکده ای در آیند تباهن کنند و عزیزانش را دلیل کنند کارشان چنین است. من هدیه ای سوی آنها می فرستم بینم فرستادگان چه خبر می آورند و چون نزد سلیمان شد گفت مرا به مال بدر می دهید؟ آنچه خدا به من داده

بهنر از آنست که به شما داده است شما باید که به مدینه خویش خوشدل می شوید. نزد ایشان بازگردد. سپاهیانسی به سوی شما آریم که تحمل آن نیاورید و از آنجا به دولت بیرونشان می کنیم که حقیر شوند.

گوید: و بقیس مهره ای دست نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن و سلیمان از انسان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد مویی به دهان گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه ای آنرا سوراخ کرد. و چون فرستادگان بقیس بازگشتند وی ترسان شد و صحیحگاهان به راه افتاد و قومی نیز با وی بودند.

این عباس گوید: بقیس هزار سالار همراه داشت که هر سالار ده هزار کس داشت و بقول سلیمان هر سالار ده هزار هزار کس همراه داشت.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که وقتی بقیس پیش سلیمان رفت سینه او درازده سالار همراه داشت و هر سالار ده هزار کس همراه داشت.

از ابن عباس روایت کرده اند که سلیمان مردی پر مهابت بود و هرگز سخن آغاز نمی کرد تا از او چیزی پرسند و روزی برون آمد و بر تخت نشست و در آن نزدیکی خیاری دید و گفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پسر خدای بقیس آمده است.»

سلیمان گفت «در اینجا فرود آمده است؟»

مجاهد گوید: ابن عباس مکان را برای من وصف کرد که آنرا مشخص کردم و يك فرسخ میان کوفه و حیره بود.

گوید: سلیمان رو به سپاهیان خویش کرد و گفت: «ایکم یا تینی بعرشا قبل ان یأتونی مسلمین. قاله عن رب من العن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانسی علیه لقری امین»

یعنی: ای یزرنگان کدامنان پیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را بر ایمنی آورید. دیوی از جنیان گفت: از آن پیش که از مجلس خویش برخیزی تخت را سوی تو می آورم که بر این کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آورد؟»

قال الذی صندہ علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک.^۱
یعنی آنکه دانشی از کتاب (نهان) نزد وی بود گفت من آنرا پیش از آنکه چشم به هم زنی پیش تو می آورم.

سلیمان بدو نگریمت و چون سخنش به سر رسید سلیمان به تخت خویش نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زبر کرسی وی نمودار شده بود و چون آنرا بدید گفت: «این از کرم پروردگار من است که می خواهد مرا امتحان کند که آیا سپاس وی می گزارم»

گوید: و تخت بلقیس را بر پای وی نهادند و چون بیامد و بسا سلیمان بنیست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»
و چون تخت را بدید گفت: «گسویی همانست».

سپس گفت: «من آنرا در قلعه های خویش به جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند چگونه به اینجا آورده اند؟»

آنگاه با سلیمان گفت: «می خواهم چیزی از تو پرسم».

سلیمان گفت: «پرس».

گفت: «چه آییست که زلال است و نه از زمین آید و نه از آسمان؟»
گوید: وقتی سلیمان چیزی را نمی دانست نخست از افسیان می پرسید اگر نمیدانستند از جنیان می پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می پرسید.

شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است بگویی تا اسبان را بدوانند

و ظرفی از عرق آن برکنند.»

وسلیمان به پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت: «راست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگش دارد؟»

ابن عباس گوید: سلیمان از نضت فرو جست و به سجده رفت. و به گفته حسن

از خود یرفت و از تخت بیفتاد.

ابن عباس گوید: سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشته خدا

بیامد و گفت: «پروردگارت می گوید تو را چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت میگوید که به نخت خویش بازگرد و بنشین و بلقیس

را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده اند پیار و

از او و از آنها بپرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد و چون همگان بیامدند وی علیه السلام به بلقیس گفت:

«سؤال تو چه بود؟»

بلقیس گفت: «فرا از آب زلالی پرسیدم که نه از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان، دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «ندانم چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و پرنده و همه آنها که حضور داشته

بودند پرسید و همگی گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسیده و

فرشته خدای به سلیمان گفته بود که خدا میگوید به جای خویش بازگرد که مشکل از

پیش برخواست.

گویند: و سلیمان به شیطانها گفت: «فصری بسازید که بقیس در آن پیش من آید» و شیطانها باهمدیگر سخن کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش کرده و بقیس ملکهٔ سباست و او را به زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بقیس ساقهای بر موی داشت و سلیمان به شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به پند و آنگاه به زنی بگیرد. و فصری از آبنگینه سبز ساختند و طبقه‌های آبنگینه در آن نهادند که گویی آب بود و در دل طبقه‌ها از همه‌جور حیوانات دریا از ماهی و دیگر چیزها نهادند و بیستند و به سلیمان گفتند: «به فصر در آی.» و برای سلیمان در انحصای قصر کرسی ای نهادند و چون در آمد و آنجا را بدید سوی کرسی رفت و بنشست و گفت: «بقیس را پیش من آرید.»

به بقیس گفتند: «به فصر در آی.» و چون درون شد ماهی و حیوانات را در آب بدید و پنداشت آبنگینه است و ساقهای خویش را در میان کرده که از آب گذر کند و موهایش به ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم از او برگرفت و ندا داد این بنایی از آبنگینه است و بقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین.»

یعنی: پروردگارا! به خویش ستم کرده‌ام اینک چون سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا یا چه توان شود؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را برد.» آنگاه جنبان را خواست و از آنها پرسید

گفتند: «لندائیم.»

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را باچه توان ستر دلاه

گفتند: «باتیغ»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.»

و جنیان بکوشیدند تا توره برای او ساختند.

ابن عباس گوید: این نخستین بار بود که توره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلفیس را بهزنی گرفت.

از این اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرستادگان بلفیس پیش وی بازگشتند و سخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد و ما را پارتی وی نیست و باوی مقابله توان کرد.» و کس پیش سلیمان فرستاد که من باشاهان قوم خویش سوی نومی آیم که به بینم کار تو چیست و دینی که به آن می خوانی چگونه است آنگاه بگفت تا تخت وی را که از طلا بود و مرصع به باقومت و زهره و مروارید، در خانه ای نهادند که هفت در پیایی داشت و درها را قفل زد و چنان بود که زنان خدمت وی می کردند و ششصد زن به خدمت داشت و به جانشین خویش گفت: «تخت را حفظ کن که کس نزد آن نرود و آنرا نبیند تا من بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به راه افتاد که هر سالار هزاران کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هر روز و شب مسیر بلفیس را بدو خیر دهند و چون نزدیک شد همه جن وانس فرمانبر خویش را فراهم آورد و گفت: «کدامتان پیش از آنکه قوم بلفیس بیایند تخت وی را پیش من توانید آورد؟»

گوید: بلفیس اسلام آورد و اسلام وی نکوشد.

گویند: وقتی بلفیس مسلمان شد و سلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «یکی

از مردم قومت را انتخاب کن تا تو را به زنی او دهم.

گفت: «ای پیمبر خدا کسی چون من که چنان شاهی و قدرت داشته ام زن مردان شود؟»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است و سزاوار نیست چیزی را که خدا
حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کردم را به ذوبتبع پادشاه غمدان به زنی ده.»
و سلیمان وی را بهزی بشع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را
فرمانروای یمن کرد و زوجه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی بشع
ترا برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن.» و او نیز برای ذی بشع در یمن
کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود و هر چه می خواست می کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه وسلم بمرد و سالی گذشت و جنیان
مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها پیامد و از نهامه گشت و رفتی به دل یمن
رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد. دست بسازید. و
شیطانها به خط مسند بردو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلیمان را در هفتاد و هفت
پاییز کار داریم بنا کردیم و سرواح و مراح و بینون و هند و هند و تشوم را بساختیم.
و این نسام قلعه ما بود که شیطانها برای ذی بشع ساخته بودند. پس از آن دست
بداشتند و برقند و پادشاهی ذی بشع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به سر
رسید.

ذکر پیکار اسکندر
با پدر زن خود جراده
و حکایت شیطان که
انگشتر وی را گرفت

از وهب بن منبه روایت کرده اند که سلیمان شبید که در یکی از جزایر دریا
بنام صیدون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی بموریا
بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که چیزی به خشکی و دریا تاب مقاومت

وی نداشت که بر باد سوی آنا توانست رفت. و به همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را بر آب می‌برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرود آمد و پادشاه را بکشت و خلق آنجا را اسیر گرفت و از جمله اسیران، دختر شاه بود که زنی بهزیبائی وی نبود. و او را خاص خویش کرد و به اسلام خواند و او بایمیلی اسلام آورد و سلیمان وی را بیشتر از همه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما با وجود منزلتی که به نزد سلیمان داشت پیوسته غمین و گریان بود و چون سلیمان حال وی بدید غمین شد و گفت: «این غم و گریه دایم از چیست؟»

زن گفت: «چون ماجرای پدرم را به باد آورم غمین شوم.»

سلیمان گفت: «خدا پادشاهی ای بزرگتر از پادشاهی پدر به تو داد و به اسلام هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن گفت: «چنین است ولی وقتی از او یاد کنم غم الموزن شود اگر گویی که شهبانها صورت پدرم را در خانه نقش کنند که صبح و شب آنرا ببینم امیدوارم غم برود و دلم آرام گیرد.» و سلیمان به شهبانها گفت تا صورت پدرش را در خانه وی نقش کنند و بکشند و پدر را چنانکه بود بدید و لبی جان نداشت و آنرا لباس پرشاید و چون سلیمان از خانه وی برون میشد باندیگان خویش به سجده او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می‌کرده بودند و هر شب چنین کرد و سلیمان خبر نداشت تا چهل روز گذشت و خبر به آصف بن برخیا رسید که دوست سلیمان بود و هر وقت میخواست در غیاب یا حضور سلیمان پمخانه‌های وی می‌شد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پیمبر خدا من من بسیار شده و استخوانم سستی گرفته و عمرم به سر رسیده و وقت رفتن شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیمبران سلف یاد کنم و ستایش آنها کنم و چیزی از امورشان را که مردم ندانند بگویم.»

سلیمان گفت: «چنین کن» و مردم را فراهم آورد و آصف به سخن ایستاد و از انبیا سلف یاد کرد و از فضائل هر یک سخن آورد تا به سلیمان رسید و گفت: «در

جوانی بردبار و پارسا و فضیلت‌پیشه بودی، در جوانی کثرت استوار بودی، در جوانی
از ناروایی دور بودی. R

و سلیمان آزرده شد و به‌ششم آمد و چون به‌خانهٔ خسویش شد آصف را
خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بسی دروغ ستایش
گفتی و چون به‌من رسیدی از فضیلت من در جوانی گفتی و از دوران سال‌خوردگی
ناموش ماندی، مگر در آنروزگارم چه کرده‌ام؟»

آصف گفت: «از چهل‌روز پیش غیر خدا را در خانهٔ تو پرستش می‌کنند.»
سلیمان گفت: «در خانهٔ من؟»

گفت: «در خانهٔ تو.»

سلیمان افاقه گفت و افزود: «دانستم که چیزی شنیده بودی که چنان سخن
کردی. R»

آنگاه به‌خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت کرد و
بگفت تا لباسی ظهارت بپارند و آن لباسی بود که دوشیزگان می‌داشتند و دوشیزگان
می‌بافتند و دوشیزگان می‌شستند و زنی که خون دیده بود بدان دست نمی‌زد و
و آنرا بپوشید و تنها به‌بیابان رفت و بگفت تا خاکستر بپارند و بر آن نشست و بنالید
و پشیمانی کرد و به‌تذلل در خاکستر غلطید و دعا و استغفار کرد و همی گفت «پروردگارا
این بلیهٔ آل داود است که جز ترا بپرسند» و بدینگونه تاشب بگریست و تضرع کرد
آنگاه به‌خانهٔ خویش باز گشت.

و زنی در خانهٔ سلیمان بود امینه نام که وقتی به‌آبریز می‌شد یا زنی خواست
دهد انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز با ظهارت به‌دست نمی‌کرد و
پادشاهی وی به‌انگشتر وابسته بود و آنروز به‌رسم همیشه انگشتر به‌او داد و به‌آبریز
رفت و شیطان دریا که نامش صخر بود به‌صورت سلیمان پیش امینه آمد و انگشتر
بگرفت و برفت و بوقخت سلیمان نشست و پرنده و جن و انس بر او گرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سلیمان پسر داوودم.»

امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد و انگشتر

بگرفت و اینک بر تخت پادشاهی است.»

سلیمان بدانت که نتیجه گناهش ظاهر شده و پروان شد و بر خانه‌های

بنی اسرائیل می‌گذشت و می‌گفت: «من سلیمانم» و خالک بر او می‌ریختند و ناصرا

می‌گفتند که این دیوانه را ببینید که پنداره سلیمان پسر داود است. و چون چنین

دید بددریسا رفت و برای مردم دریا ماهی به‌بازار می‌برد و هر روز دو ماهی به او

می‌دادند و شب یکی را به بهای نان می‌داد و دیگری را بریان می‌کرد و می‌خورد

و چهل روز بدینگونه گذشت به‌شمار اوما می‌که در خانه وی بت پرستیده بودند. و

آصف و بزرگان بنی اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به‌حیرت

بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی اسرائیل آیا شما نیز چون من اختلاف حکومت

پسر داود را دیده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بگذارید ناپیش‌زنان وی روم و پیرسم آیا در امور خاص وی نیز چون

حکومت عامه نام تغییری دیده‌اند.» و برفت و باز نان سلیمان گفت: «آیا در رفتار

پسر داود تغییری دیده‌اید؟»

گفتند: «بدتر از همه در ایام خون در ما چشم نمی‌پوشد و غسل جنابت نمی‌کند»

و آصف انالله گفت و افزود که این بلایی بزرگ است. و سوی بنی اسرائیل

رفت و گفت: «رفتار وی باخاصه بتراز عامه است.»

و چون چهل روز به‌سر رسید شیطان از تخت بگریخت و بددریسا گذشت و

انگشتر در آن افکند و ماهی‌ای آنرا بلعد و یکی از صبا دان، ماهی را بدید و

بگرفت و سلیمان آنروز برای او کار کرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دو ماهی خود را برد و یکی را که انگشتر در شکم نداشت به بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت و شکم بشکافت که بریان کند و انگشتر را از شکم آن به دست آورد و به دست کرد و سجده خدا کرد و پرنده و جن و انس بر او نگر آمد و مردم پیامدند و بداد است که بلبه وی از ماجرای خانه اش بود و از گناه خویش توبه کرد و شیطانها را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنها بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را در آن کرد و آنرا به سنگی دیگر بست و با آهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به دریا افکنند.

سدی درباره آیه و لقد فتننا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت و از همه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیک بود و چون ناپاک بودی یا به حاجت رفتی انگشتر خویش را در آوردی و به هیچکس جز وی اطمینان نکردی. روزی جراده پیش سلیمان آمد و گفت: «برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که چون پیش تو آئند به سود وی داوری کنی.» سلیمان گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به بقیه افتاد انگشتر به جراده داد و به آبریزگاه شد و شیطان به صورت وی پیامد و گفت: «انگشتر را بده» و انگشتر را بدو داد که برفت و به جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان پیامد و انگشتر را خواست و جراده گفت: «مگر نگرونی؟»

گفت: «نه» و از جای خویلمن سرگردان برون شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داورى کرد و مردم از احکام وی شگفتی کردند و فاریان و علمای بنی اسرائیل فرام آمدند و پیش زسان سلیمان رفتند و گفتند: «ما از کار این به شگفتیم که اگر سلیمان باشد عفاش رفته و احکام او عجیب است.» و زنان بگریستند، پس از آن فاریان و عالمان پیامدند و خبره در او تگریستند

و تورات خواندند. گوید و شیطان از پیش روی آنها به پرواز آمد و به پنجره رسید و انگشتر بلوی بود. آنگاه پرواز کرد تا به دریا رسید و انگشتر از دست وی به دریا افتاد و یکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان در حال سرگردانی برقت تا به یکی از صیادان دریا رسید و گرسنه بود و گرسنگی وی سخت شد و از صیاد خوردنی خواست و گفت: «من سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او بر ساحل دریا به شستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بد کردی که او را زدی.»

گفت: «بندار که سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدر دادند و به کنار دریا رفت و شکم آنرا بشکافت و به شستن پرداخت و انگشتر خویش را در شکم ماهی یافت و بگرفت و به دست کرد و خداشکوه و پادشاهی وی را پس آورد و پرندگان به دور وی پرواز آمد و صیادان بدانستند که وی سلیمان است و به عذر خواهی از رفتار خویش آمدند و گفت: «نه عذرتان را میستایم و نه رفتارتان را علامت می کنم که آنچه شد شدنی بود.» و به پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاوردند و از آن روز باد و شیطانیها مسخرو می شدند و از پیش مسخر وی نبودند و خدای عزوجل به حکایت گفتار وی فرمود:

«و هب لی ملکا لا ینقی لاحد من بعدی انک انت الوهاب»

یعنی: و مرا سلطنتی ده که به چکس از پس من نماندند باشد که تو

بخشنده ای.

گوید: و چون شیطان را بیاوردند بگفت تا وی را به صندوقی آهنین کردند و ببندند و قفل زدند و با انگشتر خویش مهرزد و بگفت تا صندوق را به دریا افکنند و همچنان هست تا رستاخیز به پا شود و نام این شیطان حقیقی بود.

ابوجعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به او پس داده بود پیوسته و هر چه میخواست از محرابها و مجسمهها و کاسهها و دیگهای بزرگ و دیگر چیزها جنیان برای وی میساختند و از شیطانها هر که را میخواست عذاب می کرد و هر که را مایل بود رها می کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به جوار خویش برد.

و قصه مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن عباس از پیمبر صلی الله علیه و سلم آمده که فرمود: «سلیمان پیمبر هر وقت به نماز بود درختی پیش روی خویش می دید و از آن می پرسید: نام تو چه باشد؟»

«و جواب می شنید: فلان و بهمان»

«می گفت: برای چه کاری، برای کاشتن که بکسارندت یا برای دوا که بنویسندت؟»

«بلکه روز که دعا می کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: نام تو چه باشد؟»

«گفت: خروب.»

«گفت: برای چه باشی؟»

«پاسخ داد: برای ویران کردن این خانه.»

«سلیمان گفت: خدا با مرگ مرا از جنیان مکنوم دار تا انسیان بدانند که جنیان غیب ندانند. و از آن درخت عصبی بتراشید و سالی پس از مرگ بر آن تکیه داشت و جنیان به کار خویش مشغول بودند تا موربانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان بیفتاد و انسیان بدانستند که اگر جنیان دانای غیب بودند در عذاب سخت انگیز بساقی نمی ماندند.»

از ابن مسعود روایت کرده اند که سلیمان پیمبر یکسال و دوسال و یکماه و دو ماه با کمتر و بیشتر در بیت المقدس به خلوت می شد و خوردنی و نوشیدنی با خود

داشت و وقتی که مرگش نزدیک بود به بیت المقدس در آمد و چنان بود که هر روز درختی در آنجا می رویید و سلیمان پیش درخت می شد و می پرسید: نام تو چیست؟ و درخت پاسخ می داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان می پرسید: برای چه روییده ای؟ و درخت پاسخ می داد: برای فلان و فلان روییده ام و می گفت تا آنرا بکار برند و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روییده بود برای دوا بکار برند و درختی برویید که خوبه نام داشت و چون پرسید: برای چه روییده ای؟ پاسخ داد: برای خراب کردن این مسجد و سلیمان با خود گفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب نمی کند مرگ من و خراب بیت المقدس از تو است. و آنرا بکنند و در باقی که داشت بکشند، آنگاه به محراب در آمد و به نماز ایستاد و بر عصایی تکیه داشت و سرود و شیطانات نداشتند و همچنان برای او کار می کردند و بیم داشتند که در آید و عفو بنشان کند.

گوید چنان بود که شیطاناتها به دور محراب فراهم شدند و محراب از پیش و پس سوراخها داشت و شیطانی که می خواست ممتاز باشد می گفت اگر از این سو بروم و از آن سو در آیم چابک باشم و یکی از شیطاناتها در آمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می دید آتش می گرفت و آن شیطانات بگذشت و صدایی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه با استاد و نسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان مرده است و در بگشودند و او را برون آوردند و دیدند که عصای او را موربانه خورده بود و ندانستند از کس مرده است و موربانه را بر عصا نهادند که بکش روز و یکشب آنرا بخورد و از روی آن حساب کردند و بدانستند که از یکسال پیش مرده است و مردم بقین کردند که چنان غیب ندانند که اگر غیب می دانستند پس از مرگ سلیمان به کار وی نمی پرداختند.

گوید پس از آن شیطاناتها به موربانه گفتند اگر غذا خوردی بهترین غذا برای تو

آماده می‌شد و اگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم می‌شد. ولی برای تو آب و گل آریم، و هر جا باشد آب و گل برای او بیاورند و این گل که در داخل چوب می‌بینید همانست که شیطانها برای سپاس از موربان آورده‌اند.

همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه و چند سال بود و بسال چهارم پادشاهی خود بنای بیت المقدس را آغاز کرد.

ابوجعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از کیفیاد شاهی اقلیم بابل و مشرق داشت سخن می‌کنیم.

از پس کیفیاد،

کیکاوس پسر پادشاهی رسید

وی پسر کیسه پسر کیفیاد بود.

گویند روزی که کیکاوس به پادشاهی رسید گفت: «خدا این زمین و مخلوق آنرا به ما داد که در کار اطلاعات وی بکوشیم.»

وی گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت و کشور و رعیت را از دست اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به بلخ بود و پسری آورد که به جمال و کمال و خلقت نکو به دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به رسم دلیر پسر داستان پسر برامان سپهد سیستان و نوابح سپرد تا به تربیت وی قیام کند. و رسم سیاوخش را به سیستان برد و تربیت کرد و همچنان در کنار رستم بسود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزیدند و چون قدرت سواری یافت وی را سواری آموخت تا در فنون آداب کامل شد و در سواری کاری سر شد و مردی کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان کرد و او را شایسته و ماهر یافت و بسیار خرمند شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیات پادشاه ترکان را بهزنی گرفته بود و به قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود و در سیاوخش دل بست و او را به خویشی خواند که پذیرفت و قصه او و سیاوخش دراز است و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل کرد و سیاوخش از رستم خواست تا از کیکاوس بخواهد که او را به جنگ فراسیات فرستد که شاه ترکان وقتی دختر بهزنی کیکاوس داده بود به شرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بود که از پدر دور شود و از کید سودابه در امان ماند.

و رستم چنین کرد و از کیکاوس اجازه گرفت و سپاه فراوان همراه سیاوخش کرد که برای جنگ فراسیات سوی دیار ترکان رفت و چون بدانجا رسید میان وی و فراسیات صلح شد و سیاوخش قصه صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیات به شرایط خویش و فسا نکند با وی جنگ کند و سیاوخش چنان دید که پیکار فراسیات از پس صلحی که در میان بوده و نقض نشده مایه تنگ و عار است و به فرمان پدر عمل نکرد و بدانت که این همه از کید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گریزان شد و نامه به فراسیات نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیات پذیرفت و سفیری که در میانه بود یکی از بزرگان ترک بود که فیران پسر ویست نام داشت.

و چون سیاوخش چنین کرد میانهی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به نزد فراسیات رسید وی را گرامی داشت و دختر خویش و سفارید را بهزنی وی داد و او مادر کیمسرو نه بود. و فراسیات سیاوخش را گرامی داشت و چون ادب و عقل و کمال و دلیری وی را بدید بر پادشاهی خویش بیمنک شد و دل با او بد کرد و دو پسر فراسیات و برادرش کیدر پسر فشنکان بدلی

وی را بیفزودند و کار سیاوخش را به نباهی کشانیدند که بر او حسد می بردند و بر ملک خویش بیمناک بودند و فراسیات اجازه داد او را بکشند، و این قصه دراز است و او را بکشتند و اعضا پیریدند و زن سیاوخش دختر فراسیات آیین کبخسروته بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون فیران که در کار صلح میان فراسیات و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یافت کار فراسیات را نپسندید و وی را از عساکرت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم پرسناید و از فراسیات خواست که مسافرید دختر خویش را پیش وی گذاشت تا وقتی بار بنهد مولود را بکشد و فراسیات چنین کرد. و چون مسافرید بزد فیران بر او و مولود رفت آورد و از کشتن او چشم پوشید و کار را پوشیده داشت تا مولود بالغ شد و چنانکه گفته اند کیکاوس «می» پسر گوردز را به دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخش را بجوید و با مادر پیش وی برد. و «بی» بیامد و مدتها نهانی به جستجوی مولود بود و کس از او نشان نمی داد. آنگاه از مولود خبر یافت و ندبیر کرد و مادر و فرزند را از دیار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس از قتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلبر پسر دستان و طوس پسر نودزان را که شجاع و جنگاور بودند بفرستاد تا از ترکان بسیار کسی بکشند و امیر گرفتند و بسافراسیات جنگهای سخت داشتند و رستم، شهر و شهره دو پسر فراسیات را به دست خویش بکشت و طوس نیز کبیر برادر فراسیات را به دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به پندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به فرمان سلیمان پسر داود اطاعت وی می کردند و کیکاوس فرمان داد تا شهری برای وی ساختند و آنرا کبیر و به قولی بقدور نام کرد و طوس شهر چنانکه گفته اند هشتصد فرسنگه بود و بگفت تاحصاری از سرب وحصاری از شهب وحصاری از مس وحصاری

از سفال و حصاری از نقره و حصاری از طلا به دور شهر بر آرند و شیطانها شهر را با همه چهارپا و خزینه و مال و مردم میان آسمان و زمین می بردند.

چنان بود که کیکاوس می خورد و می نوشید اما به آبریز گاه نمی رفت.

آنگاه خدا عزوجل کس بر آنگبخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی را که آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکاوس پیوسته فیروز بود و با هر يك از پادشاهان در افتاد ظفر یافت و چنین بود تا از شوکت و ملك و توفیق مداوم به اندیشه افتاد که به آسمان بالا رود.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که کیکاوس از خراسان به بابل آمد و گفت بر همه زمین تسلط یافته ام و باید کار آسمان و ستارگان و بالای آنها نیز بدانم و خدا نیروی بدو داد که با کسان خود در هوا بالا رفت تا به ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاک شدند و او جان به در برد و آنروز به آبریز رفت و پادشاهش تهاهی گرفت و زمین پر اکنده شد و شاهان، بسیار شدند که با آنها به پیکار بود و گاهی فیروز می شد و زمانی مغلوب.

گسوید : کیکاوس به پیکار دپارمین رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذوالاذعار پسر ابره ذوالمنار پسر رانش بود و چون به یمن رسید ذوالاذعار به مقابله وی آمد و او قلیج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی شد و چون کیکاوس با سپاه به سوی بلاد وی آمده بود با گروه حمیر و اعقاب فحطان برون شد و بر او ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را غارت کرد و کیکاوس را در جاهی کسرد و طبعی بر آن نهاد.

گسوید : مردی به نام رستم که دلیری نیرومند بود با پاران خود از سیستان در آمد و به پندار پارسیان دپارمین را در نوردید و کبوس را که همان کیکاوس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: به بندار اهل بمن وقتی ذوالذحار از آمدن رستم خیر یافت با سپاه سوی او رفت و هر دو حریف به دور اردوی خویش خندق زدند که از هلاک سپاهیان نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله بوند کس نماند و صلح کردند که کیکاوس را به رستم دهند و جنگ بر خیزد.

و رستم کیکاوس را به بابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان را تیول او کرد و کلاهی زر بفت داد و تاج نهاد و گفت تا بر نختی از نقره نشیند که پایه های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت به دست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصد و پنجاه سال بود.

به بندار دانشوران پارسی نخستین کسی که در عزا میاه به تن کرد شادوس پسر کوردز بود که در ماتم سیاوخش سپاهپوش شد و این به هنگامی بود که خیر قتل سیاوخش به کیکاوس رسید و شادوس سپاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تارک و سپاه است.

حسن بن مانی در شعر خویش گفتار این کلیه را درباره اسارت کاوس به دست فرمانروای بمن تأیید کرده آنجا که گوید: کاوس هفت سال در زنجیر ما بود.

پس از آن گیخسرو

پسر سیاوخش

به شاهی رسید

هنگامی که بی بی پسر کوردز گیخسرو را از دیار تروک آورد کیکاوس شاه را بدو داد و چون شاه شد و تاج بر سر نهاد بر او رحمت خطبه ای بلیغ خواند و گفت که انتقام خون پدرش سیاوخش را از فراسیات تروک خواهد گرفت. آنگاه به کوردز سپهد

اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آمد و چون پیامد قصد نمودن خواهی پدر را با وی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند و سی هزار مرد از آنها برگزیند و به طومس پسر نوذران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود. گودرز چنان کرد و نخبه سپاه وی به طومس پیوست و از جمله کسان که همراه شد بر زافره پسر کیکاووس همسوی کبخسرو و «بی» پسر گودرز و بسیاری از برادران وی بودند و کبخسرو به طومس گفت آهنگ فراسیات و طرخانهای وی کند و از آن ناحیه دیار ترکان که برادر وی فرود پسر سپاوخش انجامت گذر نکند. فرود از زنی بدنام برز-آفرید، زاده بود که سپاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکی از شهرهای ترک داشته بود و بموقت آبستنی او را ترک کرده بود.

گویند: طومس در کار فرود خطا کرد و چون از شهری که وی آنجا بود گذشت به سببی میانشان جنگی رفت که فرود کشته شد و چون کبخسرو خبر یافت به همسوی خویش برز آفره نامه‌ای سخت نوشت و خبر طومس پسر نوذران و جنگ فرود را بگفت و فرمان داد که طومس را دریند کند و سوی او فرستد و خود او سپاه را سوی مقصد برد و چون نامه به برز آفره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طومس را به بند کنند و با فرستادگان امین سوی کبخسرو فرستاد و کار سپاه را به دست گرفت و از رود معروف کاسرود گذشت و خبر به فراسیاب رسید و گروهی از برادران و طرخانهای خویش را به جنگ برز آفره فرستاد و در جایی از دیار ترکان به نام وانش دو سپاه رویرو شد.

فیران پسر و سغان و برادرانش و طراسف پسر گودرز داماد فراسیات و همساف پرفشنگان نیز جزو سپاه بودند و جنگی سخت کردند و برز آفره وقتی شدت جنگ و بسیاری کشتگان را بدید سستی گرفت و پرچم را بسالای کوه برد و کار برادران گودرز آشفته شد و به بک روز هفتاد کس از آنها کشته شد و از دو گسروه بسیار کس هلاک شد و برز آفره با همراهان پیش کبخسرو بساز گشت و غم و مصیبتشان چندان

بزرگ بود که آرزوی مرگه داشتند که ترسشان از سطوت کیخسرو بیشتر بود. و چون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کرد و گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نیستید و مخالفت با فرمان شاهان، حاصل بدو دارد و پشیمانی آورد.» و ماجرای آنها در کیخسرو چنان اثر کرد که چهره اش غمین شد و خور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گفتگشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون پیامد با او صدردی کرد و گودرز از برزافره شکایت کرد و گفت که سبب هزیمت او بوده است. کیخسرو گفت: «تو برادران ما حق خدمت داری و سپاه و خزینه ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و فرمود تا آماده پیکار فراسیات و کشتن او و ویران کردن دیار ترکان شود.

و چون گودرز سخن کیخسرو شنید برخواست و دست وی ببوسید و گفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان توایم و آفت و بلیت بر بندگان بهتر که بر شاهان. پسران مقتول من فدای تو باشند و ما از فراسیات انتقام می گیریم و از دیار ترک تلافی می کنیم. شاه از آنچه رفت غمین نباشد و از تفریح نمازد که جنگ را زیرو رو هست.» و گفت که فرمانجوی را کار می بندد و خرمند از پیش وی برفت.

روز بعد کیخسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سربیکار ترکان دارد و به هاملان خویش در آفاق نوشت که به وقت مقرر در صحرائی شاه اسطون بلخ فراهم آیند.

سران سپاه در آنجا گسرد شدند و کیخسرو با سپهبدان و بسازان آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقیمانده پسرانش آنجا رفت و چون سپاه کامل شد و مرزبانان فراهم آمدند کیخسرو سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال آن واقف شود. آنگاه گودرز پسر کشوادگان و میلاد پسر گرگین و اغص پسر کنیز سیاوخش را که شوماهان نام داشت خواست و گفت که قصد دارد از چهارسو

سپاه فرسند تا از دریا و خشکی فرکان را در میان گیرند و سالاری سپاه به گودرز می‌دهند و بیشتر سپاهیان را همراه وی می‌کنند که از ناحیه خراسان درآید و برزافره و «بی» پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم بزرگ را که در قبیله کایبان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش از آن‌که چنگ از پادشاهان این درفش را به سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به میلاد گفت که از جانب چین درآید و گروهی از سران را که با گودرز نبودند بدو پیوست. با اخص نیز گروهی همانند گروه میلاد همراه کرد و گفت که از ناحیه خزر درآید. برادران و بنی‌عمان خویش را نیز با سی هزار سپاهی همراه شومغان کرد و گفت که از محلی ما بین راه گودرز و میلاد درآید.

گویند: کیخسرو شومغان را به جنگ فرستاد از آنرو که با سیاوخش نزديك بود و نذر کرده بود که به خرنخواهی وی برخیزد.

همه این سران براه خویش رفتند و گودرز از ناحیه خراسان به دیار ترك درآمد و از قیران پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخداد که در اثنای آن بیژن پسر بی‌خمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد و گودرز قیران را بکشت. پس از آن گودرز آهنگ فراسیات کرد و سه سپاه هر يك از جهنی، بلوپرداختند و کیخسرو از راه گودرز به دیابل سپاه بیامد و هنگامی به سپاه گودرز رسید که بسیار کس از فرکان و از جمله قیران سر سپهبدان فراسیات را که نامزد جانشینی او بود با گسروهی از برادران قیران چون عمان و اوستهن و گلباد و سیامک و بهرام و فرخداد و فرخداد پسرش روین که مغرب فراسیات بود با جمعی از برادران فراسیات چون زیدرای (یارتدرای) و اندرمان و اسقخرم و انصت را کشته بود و بروا پسر فشتگان کشته سیاوخش را با سیری گرفته بود.

گودرز کشتگان و اسیران و غنیمت‌ها را که گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد ، سی هزار استر به دست داشت و پانصد و شصت و چند هزار کس کشته بود و اسب و نقره و مال بی شمار بود و به همه سرانی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نهند که چون کیخسرو بیاید آنها ببیند و چون کیخسرو به اردو رسید مردان صف کشیدند و گوردوز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. و چون وارد اردو گاه شد پرچمها را یکایک بدید و نخستین جنهای که دید جئه فیران بود که به نزدیک پرچم گوردوز بود و چون در او نگرست بایستاد و گفت: های گوه بلند و فلد دست نیافتنی! مگر نگفتم به این جنگ نیایی و به جای فراسیات طرفدار ما باشی مگر جان خویش را به نو بذله نکردم و ملک خویش به تو عرضه نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر نوراستگو و مدافع برادران و ازدار نبودی. مگر فرا از مکر و بیوفایی فراسیات خبردار نکردم ، اما به سختم گوش ندادی و به غفلت بسودی تا شیران جنگاور نزدیک تو رسیدند و فراسیات برایت کاری بساخت و از دنیا برفتی و خاندان و یسغان را به فنا دادی. در بیخ از عقل و فهم تو. در بیخ از وجود و راستگویی تو که اکنون غم تو می خوریم»

کیخسرو همچنان رئای فیران گفت تا به پرچم «بی» سرگوردوز رسید و چون بایستاد بروا سپر فشنگان را دید که «اسیر لابی» بود و از کار وی پرسید گفتند: وی بروا قاتل سیاوخش است که موقع کشتن اعضای او را بریده است و کیخسرو به او نزدیک شد و به شکرانه پروردگار سرخم کرد و گفت: «بروا» سپاس خدا که به دست من افتادی، تو بودی که سیاوخش را کشتی و اعضای وی را بریدی. تو بودی که زینت از وی گرفتی و از میان توکان به هلاکت وی پرداختی و با کار زشت خود درخت دشمنی کاشتی و این جنگ را پدید آوردی و میان دو گروه آتش افروختی، تو بودی که چهره او را دگرگون کردی و قوت از او بریدی. ای ترکه چرا از جسمال او باک نداشتی و چرا وی را به خاطر نوری که از چهره اش تابان بود و انگذاشتی. شجاعست و قوت تو چه شد. چرا برادر جادو کورت تراباری نمیکنند. من ترانسی کشم که چرا او را کشته ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که نباید کرد کرده ای و قاتل وی را به سبب خیانت و طغیان می کشم.»

آنگاه بفرمود تا اعضای برو را ببرند پس از آن ویرا بکشند. و بی چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به پرچم و از اسپهبد به اسپهبد رفت و به نزد هسرو کدام سخنانی از آنگونه می گفت که یاد کردیم تا به جایگاه خسویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خود را خواست و چون بیامد او را به دست راست نشانید و از اینکه گلباد پسر ویسغان را در جنگ تن به تن کشته بود خسروندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان و مکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز را پیش خواند و چون بیامد گفت: «ای سپهبد دلیر این فیروزی بزرگ از خدا عزوجل بود و از تدبیر و قوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش و فرزندان را در راه ما بذل کردی و این را به یاد خواهیم داشت و اینک مقام بزرگتر مزار را که وزارت است به تو ارزانی می کنیم و اصفهان و گرگان و کوهستان آنرا به تو می دهیم. مردم آنجا را نیکو بدار.»

گودرز سپاس گفت و خسروند از پیش کیخسرو برفت. آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه گودرز بودند و سخت کوشیده بودند و در کشتن طوختانهای بزرگ و فرزندان فشتگان و ویسغان دست داشتند بیابند چون گرگین پسر میلادان و بی شادوک و لغام و گد میر پسر گودرز و بیژن و پرازه پسر ییغان و فروزه پسر همدان و زنده پسر شایریغان و سلطام پسر کزد همان و فرنه پسر تغارغان. و پکا پک پیش وی آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی را به خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه ها از میلاد و اخص و شومهان با خبر کشتار ترکان و شکست سپاههای فراسیات یکی از پس دیگری بیامد و به آنها نوشت که در پیکار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان که معین کرده بود، بدر ملحق شوند.

گویند: وقتی چهارمپاه فراسیات را در میان گرفتند و کشتار کردند و اسیر گرفتند و ویرانی کردند و کار بر او ننگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود او را با سپاه و لوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد و چون به نزدیک وی رسید کیخسرو بدانست که فراسیات وی را برای کید و مکاری فرستاده است اسپهبدان خویش را فراهم آورد و گفت مرا فیا کار باشند.

گرفتند کیخسرو از شیده بیعتناک شد و بترسید و پنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به نام گرد پسر گرهمان کسان کیخسرو را بیاراست و آرایش نکو بود و کشتار بسیار نزد سوی شد و مردان نهارت به جان کوشیدند و شیده یقین کرد که برای مقاومت ندارد و فراری شد و کیخسرو و یاران به تعاقب وی برخاستند و گرد بدو رسید و با گرز ضربتی بدو زد که از پای در آمد و کیخسرو بوجئه وی بایستاد و آنرا خشن وزشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت و با همه طرخانههای خود بیامد و چون با کیخسرو روبرو شد جنگی سخت در میانه رفت که مانند آن دیده نشده بود و مردان خنبارت نامردان تریک در آویختند و کار دراز شد و خون همه جا را گرفت و نمودرز و پسرانش و گرگین و گرد و بسطام اسیر بسیار گرفتند و فراسیات آنها را بدید که چون شیران خشمگین از کیخسرو دفاع می کردند و فراری شد و کشتگان را شمار کردند و بیشتر از یکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به آذربایجان رسید و در بر کوههای به نام چاه خامس نهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه روز برای استراحت بماند و پس از آن فراسیات را بخواست و از سبب قتل سیاوخش پرسید که دستاویزی نداشت و بگفت تا او را بکشد. و بی...

پسر گودرز برخاسته و وی را سر برید چنانکه وی سپا و خشی را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کبخسرو آورد که دست خویش را در آن فرو برد و گفت: «این به انتقام سپا و خشی و ستمی که به او کردید.» آنگاه با فیروزی و غنیمت و خسرمانی از آذربایجان باز گشت.

گویند چند تن از فرزندان کبینه جد اعلای کبخسرو و فرزندان شاسان در جنگ ترکان همراه وی بودند از جمله کی ازش پسر کبینه شاه خوزستان و نواحی یابل مجاور آن و کی به ازش شاه کرمان و اطراف و کی اوجی پسر کبیتوش پسر کبایشین پسر کبسه شاه فارس و این کی اوجی پدر کی لهر است پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسبات به نام کش شراسف از آن بس که کبخسرو برادر وی را بکشت سوی دیار ترکان رفت و بر ملک برادر تسلط یافت و پسر وی به نام خوزاسف داشت که پس از پدرشاهی ترکان باقت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسبات بود که با منوچهر و گودرز پیکار کرد و گودرز پسر کشوردگان پسر دسخره پسر فرحبن پسر حضر پسر سوسود پسر اورب پسر داج پسر رسک پسر ارس پسر وندنگ پسر هر پسر بودراجا پسر مسواگ پسر اوذر پسر منوچهر بود. و چون کبخسرو از خونخواهی سپا و خشی فراغت یافت و در ملک خویش آرام گرفت به کار پادشاهی بی رغبت شد و به زهد پرداخت و به سران تعاندان و بزرگان مملکت گفت که سرکناره گیری دارد که سخت بیسازگ شدند و تضرع کردند و خواستند که همچنان شاهی کنند. نامدار او اثر نکرد و چون توبید شدند گفتند اکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به شاهی برداریم و لهراسف حاضر بود و کبخسرو با دست پدر اشاره کرد و گفت که جانشین و وصی منست و لهراسف جانشینی کبخسرو را پذیرفت و کسان بدو اقبال کردند و کبخسرو نهان شد. بعضی ها گفته اند گوشه گرفت و کس ندانست کجا مرد و مرکش چسان بود و بعضی ها سخن دیگر گفته اند.

پس از کیخسرو و لهراسف به‌ترینی که وی گفته بود به پادشاهی رسید .
 فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر رومی و رمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت
 سال بود .

انگنون بحکایت بنی اسرائیل
 از پس سلیمان پسر داود
 علیه‌السلام باز می‌گردیم:

پس از سلیمان پسر داود پسر وی رحیم پادشاه همه بنی اسرائیل شد و مدت
 پادشاهی وی هفده سال بود . پس از آن مسالک بنی اسرائیل پراکنده شد و ایبا پسر
 رحیم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسر سابط غلام
 سلیمان را به پادشاهی برداشتند و این به سبب قربانی بود که جراده زن سلیمان در
 خانه وی برای بیتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را
 نبود و مدت پادشاهی رحیم چنانکه گفته‌اند سه سال بود .
 پس از آن آسا پسر ایبا نیز چون پدر به پادشاهی سبط یهودا و سبط بنی‌سامین
 رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یکسال بود .

سخن از حکایت آسا
 پسر ایبا و زرج هندی

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که یکی از شاهان بنی اسرائیل به نام آسا پسر
 ایبا سردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به نام زرج جیساری
 بدکاره بود و مسردم را به پرستش خویش خواند و ایبا بت پرست بود و دوبت
 داشت که به جای خدا پرستش می‌کرد و مردم را به پرستش آن می‌خواند و مردم بنی-

اسرائیل را به گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بسرد.

و پس از وی پسرش اما به پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بت و بت پرستی برافتاد و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هر کس از بنی اسرائیل در ملک و روزگار من بکفر سر بردارد او را بکشم که طوفان و غرقه دنیا و فرورفتن دهکده ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به سبب نافرمانی خدا و عصبان وی بود از اینرو از معصیت خدا بداریم و در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوث گناه پاک کنیم و با مخالفان بچنگیم و از دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنا بیدند و نپسندیدند و پیشی مادرشاه شدند و از رفتار پسر با خدایان خویش شکوه کردند که میخواست آنها را از دینشان دور کند و به عبادت پروردگار بکشاند، و مادر شاه تعهد کرد که با وی سخن کند و او را به پرستی بتان ایام پدر بازبرد.

و هنگامی که شاه نشسته بود و اشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش بیامد و شاه به احترام مادر از جای برخاست و خواست او را به جای خویش بنشاند ولی مادر نپذیرفت و گفت: «پسر من نیستی اگر خواست مرا نپذیری و هر چه گویم نکنی که اطاعت من مایه رشاد و بهره‌وری است و نافرمانی من موجب خسران. پسر! شنیده‌ام که کاری بزرگ آغازیده‌ای و گفته‌ای که قوم از دین بگردند و به خدایان خویش کافر شوند و رسم پدران بگذارند، رسم نو آورده‌ای و بدعت نهاده‌ای و پنداشته‌ای که شوکت ترا بیفزاید و قنوت ترا استوار کند. پسر! خطا کرده‌ای و گناه آورده‌ای و مردم را به جنگ خویش کشانده‌ای و خواسته‌ای آزادگان را بنده خویش کنی و ضعیفان را بر ضد خویش نیرو دهی، رأی دانشوران را خرد کرده‌ای و به خلاف نظر خردوران رفته‌ای و تابع رأی سبهان شده‌ای و این همه از سبکسری و خردسالی و نادانی کرده‌ای. اگر سخن من نپذیری و حق من نشناسی از نسل پدر نباشی و چون تو

کسی سزاوارشاهی نباشد. پسر ما قوم خویش را به کجا می کشانی؟ شاید کلماتی همانند موسی به نر داده اند که با آن فرعون را غرق کرد و قوم خویش را از ظلمات رعایی داد.

شاید نیرویی چون داود به تو داده اند که شبر را بکشت و دهان گرگ بترید و جاثوت جبار را بکشت با ملک و حکمتی برتر از سلیمانیت داده اند که سر حکیمان بود و حکمت وی سر مشق اختلاف بود. پسر ما اگر نیکسی سوی تو آید من از همه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سپهروزر شوم.»

و چون شاه این سخنان بشنید سخت به خشم آمد و دلشنگ شد و گفت:

«مادر! روا باشد که یادوست و دشمن بربک سفره نشینم و روا نباشد که جز پروردگار خود را بپرستم. اگر اطاعت من کنی هدایت یابی و اگر نکنی گمراه شوی. باید خدا را بپرستی و منکر همه خدایان جز او شوی و هر که این سخن بپذیرد دشمن خدا باشد و من پاری خدایم کنم که بنده اویم.»

مادر شاه گفت: «من از بتان خویش دست ندارم و از دین پدرانم فریم و رسم

خویش به گفتار تو دیگر نکنم و خدایی را که گویی نپرستم.»

شاه گفت: «مادر! این سخن رابطه مرا با تو برید.» و فرمود تا او را بیرون کردند

و به ضربت انداختند. آنگاه به حاجب و عسس خویش گفت که اگر در کار خویش اصرار کند او را بکشید. و چون اسباط اطراف وی این بشتیدند از مهابتش بلرزیدند و مطیع او شدند و تدبیر دیگر نداشتند و گفتند: «کسی که با مادر خویش چنین کرد اگر مخالفت کنیم و بعدین وی نگریم با ما چه خواهد کرد؟» و حبله سا کردند و خدا مکرشان را ناپود کرد.

و چون تحمل این کار نداشتند و از دین خویش نتوانستند برید هم سخن شدند که از دیار وی بگریزند و در دیار دیگر اقامت گیرند و آهنگ زرج پادشاه هند کردند که وی را به مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زرج شدند به

او سجده بردند و او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم.»

گفت: «از کدام بندگان منید؟»

گفتند: «ما از سرزمین نوایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهسی بایدیم و پادشاهی خردسال و سقیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای مسا را خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از خشم ما باک نداشت و اینک سوی تو آمده‌ایم که قصه یا تو بگوییم و تو به پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش مرفه و آبادی بسیار و گنج‌ها و سی پادشاه، همین مردم بودند که یوشع بن نون جانشین موسی آنها را به دریا برد. ما و زمینمان از آن نوایم، بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تو نیست و بی‌پیکار به مال و جان تسلیم نواند.»

زرچ گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به پیکار قومی که شاید معلیم تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کار چنان باشد که گفتید، به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین کنم و اگر سخنان دروغ باشد شمارا عفوئی شایسته‌تر و عفو بان کنم.»

گفتند: «سخن به انصاف کردی و حکم عادلانه آوردی و بدان رضایت داریم.»
زرچ بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگزید تا به خبرگیری فرستد و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند عفویت شوند و اگر راست گویند نکوبی بینند و گفت: «شما را به خاطر امانت و دینداری و نیک اندیشیتان می‌فرستم تا چیزی از سرزمین مرا ببینید و احوال آن بجویید و از دانش مردم و شاه و سپاه و شمارشان و شمار آبها و دره‌ها و راهها و دره‌های آسان و سخت خبر آرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یافتی و مرجان و لباس ببرید که چون ببینند راغبه آن شوند و از شما بخرند.» و آنها را به

خزانه فرستاد تا از آن برگرفند و لوازم خشکی و دریا داد و قومی که سوی وی آمده بودند راهها را وصف کردند و جلاها را یاد نمودند و آنها درزی بازرگانان گرفتند تا به ساحل دریا فرود آمدند و از آنجا به کشتی نشستند و به ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و هارگشودند و کالای خویش بنسوزند و مردم را به خرید دعوت کردند و کس به کالای آنها اقبال نکرد و تجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیزی کم چیز بسیار دادند که در آنجا بمانند و انبساطشان بدانند و در کارشان تحقیق کنند و آنچه را که شاهشان خواسته بود به دست آرند.

پادشاه آما مقرر داشته بود که هر يك از زنان بنی اسرائیل که شوهر نداشته باشد اما در ری زنان شوهر دار در آید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان ندارد و چنان شد که زنان بی شوهر با نقاب و جامه کهنه برون می شدند تا کس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خویش چیزی را که صد درم قیمت داشت به يك درم مسی دادند زنان بنی اسرائیل شیاتنگاه و نهانی به خرید آمدند که اهل دینشان ندانند و کالای قوم فروخته شد و آنچه می خواستند خریدند و اجبار شهر و قلعه ها و شمار آنها را بدانستند و کالای مرغوب خویش را از در و سر جان و باقوت برای هدیه شاه نگه داشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردند که شاه از آنها چیزی نخریده بود و گفتند: «اگر شاه توانگر است چرا چیزی از ما نخرد که کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیر آن در خزانه ندارد به او دهیم و اگر توانگر نیست چرا کالای مانیتد که هر چه خواهد بی بها بدو دهیم ۵۰ مردم شهر گفتند که وی چندان مکنت و خزینه و کالا دارد که کس نظیر آن نداشته و خزینه ها که موسی از مصر آورده و زبورها که بنی اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزها که یوشع بن نون جانشین موسی فراهم کرد و چیزها که سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظسروف بی نظیر گرد آورد به نزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: پیکار او چگونه است؟ شوکت وی به چیست و سپاهش چند است و اگر شاهی سوی وی آمد که ملکش را پاره کند چگونه پیکار کند و شمار سپاهش چند است و چقدر مرد و اسب به عرصه جنگ آورد و آیا مهابت وی از کثرت مکتب و خزینه است که دارد؟

قوم به پاسخ گفتند: سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندک تر است ولی وی را دوستی هست که اگر او را بخواند و از او کمک بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل و مقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست و بر عرش خویش نشسته و سپاهش شمار ندارد که همه مخلوق بنده اویند. اگر دریا را گوید به خشکی ریزد و اگر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی از آنها به نزد وی شدند و گفتند: «ای پادشاه از نفعهای دیار خویش هدیه ای داریم که می خواهیم به تو پیشکش کنیم یا از ما بخری که به تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید ببینم» و چون بیآوردند گفت: «آیا این بماند و صاحبانش بمانند؟»

گفتند: «نه فنا شود و صاحبانش فنا شوند.»

شاه گفت: «مرا بدان نیازی نباشد، چیزی نخواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بمانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیه آنها را پس داد و از پیش پادشاه سوی زرج هند رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خیر خسروش بگشودند و آنچه از

کار شاه بنی اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آما سخن آوردند.

و چون زرج سخنانشان بشنید آنها را به عزت خویش و آفتاب و ماه که معبودشان بود سوگند داد که از آنچه در میان بنی اسرائیل دیده اند چیزی مکتوم ندارند و آنها نیز چنان کردند و چون از خبر گفتن فراغت یافتند و خبر آما پادشاه قوم و دوست وی را بگفتند زرج گفت: چون بنی اسرائیل دانسته اند که شما به جاسوسی رفته آید و از کارشان خبر یافته آید از دوست آما سخن کرده اند و دروغ گفته اند و خواسته اند شما را بترسانند که دوست آما بیشتر از من سپاه و ایزار ندارد و قوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هزار کس به مضابطه من آرد من بیشتر آرم، و آنگاه بگفت تا به همه پیروان وی نوشند تا از هر ولایت سپاه فراهم کنند و از یاجوج و ماجوج و نراق و فارس و اقوام دیگر که مطیع وی بودند کمک خواست و چنین نوشت:

«از زرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به هر کس که نامه من بدورد مرا زمینی هست که حاصل آن رسیده می خواهم که عاملان فرسند تا هر چه درو کنند ضمیمت آنها کنم و این قوم از من دورند و بر فرستنی از سرزمین من چیره شده اند و بندگان مرا مقهور کرده اند و آنها را به کسانی بخشیم که با من بر ضدشان قیام کنند اگر تجهیزات ندارید تجهیزات شما پیش من است که خزاین من بسته نیست.» و کسان از هر ولایت بر او فراهم آمدند و اسب و سوار و پیاده و لوازم آوردند و چون فراهم شدند از خزاین خویش سلاح و تجهیزات داد و بگفت تا شمارشان کنند و یک هزار هزار و یکصد هزار بودند به جز سپاهی که از بلاد وی آمده بود و بگفت تا یکصد مرکب آماده کنند و ستر آن را چهار چهار بیسند و بر هر چهار ستر نخست و خیمه ای تعبیه کردند و در هر خیمه کتیزی بنشانند و با هر مرکب ده خادم و پنج فیل همراه کردند و هر سپاه وی یکصد هزار شد و یکصد کس از سران آنها را خاصه خویش کرد که با وی سوار شوند و در هر سپاه کسان نهاد و خطبه خوانند و به جنگ ترفیب کرد و چون انبوه جماعت را دیدند و با آنها رفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: دوست آسا کجاست؟ آیا نواند که وی را از من مصون دارد؟ هیچکس بر من چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا و سپاهم را بنگرند جرأت بیکارم نکنند زیرا در قبال هر سپاهی او هزار سپاهی دارم. به زودی آسا سیر من شود و قوم وی را به اسیری آورم و همچنان آسا را تحقیر کرد و سخنان ناروادر باره او گفت.

و چون قصه زرج و رفتار وی به آسا رسید پروردگار خویش را بخواند و گفت: و خدا یا تو که آسمانها و زمین و مخلوق آنها به قدرت آفریدی و همه چیز در قبضه تو است، تو که ملامت داری و سخنی نیز داری از تو خواهم که بخطاهای ما ننگری و گناهانمان را کبیر ندھی و رحمت خویش را که خاص خدایان کرده ای شامل ما کنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما و کثرت دشمن ببین، غم و ننگهای ما و شادی و آسایش دشمن بین و زرج و سپاهش را به قدرتی که فرعون و سپاهش را غرق کردی و موسی و قومش را نجات دادی به دریا غرق کن از تو خواهم که ناکیان عذاب خویش را بر زرج و قومش فرود آری.

در جواب به آسا گفته شد که سخن تو را شنیدم و اضرع تو به من رسید. من بر عرش خویش هستم و اگر زرج هندی و قوم وی را غرق کنم بنی اسرائیل و دیگران ندانند یا آنها چه کرده ام و لسی درباره زرج و قوم وی قدرت نمایی کنم تا رحمت ایشان بپریم و غنیمشان نصیب تو کنم و سپاهشان را به دست تودهم نادشمنان تو بدانند که دوست آسا دوست خود را رها نکند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نومیث نگردد من او را مهلت دهم تا از کار خویش فرافت یابد آنگاه وی را به بندگی سوی تو کشانم و سپاهش بندگان تو و قومت شوند.

و زرج و کسانش بیامدند و بر ساحل ترشیش فرود آمدند و بیست و روز جو بهار را به خشکایندند و سبزه زارها را محو کردند و پرندگان بر آنها فرود آمد و وحش از آنها گریز نتوانست و چون به دو منزلی ایلبا رسیدند زرج از آنها سپاه محسود را در ایلبا

پراکند و دشت و کوه از آنها پر شد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هلاک خویش را معاینه دیدند.

و آسا فصه بشنید و گزوه‌ی از قوم خویش را سوی آنها گسیل داشت و بگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا بر رفتند و از بالای تپه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا بازگشتند و گفتند: «تاکنون چشم و گوش بنی آدم چون آنها و فیسلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و بساور نداشتیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم و امیدمان بپرید.»

و چون مردم شهر این بشنیدند جامه دریدند و خالک به سر ریختند و در کوچه و بازار ناله سردادند و از عمدیگر و دغا کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند و گفتند ما همگی سوی ابن قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به ما رحم آرند و در دیارمان واگذارند.

شاه گفت: «خدا نکند که دست در دست کافران نهیم و خانه و کتاب خدا را به بدکاران واگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و از دوست و پروردگارت که ما را به نصرت وی وعده می‌دادی و به ایمان وی می‌خواندی باری بخواه، اگر این بلیه از ما بر ندارد دست در دست دشمن می‌نهیم شاید از کشته شدن برهیم.»

آسا گفت: «پروردگار مرا جز به نصوح و خواری نرم نتوان کرده.»
گفتند: «سوی وی شو شاید اجابت تو کند و بر ضعف ما رحم آورد که دوست در این حال دوست خود را وا نگذارد.»

آسا به نمازگاه رفت و تاج از سر نهاد و خرقه پوشید و بر خاکستر نشست. آنگاه دست به دعا برداشت و با دلی خمین و نصوح فراوان و اشک روان خدا را بخواند و گفت: «خدا یا پروردگار هفت آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هر جا که خواهی از خلق
 نهان مانی و مفر تو را نتوان دانست و از کینه عظمت تو خبر نتوان یافت. تو آن
 بیداری که به خواب نورد و آن نازه‌ای که به گذشت شب و روز کهنه نشود، خدا یا ترا به آن
 دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش بر او خاموش کردی و او را به صف
 نیکان بردی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی اسرائیل را از ظلمت رهاندی
 و از عبودیت آزاد کردی و از دریا به خشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق
 کردی و به آن تضرع که بنده تو داود کرد و او را برداشتی و از پس ضعف فوت
 دادی و بر جالوت جبار فیروز کردی و او را بشکستی و به دعایی که سلیمان کرد
 حکمتش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنیندگان کردی. سو که مردگان را
 زنده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و نازه باشی و
 کهنگی نگیری، خدا یا خواهم که به من رحم آری و دعایم اجابت کنی که مستمندم و
 از همه بندگان ضعیف‌تر و بیچاره‌تر و بلیه‌ای بزرگ‌تر و مصیبتی سخت‌تر پیش آمده که کس
 جز تو رفع آن نتواند و ما به جز تو قوت و وسیله نداریم بر ضعف ما چنانکه اراده
 فرمایی رحم کن که هر که را خواهی چنانکه خواهی رحم فرمایی.»

عالمان بنی اسرائیل نیز از بیرون دعا می‌کردند و می‌گفتند: «خدا یا بنده خویش
 را اجابت کن که به تو پناه آورده و او را به دشمن و امگزار و بیادار که دوستدار تو
 است و از مادر و همه مخلوق به جز مطیعان تو جدایی گرفته است.»

خدا آسارا که در نمازگاه به سجده بود به خواب برد آنگاه فرستاده خدا
 پیامد و گفت: «ای آسا دوست دوست خویش را به دشمن نگذار، خدا عزوجل گوید
 که محبت خویش بر تو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دانم و دشمن از تو دفع کنم و
 هر که به من تکیه کند زبون نشود و هر که قوت از من دارد سستی نگیرد. سو، به
 هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به هنگام سختی ترا وانگذازم، تو به هنگام امان مرا
 خوانده‌ای و به هنگام ترس ترا رها نکنم. خدای تو! نا گوید قسم می‌خورم که اگر

آسمان و زمین و همه مخلوق آن به خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدید آرد و چیزی از ربانیت خویش بفرستم که دشمنانم را بکشند، من باتوام و دست هر چه کسی به تو و یارانت فرستد.»

و آساختن آن از نمازگاه در آمد و پیام خدا را با آنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به تکذیب وی پرداختند و بساهم گفتند: «آسانگت برکت و لنگت بیامد اگر راست می‌گویدی و خدا اجابت تو کرده باید پای او را درست کرده باشد. ولی ما را فریب می‌دهد و به امید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.»

در آن انبای که شاه از کرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زریج بیامدند و وارد ایلیا شدند و نامه‌ها از زریج برای آسا همراه داشتند که در آن بعوی و قومش ناسزا گفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود را که مایه گمراهی قومت شده بخوان تا با سپاه خویش به جنگ من آید و بر من ظاهر شود و دائم که نه او و نه دیگری تاب من ندارد که من زریج شاه‌هندی‌م.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشک از دیدگانش روان شد و به نمازگاه در آمد و نامه‌ها را در پیشگاه خدا بگذرد و گفت: «خدا یا هیچ چیز را از دیدار تو خوشتر ندارم اما بیم دارم این نور که به روزگسار من نعوذای خصاموشی گیرد. شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی که در آن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود اما بنده ات زریج سرخلاف تو دارد و ناسزا گوید و به ناروا فخر کند و به ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به آسا وحی کرد که کلمات من تعبیر نیابد و وعده من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون شو و سپاهت را بگو تا فراهم شوند و با پیروان خویش بروید و بر زمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خود پیش بگفت و دوازده کس از سران بنی اسرائیل برون شدند و هر یک نسی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به سردم

گفتند که به کار دنیا نپردازند و بر تپه کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سر تکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم» و کسانی را که وصف آسا و قوم وی گفته بودند بخواستجو گفت: «بامن دروغ گفتید که پنداشنید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به خبرگیری فرستاده بود بکشند.

در این اثنا آسا تضرع همی کرد و به خدا متوسل بود.

زرج گفت: «ندانم با این قوم چکنم شمارشان در قبال ما چنان است که با آنها جنگ نباید.» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به او تهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می‌دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می‌شوید تا حکم خویش درباره شما روان کنم، یا در انتظار پیکار میندی؟

آسا جواب داد که ای تیره روز ندانی چه گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به انک خویش با بسیار او بر آیی؟ وی از همه چیزها توانا تر و بزرگتر و قاهر تر است و بتدگانش زبونتر و ضعیف تر از آنست که او را آشکار ببینند. اینک او بامنست و هر که خدای باوی باشد مغلوب نشود. ای تیره روز هر چه داری بیار تا ببینی چه بر سر تو آید.

و چون قوم زرج صف کشیدند و به جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تا تیراندازی کنند و خدای ازهر آسمان فرشتگان به یاری و پشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان توفیق داد و چون مشرکان نبرد انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان تیرها را سوی قوم زرج انداختند و هر که تیری انداخته بود تیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنا آسا و قومش حمد خدا می‌گفتند و تسبیح او می‌گزدند و فرشتگان ظاهر می‌شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و ندبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثر دارد. بنی اسرائیل نیز چنینند و هیچ دانا با مکرشان بر نیاید که آنرا از مصر آموخته‌اند و به کمک آن از دریا گذشته‌اند.»

آنگاه شاه هندی به قوم خویش ندا داد که شمشیرها را بکشید و به یکباره حمله برید و آنها را درهم بکسویید و هندوان شمشیر کشیدند و به فرشتگان حمله بردند و فرشتگان آنها را بکشتند و جز زرج و زنانش و نزدیکانش کسی نماند.

و چون زرج این ماجرا بدید با کسان خود فراری شد و همی گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی موا تپاه کرده و او و همراهانش را دیدم که ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند و جنگ در قوم من افتاده بود.»

و چون آسا فرار زرج را بدید گفت: «خدا یا زرج فراری شد اما اگر میان ما و او حایل نشوی باز دیگر قوم خویش را به جنگ ما آورده.»

و حی آمد که هندوان را تو نکنی بلکه من کشم. به جای خود باش که اگر در میانه نباشم همه شما را هلاک کنند. زرج در چنگال من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و از چنگ من رهایی نیابد. من اردوهای او را بامه نقره و کالا و چهارپا به تو بخشیدم. این پاداش تو است که به من متوسل شدی و برای کمکی که به تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و بکصله‌زار کس با او بود و کشتیها آماده کردند و بر آن نشستند و چون به دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاها بادها به آن دریا فرستاد و امواج از هر سو درهم افتاد و کشتیها را بهم زد تا بشکست و هر که باوی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف برسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستاد که خبر بگیرد

و خدا بدو وحی کرد که نو قومش را اهل دهکده‌ها فرود آید و غنیمتی را که خدا پتان داده به قوت بگیرد و شکر آن بگزارد که هر که از این اردوها چیزی بگیرد بر او جلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر و تقدیس خدا گفتند و مدت سه ماه اردوها را به دهکده‌های خویش می‌بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسایهوشان قافله پسرش به پادشاهی رسید و بیست و پنج سال پادشاهی کرد و بمرد.

آنگاه عتلیا و به قولی عزلیا دختر عمرم مادر اخزیا به پادشاهی رسید و فرزندان ملوک بنی اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخزیا کسی نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و یارانش عتلیا را بکشند و پادشاهی وی هفت سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به پادشاهی رسید و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر یواش به پادشاهی رسید و بیست و نه سال پادشاهی کرد و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به پادشاهی رسید. عوزیا را غوزیا نیز گفته‌اند و مدت پادشاهی وی پنجاه و دو سال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن حزقیا پسر احاز به پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعبا بود که از انقضای صبر او خبر داد و به پیشگاه پروردگار تضرع کرد که صبرش افزوده شود

مهلت یافت و شعبا به او اعلام کرد. ولی به گفته ابن اسحاق دوست شعبا که این حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

سخن از صاحب قصه
شعبا و سخاریب

از ابن اسحاق روایت کرده اند که خداوند عزوجل موسی را از حسودان بنی اسرائیل خیر داده بود و فرمود: «و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین و لتعلن هنوا کبیرا. فاذا جاء وعد اولیہما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی یاس شدید فجاؤا خلال الدیار و کان وعدا مفعولا. ثم رددنا لکم الکرۃ علیہم و امددناکم باموال و بنین و جعلناکم اکثر نفیرا ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها فاذا جاء وعد الاخرۃ لبسوه وجوهکم و لیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة و لیثروا ما علوا تنبیرا عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا و جعلنا جهنم للکافرین حصیرا»

یعنی: و در آن کتاب به پسران اسرائیل اعلام کردیم که دوبار در این سرزمین فساد می کنید و سرکشی می کنید سرکشی بزرگه، و چون مسوعد نخستین آن پیامد بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این و عده ای انجام شده بود. آنگاه بر ضد آنها دولت به شما دادیم و به ما لها و فرزندان مددگان دادیم و عده شما را قزونتر کردیم، اگر نیکی کنید به خویش نیکی کرده اید و اگر بدی کنید برای خودتان است و چون موعده دیگر پیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانان را حفر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به هر چه تسلط یافتند ناپسود کنند تا بود کردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر باز کنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کسافران

کرده ایم.

بنی اسرائیل سادته‌ها و گناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نیکوکار بود و از جمله ماجراهایشان حکایت صدفیه بود که یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود و چنان بود که چون خدا کسی را پادشاهی بنی اسرائیل می‌داد پهنه‌بری می‌فرستاد که وی را هدایت کند و میان او و خدای واسطه باشد و در کار قوم با وی سخن کند، این پیمبران کتاب منزل نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند و به اطاعت ترغیب می‌کردند و چون پادشاه نیامد خداوند شعبا پسر امصیا را بساوی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعبا همان بود که ظهور عیسی و محمد را بشارت داد، و این پادشاه مدنی شاهی بنی اسرائیل و بیت المقدس داشت و چون ایام ملک او به آخر رسید و حسودان بزرگ رخ داد و شعبا نیز با او بود خداوند عز و جل سنحاریب پادشاه بابل را برضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و بیامد تا در اطراف بیت المقدس فرود آمد و پادشاه بیمار بود و ساق‌های او زخم‌دار بود و شعبای پیمبر به نزد وی آمد و گفت: «ای پادشاه! سنحاریب پادشاه بابل با سپاهش و ششصد هزار پرچم بر تو فرود آمده‌اند و مردم بترسیده‌اند و وحشت کرده‌اند».

و قضیه بر شاه‌گران بود و گفت: «ای پیمبر خدای آیا درباره این حادثه وحیی آمده که خدا با ما و سنحاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدو گفت: «وحیی که در این باب سخن کند به من نیامده است.»
در این اثنا خدا عز و جل شعبای پیمبر وحی کرد که پیش‌شاه بنی اسرائیل شو و بگو که وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعبای پیمبر پیش صدفیه پادشاه بنی اسرائیل آمد و گفت: «پروردگارت به من وحی کرد که بگویم وصیت کنی و از خاندان خویش هر که را خواهی به جانشینی برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعبا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به قبله کرد و نماز کرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و با گریه و نضوع و اخلاص و توکل و صبر و ظن صادق به خدای گفت: «ای خدا! ای پروردگار پروردگاران و خدای خدایان! ای لدوس منقلب، ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رؤفی که غور و خواب نداری، عمل و رفتار نکوی مرا با بنی اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو امست»

و خدای رحمان دعای او را اجابت کرد که بنده ای پارسا بود و به شعبا وحی کرد و فرمان داد به صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعابت را اجابت کرد و پذیرفت و رحم آورد که غریبه نورا بدید و مرگت را پانزده سال پس انداخت و ترا از دشت سحاریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعبا این سخن پادشاه بگفت درد از وی برفت و بدی و غم برید و به سجده افتاد و گفت: «ای خدای من و پدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می کنم تویی که پادشاهی به هر که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری. هر که را خواهی صزت دهی و هر که را خواهی زیون کنی. دانای غیب و آشکاری اول و آخر و ظاهر و باطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به نضوع من رحم آوردی».

و چون شاه سر برداشت خدا به شعبا وحی کرد که به شاه صدیقه بگو به یکی از بندگان خود بگوید تا آب انجیر بیازد و بر زخم نهی که شفا یابد و به شود و شاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعبای پیغمبر گفت: «از خدا بخواه به ما بگوید با دشمن ما چه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به شعبای پیغمبر گفت: «به شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا از آنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی به جز سحاریب و پنج تن از دیرانوی بعبرند» و صبحگاهان بانگرتی بر در شهر آمد و بانگ زد ای پادشاه بنی اسرائیل خدا

شودشمن از تو برداشت و سنحاریب و کسانش هلاک شدند.

و چون شاه برون آمد سنحاریب را بجهست و میان مردگان نیافت و کسی به جستجوی او فرستاد که او را با پنج تن از دیوانش که بکی‌شان بخت نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی اسرائیل آوردند که چون آنها را بدید به سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تاپسپنگاه به سجده بود آنگاه به سنحاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می‌بینی که ما غافل بودیم و شما را به قدرت خویش بگشت.»

سنحاریب گفت: «ویش از آنکه از دیارم در آیم شنیده بودم که پروردگارتان شما را یاری می‌کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و تعقل داشتم به جنگ شما نمی‌آمدم اما تیره روزی بر من و همراهانم چیره شد.»

پادشاه بنی اسرائیل گفت: «ستایش خدای تسوانا را که چنانکه خواست شر شما را برداشت، اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آفری بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزیشان قزون شود و به قوم خویش خیر دهید که خدای ما با شما چه کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای یاقبتان نگذاشت بود که خون تو و همراهانت به نزد خدا از خون یوزبندگان ناچیزتر است.»

آنگاه شاه بنی اسرائیل سالار نگهبانان خسوفش را بگفت تا به زنجیرشان کرد و هفتاد روز به دور بیت المقدس بگردانند و هر روز دو نان جوین به هر کدامشان می‌داد.

سنحاریب به پادشاه بنی اسرائیل گفت: «کشنه شدن از آنچه با ما می‌کنی بهتر است هر چه را فرمان داری به کار بند.» و شاه آنها را سوی زندان اهدام فرستاد و خدا به شعبای پیمبر وحی کرد که به شاه بنی اسرائیل بگو که سنحاریب و همراهانش

را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رستند.

شعبای پیغمبر این پیام باشاه بگفت و او چنین کرد و سنحاریب و همراهان برفتند تا به بابل رسیدند و چون به آنجا رسیدند مردم را فراهم آورد و به آنها گفت که خدا با سپاه وی چه کرد و کاهنان و جادوگران او گفتند: «ای پادشاه بابل ماحکایت پروردگار آنها و پیغمبرشان را بدان و وحی که به وی فرستاده بسود برای تو گنیم اما اطاعت ما نکردی و کسی باخدای این قوم مقاومت نپارد کرد.»

کار سنحاریب که بنی اسرائیل را ترسانید و آنگساز خدا شری را برداشت قذکار و عبرت آموز شد. پس از آن سنحاریب هفت سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل کتاب پنداشته اند که این پادشاه بنی اسرائیل که سنحاریب به سوی او رفت لنگ بود و لنگی وی از عرق النساء بود و سنحاریب به سبب بیماری وضعیفی که داشت طمع در ملک وی بست و پیش از سنحاریب یکی از پادشاهان بابل به نام لبر سوی او رفته بود و بخت نصر پسر عمو و دبیر این شاه بود و خدا باری فرستاد که سپاه وی را هلاک کرد و او و دبیرش جان بدر بردند. و این شاه بابلی به دست پسرش کشته شد و بخت نصر از قتل بار خود چشمگین شد و پسر پدرکش را بکشت پس از آن سنحاریب که در نینوی مقر داشت پادشاه آذربایجان سوی شاه بنی اسرائیل رفت و شاه آذربایجان سلمان چپ دست بود و سنحاریب و سلمان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به تباوری رفت و اموالشان غنیمت بنی اسرائیل شد.

بعضی ها پنداشته اند آنکه به جنگ حزقیال پادشاه سنحاریب پادشاه مرسل بود و چون با سپاه خویش بیت المقدس را محاصر کرد خدا فرشته ای فرستاد و یکصد و هشتاد و پنجهزار کس از سپاه وی را بکشت و مدت پادشاهی این پادشاه بنی اسرائیل بیست و نه سال بود. پس از آن منشا پسر حزقیال سی و پنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به دست یاران خویش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی و یکسال پادشاهی کرد تا به دست فرعون بینی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او باهواحاز پادشاه شد و فرعون بینی بریده به جنگ وی آمد و او را بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر باهواحاز را به جای پدر پادشاهی داد و خراجی بر او نهاد و یویاقیم خراج را از بنی اسرائیل می گرفت و پادشاهی وی دوازده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه بنی اسرائیل شد، و سه ماه پس از آغاز پادشاهی، بخت نصر به جنگ وی آمد و او را بگرفت و به بابل برد و متبای عموی وی را به جایش نشاند و او را صدقیا نامید. و صدقیا به خلاف بخت نصر رفت که به جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزندش را پیش رویش سربرد و شهر و هیکل را به ویرانی داد و بنی اسرائیل را اسیر کرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا پیوند تا کورش پسر جاماسب پسر اسب، به سبب خویشاوندی که با آنها داشت به بیت المقدس بازماند، زیرا مادر کورش جساویل و به قولی حاویل اسرائیلی بود، و همه مدت پادشاهی صدقیا با سه ماه پادشاهی یویاحین ده سال و سه ماه بود.

پس از آن پادشاهی بیت المقدس و شام از اشناسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت نصر بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی صدقیه پادشاه بنی اسرائیل که حکایت وی را از پیش بگفته ایم در گذشت کار بنی اسرائیل آشفته شد و به رقابت برخاستند و همدیگر را بکشتند و شیعیای پیمبر مبعوث بود اما به او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به شعیا گفت میان قوم به سخن بر خیز تا به زبان تو وحی کنم و چون به یاسع است خدا زبانش را به وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را بر شمرد و شکست که به

معرض حوادثند. و چون شعبا سخن به سر برد، بر او ناخندند که بکشندش و از آنها بگریخت و به درختی رسید که بشکافت و به درون آن شد و شیطان برسد و گوسه لباس او را بگرفت و به قوم نشان داد و آره بر درخت نهادند و بیریدند و او را با درخت به دو نیم کردند.

قصه شعبا را و اینکه قوم وی او را بکشند از محمد بن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب
و پرش بشتاسب
و پیرانی بیت المقدس
بهتست بخت نصر

پس از کیخسرو لهراسب پسر کبوجی پسر کیموش پسر کیفاشین به پادشاهی پارسیمان رسید و کیخسرو او را به پادشاهی برگزیده بود. و چون تاج پوسر نهاد گفت: «ما نیکی را بر دینگر چیزها برتری دهیم» و بر تختی از طلای مرصع به اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به سرزمین نهراسان بلخ را بنیاد کردند و آنرا «حسنا» خوانند و دیوانها پدید آورد و شاهان وی نیرو گرفت که برای خویش سپاه برگزید و زمین را آباد کرد و خراج گرفت تا مقرری سپاه بدهد و بخت نصر را برگماشت که بقولی نام وی به فارسی بخرشه بود.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که لهراسب شاه برادرزاده کاوس بود و شهر بلخ را بنیاد کرد و در ایام وی شوکت نوك بالا گرفت و مقر لهراسب به بلخ بود که با ترکان بیگانه داشت، گوید و بخت نصر به روزگار لهراسب بود و سپهبد ناحیه غرب دجله مابین آهواز تا سرزمین روم بود و برقت تا به دمشق رسید و مردم آنجا با وی به صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستاد که سوی بیت المقدس شد

و با پادشاه بنی اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروگانها گرفت و از آنها بازگشت و چون به طبریه رسید مردم بنی اسرائیل به پادشاه خویش تاختند و خویش بریختند و گفتند: «به بابلیان گروگان دادی و ما را زبون کردی.» و آمادهٔ پیکار شدند و سردار بخت نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزند و به جای خود باشد تا وی بیاید و بخت نصر برفت تا به بیت المقدس رسید و شهر را به زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند باسیری گرفت.

گویند: بخت نصر ارمیای پیمبر را در زندان بنی اسرائیل باقت و خدا او را برانگیخته بود که بنی اسرائیل را از ماجرای بخت نصر بیم دهد و اعلام کند که اگر توبه نکنند و از اعمال خویش دست برندارند خدا کسی را بر آنها مسلط می کند که جنگاوران را بکشد و زن و فرزند به اسیری برد.

بخت نصر به ارمیا گفت: «قصه چیست؟»

ارمیا گفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبر کند و او را دروغزن دانسته اند و به زندان افکنده اند.

بخت نصر گفت: «چه بد مردمی بوده اند که نافرمانی فرستاده خدا کرده اند.» و آزادش کرد و بنواخت.

و ضعیفان بنی اسرائیل که به جا مانده بودند به دور ارمیا فراهم آمدند و گفتند: «بهد کردیم و ستم آوردیم و اکنون از آنچه کرده ایم به پیشگاه خدا توبه می بریم از خدا بخواه که توبه ما را بپذیرد.» و او پروردگار خویش را بخواند و وحی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می گویند یا نو در این شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به آنها بیگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده و خدا پر مردمش خشم آورده بمانیم.» و نخواستند بمانند و بخت نصر به شاه مصر نوشت که گروهی از بندگان من به سوی تو گریخته اند آنها را نزد من باز فرست و گرنه به جنگ تو آیم و دیار تو را با اموال اسبان کنم. و شاه مصر بدو نوشت که اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت نصر بدو حمله برد و بکشتن و مردم مصر را اسیر گرفت. آنگاه به سرزمین مغرب رفت و نا اقصای آنجا رسید. از آن پس بسیاری از مردم فلسطین اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی اسرائیل پراکنده شدند و بعضی شان به سرزمین حجاز در یثرب و وادی القری و دیگر جاها مفر گرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که من بیت المقدس را آباد می کنم آنجا برو و فرود آی. و ارمیا رفت و آنجا پیرانه بود و با خود گفت: «سبحان الله خدا به من گفته در این شهر فرود آیم که اینجا را آباد می کند، کی اینجا آباد تواند شد و چگونه خداوند آنرا از پس مرگ زنده می کند.» آنگاه سر به زمین نهاد و بخت و خر خود را با سیدی که خوراکش در آن بود همراه داشت و هفتاد سال در خواب ماند تا بخت نصر و پادشاه بالا دست وی هلاک شدند.

مدت پادشاهی لهراسب یکصد و بیست سال بود و پس از او پشاسب پسرش به پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان به سرزمین فلسطین فراوان شده و از انسیان کس آنجا نمانده و میان اسرائیلیان باهل ندا داد که هر که می خواهد به شام باز گردد، و یکی از خاندان داود را پادشاه آنها کرد و فرمان داد که بیت المقدس را آباد کند و مسجد آنرا بسازد و اسرائیلیان بار بستند و بیت المقدس را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا را گشود و شهر را نگر بست که چگونه آباد می شد و بنیان می گرفت و همپندان در خواب بود تا یکصد سال گذشت، آنگاه خدا وی را بر انگیخت و پنداشت بیشتر از ساعتی نخفته و شهر را خراب و بی سکنه دیده بود و چون بدان نگر بست گفت: «وانم که خدا بر همه چیز تواناست.»

گوید: بنی اسرائیل در بیت المقدس مقیم شدند و کارشان سامان گرفت و بسیار شدند تا به دوران ملوک الطوائف، رومیان بر آنها تسلط یافتند و پس از آن

هرگز نبراهم نشدند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، بهروزگار بشتاسب بود و بهپندار جمعی از علمای اهل کتاب زرادشت از مسردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان اربا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ گفت که نفرینش کرده و لك و پیس گرفت و بهدبار آذربيجسان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد و از آنجا پیش بشتاسب رفت که بهبلخ مقر داشت و چون پیش وی شد و دین خویش را وانمود بشتاسب دل در آن بست و مردم را بهقبول آن وادار کرد و بوسه این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. و مدت پادشاهی بشتاسب یکصد و دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته اند که کی لهراسب با مسردم مملکت خویش روش پسندیده داشت و پادشاهان اطراف ایران شهرها به شدت سرکوب کرد و باران خویش را نفقده بسیار می کرده در حضر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت و اندیشه بسیار، و شاهان روم و مغرب و هند و جاهای دیگر هر سال باج به او می دادند و در نامه ها حرمت وی می داشتند و او را شاه شاهان می خواندند که از شوکت وی بیمنتان بودند.

گویند: بخت نصر از اورشلیم گنج و مال فراوان برای وی آورد و چون نیروی وی مستی گرفت پسر خویش بشتاسب را پادشاهی داد و گوشه گرفت و کار ملک بدو سپرد. و مدت پادشاهی لهراسب چنانکه گفته اند یکصد و بیست سال بود.

گویند بخت نصر که به جنگ بنی اسرائیل رفت بخرشه نام داشت و مردی از عجم بود و از فرزندان گودرز، و بسیار مدت بزیست و عمرش از سیصد سال بیشتر بود و در خدمت لهراسب شاه پدر بشتاسب بود و لهراسب او را سوی شام و بیت المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت و بازگشت و پس از لهراسب در خدمت پسرش بشتاسب بود و پس از او در خدمت بهمن بود و بهمن در شهر بلخ

مقر داشت و بلخ را حسنا گفتند و همو بخت نصر را بفرمود تا به بیت المقدس رود و یهود را بیرون کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت المقدس بر فرستادگان بهمن ناخسته بود و بعضی از آنها را کشته بود و چون بهمن خیر یاقوت بخترشه را خواست و وی را شاه بابل کرد و گفت تا آنجا رود و از آنجا به شام و بیت المقدس در آید و سوری یهودان رود و مردان را بکشد و زن و فرزند به اسیری گیرد، و گفت هر که را خواهد از اشراف و سران برای همراهی خویش برگزیند و وی از خاندان پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان مازی پسر یاقوت پسر نوح بود برگزید و او خواهرزاده بخترشه بود.

و هم کورش کیکوان را برگزید که از فرزندان قیلم پسر سام بود و خزانه دار اموال بهمن بود با دخترو پسر کورش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پس بهرام پسر کورش پسر بشناسب و بهمن این چهار کس را که از خاندان وی و خاصان او بودند همراه بخترشه کرد و سببستن از اساوره را با پنجسایه هزار سپاه بدو پیوست و اجازه داد که هر چه خواهد مقرر کند، و بخترشه با آنها برفت تا به بابل رسید و یلیشمال آنجا بماند تا لوازم و ابزار جنگ آماده کند، و گروهی عظیم بر او فراهم آمد و از آن جمله مردی از فرزندان سنحاریب شاه بود که به جنگ حزقیای پسر احاز پادشاه شام و بیت المقدس و بار شعیای پیمبر رفته بود و نام این مرد بخت نصر بود و پسر نیوزدادان پسر سنحاریب شاه موصل بود و سنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوش پسر حام پسر نوح داشت.

و این نواده سنحاریب به سبب رفتاری که حزقیای و امرا ائیلان به وقت بیکار سنحاریب باجد وی کرده بودند برای بیکار بنی اسرائیل به بخترشه پیوست و او را و سبب انتقام کرد و بخترشه او را با گروهی فراوان از پیش فرستاد و از پی او رفت، و چون سپاهها به بیت المقدس رسید بخترشه ظفر یافت که خدا اراده فرموده بود بنی اسرائیل را عقوبت کند و اسیر گرفت و خانه را ویران کرد و به بابل بازگشت

و یویاجن پسر یویاقیم پادشاه وقت بنی اسرائیل را که از فرزندان سلیمان بود همراه برد و متیاعم یوحسا را پادشاهی داد و او را صدقیا نام کرد.

و چون بخت نهر به بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست و بخت نصر بساو دیگر به جنگ وی رفت و ظفر یافت و شهر وهیکل را ویران کرد و صدقیا را بند نهاد و میل کشید و فرزندی وی را سر برید، سپس او را همراه خودیش به بابل برد و بنی اسرائیل به بابل ماندند تا وقتی که دوباره به بیت المقدس بازگشتند.

و غلبه بخت نصر موسوم به بخترشه بر بیت المقدس مطابق این روایت چهل سال بود. پس از آن فرزند وی اولمردوخ به پناخواست و بیست و سه سال پادشاهی آن ناحیه داشت و چون پسرش بلنشصر یکسال پادشاهی کرد.

و چون بلنشصر پادشاهی یافت کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به مشرق رفت او را معزول کرد و به جای وی داربوش مادوی را که به سادی پسر یافت پسر نسوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلنشصر را بکشت و سه سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی کرد پس از آن بهمن وی را عزل کرد و کیرش غیلمی را که از فرزندان غیلم پسر سام پسر نوح بود به جای وی نصب کرد. و غیلم همان بود که وقتی جامر با مادای به مشرق می رفت همراه وی بود و چون پادشاهی بابل به کیرش رسید به بهمن نوشت که با بنی اسرائیل مدارا کند و اجازه دهد هر جا بخواهند مفر گیرند و به سرزمین خویش بازگردند و هر که را برگزینند فرمانروای آنها کند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدند که امورشان را به عهده گرفت و کیرش سه سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت نصر تا پایان کاروی و فرزندانش و پادشاهی کیرش غیلمی دوران خرابی بیت المقدس به شمار است و هفتاد سال است که همه را به بخت نصر منسوب دارند. پس از آن یکی از خویشان بهمن به نام انشووارش پسر کیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخترشه

هنگام رفتن به شام برگزیده بود. و شاهی بابل از آن یافت که از پیش بخت نصر به وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. و کر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیهٔ سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به انخشو پسرش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را بایشتر پارانوش بکشت و بهمن کار وی را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او درشوش مفرگرفت و اشراف را فراهم آورد و گوشت به مردم خورائید و شراب نوشانید و شاهی بابل با ناحیهٔ هندوچبش و مجاور دریا داشت و به بکشروز برای صدویست سالار پرچم بست و با هر سالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان در جنگ با صدمرد برابر بود.

مفر انخشو پسرش به بابل بود ولی درشوش بسیار می ماند و از اسیران بنی اسرائیل زنی به نام اشتر دختر حاویل را به زنی گرفت و اشتر را مردخای که پسر عم و برادر شیری وی بود پرورده بود و مادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی انخشو پسرش با اشتر آن بود که زن خویش و شتار که جمیل و زیبا و جلیلی بود بکشت از آنرو که شاه گفته بود بی پرده در آید که مردم او را به بینند و جلالت و جمال وی را بشناسند و او نپذیرفت و شاه او را بکشت و از کشتن وی بسیار بنالید و بدو گفتند زنان دنیا را بتنگرد و چنان کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود

به پندار نصاری اشتر وقتی انخشو پسرش به بابل رفت اشتر برای وی پسری آورد که او را کیوش نام کرد.

پادشاهی انخشو پسرش چهارده سال بود و مردخای تورات به او آموخته بود و بدین بنی اسرائیل در آمده بود و از دانیال پیمبر صلی الله علیه و سلم و کسانی که با وی بودند چون حننیا و میثایل و عازریا چیز آموخته بود. و از او خواستند اجازه دهد به بیست المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما با من باشند تا زنده ام یکیشان از من جدا نشود.

اخشویرش کار قضا را به دانیال داد و همه کار خویش را بدو سپرد و بگفت
 تا همه چیزها را که در خزینه بود و بخت نصر از بیت المقدس گرفته بود در آرد و
 باز پس برد، و به بنیان بیت المقدس پرداخت که در ایام کیرش پسر اخشویرش بنیان
 گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کیرش به روزگار بهمن و خمانی بیست و دو سال بود و بهمن
 به سال سیزدهم پادشاهی کیرش بمرد و مرگ کیرش به سال چهارم پادشاهی خمانی
 بود. پس همه پادشاهی کیرش پسر اخشویرش بیست و دو سال بود.

چنین است مطالبی که اهل سیرت و خیر دربارۀ بخت نصر و کار وی بنا
 بنی اسرائیل آورده اند. ولی مظلومان سلف در این باب سخنان دیگر گفته اند.

از جمله روایت سعید بن جبیر است که گوید: یکی از مردم بنی اسرائیل وقتی
 قرائت می کرد به این عبارت رسید که یعنی ما علیکم عبادۀنا اولی باس شدیدا
 یعنی: بندگانی داشتیم با صلاحیت سخت که بر آنها گماشتیم. و بگریست و دیدگانش
 پراشک شد. آنگاه کتاب را بیست و گفت: «این چیزی است که خدا از روزگار
 خواسته.» آنگاه گفت: «پروردگارا این مسرد را که هلاک بنی اسرائیل را به دست او
 داده ای بهمن بنما.» و مستندی از اهل بابل را به خواب دید که بخت نصر نام داشت و
 این اسرائیلی مردی توانگر بود و با مال و غلام آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی
 رفت؟» گفت: «در تجارت دارم.» و در بابل به خانه ای فرود آمد و آنجا را به کرایه
 گرفت و هیچ کس جز او در خانه نبود و مستندان را می خواند و ملاحظت می کرد و
 هر کس بیامد او را عطا داد و گفت: «آیا مستندی جز شما هست؟»

گفتند: «آری مستندی از خاندان فلان هست که بیمار است و بخت نصر

نام دارد.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفت سوی او رویم، و چون پیش او رسید گفت:

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت نصر.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفته تا وی را بردارند و پیش خود برد و پرسناری کرد تا شفا یافت و جامه پوشید و روزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت نصر بگریست و اسرائیلی گفت: «گریه تو از چیست؟»

گفت: «از آن می گریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم.»

اسرائیلی گفت: «چیز ساده ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی از من دریغ نداری.» و بخت نصر به دنبال او می رفت و می گفت: «مرا مسخره می کنی؟» مانی نمی دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می کند.

اسرائیلی بگریست و گفت: «می دانم که چرا از قبول درخواست من سر باز می زنی که خدای عزوجل می خواهد قضای خویش را به سر برد که در کتابی ثبت شده و روزگار کار خود را می کند.»

و چنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: «چه می شد اگر طلبه ای به شام می فرستادیم.»

گفتند: «چه زیان دارد که بفرستی.»

گفت: «چه کسی را در نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصد هزار سکه به او داد و بخت نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به آنجا می رفت و چون طلبه دار به شام رسید دید که آنجا بیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد و آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید و بخت نصر در مجالس مردم شام همی رفت و می گفت: «چرا شما به جنگ بابل نمی روید اگر بروید خزانه آن آسان به دست شما افتد.»

و بجواب می گفتند: «ما جنگ ندانیم و جنگاور نیستیم» و مجلسی نبود که ندید، آنگاه باز گفتند و طلبه‌دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت نصر به سواران شاه می گفت: «اگر شاه مرا بخواند چیزی دیگر بگویم.» و شاه او را بخوانست و او خبر خویش بگفت و بیفزود که فلانی چون دیده که آنجا پیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید، ولی من در مجالس شام با مسودم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند، و طلبه‌دار به بخت نصر گفت: «مرا رسوا کردی بکصد هزار سکه بگیر و از این گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینۀ بابل را با من دهی دست برندارم.»

و روزگار کار خویش بگرد و شاه گفت چه شود اگر سپاهی به شام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شخصی بنمایند و گرنه باز آیند.

گفتند: «چه زبان دارد؟»

گفت: «با کی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه، مسودی را که خبر شام با من بگفت می فرستم.» و بخت نصر را بخوانست و بفرستاد. و چهار هزار کس از نخبه سواران خویش با وی همراه کرد که برفتند و در ولایت ناخشنند و چندان که خدا خواست اسیر گرفتند و ویرانی و کشتار کردند. در این اثنا صبحون در گذشت و گفتند: «مردی را جانشین او کنید.» گفتند: «تأمل کنید تا یارانمان از شام باز آیند که سواران شما ایند و شاید رای دیگر زنند.»

و تأمل کردند تا بخت نصر با اسیر و مال بیامد و همه را میان مردم بخش کرد و گفتند: «بچه‌کس برای شاهی از او سزاوارتر نیست.»

و کسان دیگر گفته اند که بخت نصر از آنرو به جنگ بنی اسرائیل رفت که یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

ذکر بهیسی تجویز بندهای این سخن:

از سندی روایت کرده اند که وقتی صیحه‌تین خبر یافت که پادشاه بنی اسرائیل بهیسی پسر زکریا علیه‌السلام را کشته است بخت نصر را به جنگ بنی اسرائیل فرستاد.

از ابن اسحاق نیز روایت کرده اند که خدا عزوجل پس از شعیب سردی از بنی اسرائیل را که پاسبان نام داشت پادشاهی داد و خضر را پسر آنها کرد. و بگفته و هباین منبه نام خضر ارمیا پسر خلفیا بود و از سبط هارون بود.

از وهب بن منبه یعنی روایت کرده اند که خدا عزوجل وقتی ارمیا را به پسر بنی اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش از آنکه ترا در شکم مادر نفس بندی کنم پاکیزه ات کردم و پیش از آنکه بالغ شوی پندیرت کردم و پیش از آنکه به کمال رسی امتحانت کردم و برای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند در مبارا سوی پادشاه بنی اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و از پیش خدا بهی خبر آید.

گوید: «آنگاه در بنی اسرائیل بدعتهای بزرگ رخ داد و مرتکب گناهها شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا را که از سنجاریب و سپاه وی نجاتشان داده بود از یاد بردند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که به نزد قوم خویش رو و آنچه را بدو می گویم با آنها بگویی و نعمتهای مرا به یادشان آر و از بدعتهاشان سخن کن.»

ارمیا گفت: «اگر نیروم ندی ضعیفم و اگر هدایت نکنی خطا کنم و اگر باریم نکند زبون شوم.»

خدا عزوجل گفت: «مگر ندانی که همه کارها به اراده من است و دلها و دستها را به دست دارم و چنانکه خواهم بگردانم، اطاعت من می کنی و من خدای بی مانندم و آسمانها و زمین و هر چه در آن است با کلمه من به پا شده است. من پادریاها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و خدا ترا معین کردم و از آن تجاوز نکند و موجهای چون کوه بیاید و چون به حد مقرر رسد از بیم فرمان من به ذلت اطاعت او افتد. من با توام و با وجود من بدی به تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده‌ام که رسالت مرا ابلاغ کنی و چون همه کسانی که پیرو تو شوند پاداش ببری و از پاداش آنها چیزی کم نشود و اگر تصور کنی نجات همانند آنها باشد که در گمراهیشان و انگذاشته‌ای و چیزی از گناه آنها کم نشود. سوی قوم خویش شو و بگو خداوند پارسایی پدران شما را به پادتان می آورد و می خواهد شمارا به توبه وادارد و از آنها بپرس که پدران آنها از اطاعت من چه دیدند و از معصیت من چه کشیدند. آیا کسی پیش از آنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره روز شده باشد یا عصبان من کرده که با عصبان من نیکروز شده باشد؟ چهار پایان که جاهای خوب را به باد آرد. سوی آن روند اما این قوم در مرتب هلاکت پیچسپه رفته‌اند اجساد و راهبانشان بتدگان مرا بند خویش کرده‌اند و به عبارت غیرمتشان و داشته‌اند و به خلاف کتاب من در میانشان داور می کنند چنانکه کار من فراموششان شده و یاد مرا از خاطر برده‌اند و نسبت به من جسور شده‌اند و امیرانشان و سرانشان کفران نعمت من کرده‌اند و از مکر من ایمن شده‌اند و کتاب مرا به پیکس و نهاده‌اند و پیمان مرا فراموش کرده‌اند و بتدگان من اطاعتشان کرده‌اند اطاعتی که درخور کسی جز من نیست و روا نیست که در کار عصبان من اطاعت ایشان کنند و بدعتشان را که از جسارت و غرور در دین من آورده‌اند و برسولان من بسته‌اند پیروی کنند. جلال من و الاست و مکانت من بالاست و شان من بزرگ است و روا نیست که کسی را در کار عصبان من فرمان برند و بتدگان مخلوق مرا به جای من

خدا شمارند. فاریان و فقیهانشان در مسجدها عبادت می کنند و به آبادی آن می پردازند اما بهرین، دنیا می جویند و فقه نه بدعاظر علم می آموزند و علم نه برای عمل قیام می گیرند. فرزندان پسران بسیارند اما مقهور و مغرور که تابع جماعتند و آرزو دارند که از نصرت و حرمت پدران بهره ور شوند و پندارند که بی راستی و تفکر و عبرت آموزی سزاوار آن نوازند بود و به یاد نیارند که پدرانشان چگونه مرا باری کرده اند و در قبال بدعتگران در کار من کوشیده اند و جان و خون بقل کرده اند و صبور و راستگو بوده اند تا کار من بالا گرفته و دین من تقویت یافته. من با این قوم مدارا کرده ام شاید باز آیند و عمرشان را دراز کردم شاید بیندیشند و از آسمان بارانشان دهم و زمین را بروانم و عاقبتشان دهم و بردشمن قیس و وزشان کنم و لسی ببومته طفلیانشان بیفزاید و از من دورتر شوند، تا کی چنین باشد! مگر می خواهند مرا فریب دهند با استهزا کنند! بدعتیسم قسم فتنه ای بیارم که عاقل در آن منحصر ماند و حکمت حکیم و رأی مدبر به گمراهی افتد. جنابری، سنگدل و سرکش و مهیب و بی رحم را بر آنها تسلط دهم با پیروانی چون سپاهی شب دیجور و سپاهی چسبون پاره های ابرو کشتی ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حمله سوارانش چون پرواز عقابان.

آنگاه خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که من مردم بنی اسرائیل را به یاقث هلاک کنم و یاقث مردم بابلند که از فرزندان یاقث پسر نوح علیه السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید و بگریست و جامه بدرید و خاکستر به سر ریخت و گفت: «روزی که تولد یاقثم و روزی که نورات آموختم ملعون باد، بدترین ابام من روزی بود که از مادر بزادم. مرا آخر پیمبران کردند که دجسار شر شوم اگر خبری برای من می خواست مرا آخر پیمبران بنی اسرائیل نمی کرد که به خاطر من تیره روزی و هلاک به آنها رسد.»

چون خدا عزوجل تضرع و زاری و سخن و یاداشتند ندا داد که ای ارمیا وحی

من سخت بود؟

گفت: «آری پروردگارا، پیش از آنکه بنی اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مرا هلاک فرمای.»

خدا عزوجل فرمود: «بعزت و جلالم قسم بیت المقدس و بنی اسرائیل را هلاک نکنم مگر آنکه تو بگویی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خسوشدل شد و گفت: «قسم به آنکس که موسی را به حق یوانگیخت هرگز به پروردگارم نگویم که بنی اسرائیل را هلاک کنند.»
آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه گفت: «اگر پروردگارمان عذابمان کند به سبب کثرت گناهان ماست و اگر از ما درگذرد از قدرت اوست.»

از وحی خدا سه سال گذشت و عصیان و بدکاری بنی اسرائیل بیفزود و هلاکشان نزدیک شد و وحی کمتر شد که آخرت را از باد بردند و وحی خدا از آنها برگرفته شد و به کار دنیا سرگرم شدند و پادشاهشان گفت: «ای بنی اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای پرست و قومی سنگدل را سوی شما فرستد از این رفتار باز آید که خدا توبه پذیر است و به نیکی گشاده دست و با توبه گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند و خدا در دل بخت نصر پسر نبوژر اذان پسر سنحاریب پسر دارباس پسر نمرود (همان که با ابراهیم درباره پروردگارش مواجه کرد) پسر فالغ پسر عابر افکند که سوی بیت المقدس رود و آن کند که جلوی سنحاریب می خواسته کرد و با ششصد هزار پرچم در آمد و آذنگت مردم بیت المقدس داشت.

و چون به اراد افتاد به پادشاه بیت المقدس خبر دادند که بخت نصر با سپاه قاصد شما دارد. شاه ارمیا را پیش خواند و چون پیامد گفت: «آن وحی که خدا کرده بود که

می گفته بود مردم بیت المقدس را هلاک نکنند چه شد؟

ارمیا گفت: «بروردگار من خلاف وعده نکند و من بدو اطمینان دارم.»

و چون وقت نزدیک شد و هنگام زوال پادشاهی بنی اسرائیل رسید و خدا اراده هلاکشان فرمود فرشته ای را فرستاد و گفت: «پیش ارمیا برو و از او فتوی بخواه و موضوع استفتا را با وی بگفته.»

فرشته به صورت مردی از بنی اسرائیل به نزد ارمیا آمد که بدو گفت: «کی هستی؟» گفت: «من یکی از بنی اسرائیل، آمده ام درباره خویشاوندانم از تو فتوی بگیرم که طبق فرمان خدای با آنها نیکی کرده ام و حرمت داشته ام اما حرمت من دشمنی آنها را بیفزود. ای پیمبر خدا در کار آنها فتوی بده.»

ارمیا گفت: «نیکی کن و با خویشاوندان به فرمان خدا رفتار کن و امید خیر داشته باش.»

گوید: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به صورت همان مرد بیامد و به نزد او بنشست و ارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «همان کس که به استفتاء در کار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»

پیمبر خدا با وی گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند!»

گفت: «ای پیمبر خدای قسم به آنکه ترا به حق برانگیخته هر نیکی که کسی با خویشاوندان خود کرده باشد یا آنها کرده ام و بیشتر.»

پیمبر گفت: «پیش کسان خود باز گرد و با آنها نیکی کن و از خدایی که پندگاران پارسای خود را به صلاح آرد بخواد که میان شما صلح افکند و به رضای خویش هم سخن کند و از خشم خویش بر کنار دارد.»

فرشته از پیش ارمیا برفت و روزی چند گذشت و بخت نصر و سپاهش که بیشتر از ملخ بودند بیت المقدس را در میان داشته و بنی اسرائیل سخت بیچاره بودند و شاه بنی اسرائیل که سخت آشفته بود از ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خدا!

و عده پروردگارت چه شد؟»

ارمیا گفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بر دیوار بیت المقدس نشسته بود و از یاری موعود خدای خوشدلی بود فرشته پیامد و پیش او نشست و ارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دیوار درباره کار کسانم پیش تو آمدم.»

پیغمبر بملوگت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده اند؟»

فرشته گفت: «ای پیغمبر خدای بر رفتاری که تاکنون با من می کردند صبور بودم و می دانستم که جز خشم من بلیه ای نخواهند دید و چون امروز پیش آنها رفتم دیدم به کارهای خلاف رضای خدا دست زده اند؟»

پیغمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیغمبر خدا کاری بزرگ است که مایه خشم خداست اگر رفتارشان مانند پیش بود خشمگین نمی شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به خصایل خدای و به خصایل تو خشمگین شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدایی که به حق مبعوث کرد در حق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند.»

ارمیا گفت: «ای پادشاه آسمانها و زمین اگر برحق و صوابند نگاهشان دار و اگر عاصی تواند و از کارشان خشنود نیستی هلاکشان کن.»

چون کلمه از دهان ارمیا درآمد خدا عزوجل صاعقه ای از آسمان به بیت المقدس فرستاد که قربانگاه را بسوخت و هفت در آنرا به زمین فرو برد.

و چون ارمیا این را بدید بنالید و جمله درید و خساک پسر کرد و گفت: «ای پادشاه زمین و ای ارحم الراحمین! وعده ای که با من نهادی چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به فتوای تو که با فرستاده ما گفشی بد توها رسید. و ارمیا بدانست که مقصود همسان فتوی است که سه بار داد و آن مرد فرستاده پروردگار بود و از میان مردم بگروخت و همنام درندگان شد و بهجت تصر با سپاه

به بیت المقدس در آمد و در شام ناخفت و ناز کرد و از بنوی اسرائیل چندان بکشت
که نابود شدند و بیت المقدس را ویران کرد و به سپاه خویش گفت که هر کدام سیر
خویش را از خاک پر کنند و در بیت المقدس بریزند و چندان خاک در آن ریختند
که پر شد .

آنگاه به سرزمین بابلی بازگشت و اسیران بنی اسرائیل را با خود برد و بگفت
تا همه مردم بیت المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کوچک به نزد وی فراهم
آیند و یکصد کورک از آن جمله برگزید و چون خواست غنیمت سپاه را میانشان
تقسیم کند سپاهبانی کسه با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنایم ما از آن سو
باشد و این کودکان را که از بنی اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.»

بخت نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام رسید و دانیال و حنانيا و عزاريا
و ميشال از آن جمله بودند.

و هفت هزار کس از خاندان داود بود و یازده هزار کس از سبط یوسف و
برادرش بنیامین بود و هشت هزار از سبط اشتر پسر یعقوب بود و چهارده هزار
از سبط زیلمون و نفتالی پسران یعقوب بود و چهار هزار کس از سبط روبیل و لاوی
پسران یعقوب بود و چهار هزار از سبط یهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر باقیانده بنی اسرائیل را سه گروه کرد: يك سوم را به شام مفر
داد و يك سوم را به اسیری برد و يك سوم را بکشت و ظروف بیت المقدس را با
هفتاد هزار کودک به بابل برد و این حادثه اول بود که خداوند عزوجل به سبب بدعتها و
ستمگریهای بنی اسرائیل به آنها فرستاد .

و چون بخت نصر به سران بنی اسرائیل سوی بابل بازگشت از میان با خبر
خویش بپايد و ظرفی از فشرده انگور با يك سید انجیر همراه داشت و چون به
بابل در آمد و براتی آن بدید شك در دل او افتاد و گفته: «خدا تا کی این شهر مرده
را زنده خواهد کرد؟» و خدا او را با عرش به حال مرگ برد و یکصدسال همچنان

بیود، فشرده انگور و سبدانجیر همانجا بود و خدا چشمها را بسته بود که کسی او را ندیدد آنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبثت. قال لبثت یوماً و یوماً بعض یوم. قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک و شرابک کم یسته و انظر الی حمسارک و لتجعلک آیه للناس و انظر الی العظام کیف ننتزما ثم نکسوها لجماعاً»

یعنی: گفت چه مدت بوده‌ای؟ گفت یک روز یا قسمی از روز بوده‌ام. گفت (نه) بلکه صدسال بوده‌ای. خوردنی و نوشیدنی خوبش بنگر که دیگر کون نشده! و دراز گوش خوبش را بنگر! ترا برای مردم عبرتی خواهیم کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان کنیم سپس آنها را به گوشت بپوشانیم.

و خمر خود را که باوی مرده بود بدید که عروقی و عصب آن مهم پیوست و گوشت آورد و کامل شد و روح در آن روان شد و بر خامت و بانگه برداشت و فشرده انگور و انجیر را دید که به همان حال مانده بود و دیگر کون نشده بود. و چون قدرت خدا را بدید گفت: «دانم که خدا بر همه چیز تواناست».

پس از آن خدا از میا را زنده نگهداشت و هموست که در بیابانها و شهرها دیده می‌شود.

بخت نصر چندان که خدا خواست پادشاهی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می‌دید در شگفت بود و چیزی بداند رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حناتیا و عزاریا و مشابهی را که از نسل پیمبران بودند به‌خوابند و گفت: «چیزی به خواب دیدم و حادثه‌ای شد و آنرا که مایه شگفتی بود از یاد بردم. به من بگویید چه بود؟»

گفتند: «به ما بگو چه بود تا تأویل آن بانو بگویم».

گفت: «به یاد ندارم و اگر تأویل آنرا نگوئید شانه‌های شمارا می‌کنم».

آنها از پیش بهخت نصر بیرون شدند و خدا را بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به آنها اعلام کند و خدا چنان کرد و پیش بهخت نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «یاهو و ساقهای آن از سفال بسود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «در آن اثنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفتی بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از باد تو برد.»

گفت: «راست گفتید، اما تاویل آن چیست؟»

گفتند: «تاویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را پیشتر است؛ مرحله اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم‌تر است، و بسالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که پادشاهی تو است که از همه شاهان قوی‌تری و از گذشتگان تواناتر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فیرستاد و مجسمه را بکوفت پیگیری است که خدا از آسمان پراکنجید و همه این چیزها را بکوبد و کارها باوی شود.»

پس از آن مردم بائیل به بهخت نصر گفتند: «این غلامان بنی اسرائیل که خواستیم به ما دهی و دادی از رفتی به خانه ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلپسته آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، با بیرونشان کن یا بکش.»

بهخت نصر گفت: «کار آنها با شماست، هر که خواهد غلامان خویش را بکشد، و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگبار ما از گناه

دیگران بلیه تحمل می‌کنیم» و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنده‌شان کند و همگی کشته شدند به جز آنها که بخت‌نصر باقی گذاشت.

دانیال و حنانيا و عزاریا و پیشاییل از جمله باقیمانده‌گان بودند.

و چون خدا اراده فرمود بخت‌نصر را هلاک کند با سیران بنی‌اسرائیل گفت: «می‌دانید این خانه که خراب کردم چه بود و این مردمی که بکشتیم کیان بودند؟» گفتند: «این خانه خدا و یکی از مساجد وی بود و اینان از نسل پیمبران بودند و حتم کردند و به تعدی پرداختند و عصیان آوردند و فرا به سبب گناهانشان بر آنها تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار آسمانها و زمین و همه مخلوق است و گرامی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به هلاکشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط کرد.»

گفت: «به من بگویید چگونه بر آسمان بالا توان رفت تا بالا روم و هر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که از کار زمین و مردم آن فریاضت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این کار نداری و هیچکس از خلائق قادر به آن نیست.»

گفت: «و باید بگویید و گرنه همه‌تان را میکشم.»

و آنها بگریستند و به درگاه خدا بنالیدند و خدا قدرت خویش را بر انگیزخت تا ضعف و زبونی وی را آشکار کند و آن پشهای بود که به سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به اصل میخ نیش زدن گرفت و فرار و آرام نداشت تا سر او را در محل میخ بکوبند. و چون مرگش در رسید به حاجبان خود گفت: «وقتی بمردم سرم را بشکافید و ببینید این که بود که مرا کشت؟» و چون بمرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به اصل میخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به بندگان بنماید.

خدا باقیمانده اسیران بنی اسرائیل را رهایی داد و رحمتشان کرد و سوی شام و ایلیا، مسجد مقدس، بازبرد و در آنجا بنا ساختند و بسیار شدند و از آنچه بوده بودند بهتر شدند و پندارند که خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کرد که به آنها پیوستند. و خدا بهتر داند.

و چون اسرائیلیان به شام در آمدند پیمان خدا را نداشتند که نورات از دست آنها رفته بود و سوخته و فنا شده بود و عزیر که از اسیران باقی بود و به شام بازگشته بود شب و روز بر نورات می گریست و از مردم بریده بود و در دل دره ها و بیابانها تنها می رفت و کارش گریه بود. دوری نشسته بود که مردی سوی وی آمد و گفت:

«ای عزیر گریه ات از چیست؟»

گفت: «بر کتاب و پیمان خدا می گریم که میان ما بود و خطاهای ما و خشم پروردگاران چنان شد که دشمن را بر ما چیره کرد که مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد و کتاب خدا را که میان ما بود و دنیا و آخرت ما جز به کمک آن سامان نگیرد، بسوزانید. اگر بر تورات نگریم هر چه چیز بگیریم.»

آن شخص گفت: «آیا دوست داری که نورات به تو بازگردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیر کن و جامه پاکیزه کن و فسردا

مین جا بیا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده نگاه رفت و آن مرد که فرشته خدا بود با ظرف آبی پیش وی آمد و آب را بد و نوشانید که نورات در سینه وی نمودار شد و سوی بنی اسرائیل بازگشت و نورات را با هلال و حرام و سنتها و فریضه ها محدود آن برای بنی اسرائیل نوشت که بیشتر از هر چیز دوست داشتند و کارشان به کمک آن سامان یافت و عزیر میان آنها بود و حق خدا را می گذاشت. آنگاه خدا وی را به جوار خویش برد و بدعتها میان بنی اسرائیل پدید آمد

و گفتند که عزیر پسر خدا بود، و خدا پیمبری فرستاد که کارشان را به صلاح آورد و تعلیم دهد و به عمل تو را تورات و ادا کند.

جمعی دیگر از وهب بن منبه دربارهٔ بخت نصر و جنگ وی با بنی اسرائیل سخنان دیگر آورده‌اند که از ذکر آن چشم پوشیدیم تا کتاب دراز نشود.

سخن از

جنگ بخت نصر

با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که آغاز منزل گرفتن عربان به سرزمین عراق و استقرار در حیره و انبار چنان بود که خدای عزوجل به برنجیا پسر احسا پسر زربابل پسر شتبل از اعقاب بهودا وحی کرد که پیش بخت نصر برو و بگو به عربان حمله برد که خانه‌هایشان کفون و درندارند و با سپاه به دیار آنها بنزد و مردان بکشند و اموالشان را غارت کند و بگو که آنها کافر شده‌اند و به جز من خدا یان دیگر گرفته‌اند و پیمبران و رسولان مرا نکذیب کرده‌اند.

گوید: برخی از نجاران پیامد تا به بابل به نزد بخت نصر رسید و نام وی نبود و بخت نصر بود و عربیان نام او را عربی کرده بودند. پیامد و فرمان خدای را با وی بگفت و این به دوران معدین عدنان بود و بخت نصر به بازرگانان عرب که در دیار وی بودند تاخت، آنها مال و کالا به بابل می‌آوردند و حیوانات و خرما و جامه می‌بردند، و هر که را به دست آورد فراهم کرد و در نجف قلعه‌ای استوار ساخت و همه را در آنجا نهاد و نگهبان گذاشت. آنگاه به مردم ندا داد و برای جنگ آماده شدند و خبر در میان عربیان مجاور پخش شد و بعضی قبایل آنها به صلح آمدند و امان خواستند. بخت نصر در بارهٔ آنها با برخی مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش از قیام تو از دیار خویش بیرون شده‌اند به معنی بازگشت از کارهای پیشین است از آنها بپذیر و نیکویشان بدار.» و

بخت نصر آنها را در سرزمین سواد بر ساحل فرات منزل داد که در آنجا اردوگاه ساختند و آنرا انبار نام کردند.

گوید: و مردم قلعه را رها کرد اما تا بخت نصر زنده بود در آنجا بماندند و چون بمرد بمردم انبار پیوستند و قلعه که نام حیره داشت و بران ماند.

ولی یکی دیگر از مظلومان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدین عدنان تولد یافت بنی اسرائیل به کشتن پیمبران خویش آغاز کردند و آخرین کس که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رم بر پیمبر خود هجوم بردند و او را بکشتند و مردم حضور پدیمبر خویش حمله بردند و خوتش بریختند و چون به کشتن پیمبران چری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به روزگار معدین عدنان بود فنا شود و بخت نصر را بر ضد بنی اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب کردن مسجد اقصی و شهرها فراغت یافت و بنی اسرائیل را درهم کوفت و به سرزمین بابل برد به خواب دید با یکی از پسران بدو گفت که به دیار عرب در آید و انسان و چهارپای زنده نگذارد و همه را درهم بکوبد که اثر از آنها نماند و بخت نصر میان ابله و ابله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هر چه جنبنده بود بکشتند و خدای تعالی به ارمیا و یوحنا وحی کرد که خدا قوم شما را بیم داد و بس نکردند و بس از پادشاهی بندگان شدند و پس از عیش تعیم به گدایی افتادند و مردم عرب را نیز بیم دادم اما لجاجیشان بیفزود و بخت نصر را بر آنها تسلط دادم که انتقام بگیرم. اینک معدین عدنان را در پاید که محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان اوست که در آخر الزمان وی را برانگیزم و پیمبری را بدو ختم کنم و معد را به وی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت نصر پیش افتادند و عدنان را بدیدند و سوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر اراق سوار کرد و پشت سروی سوار شد و در ساعت به حران رسیدند و زمین برای ارمیا پیچیده شد و او نیز به حران رسید و عدنان و بخت نصر در ذات هرقی رو به رو

شدند و بخت نصر عدنان را بشکست و به دیار عرب ناخت و عدنان را تعقیب کرد تا به حضور رسید و وقتی آنجا رسید که بیشتر عربان از اطراف عرب به در حضور فراهم آمده بودند و دو گروه نضدق زدند و بخت نصر کمین نهاد، گویند این نخستین کمین بود. آنگاه منادی از دل آسمان ندا داد که انعام پسران را بگیرید، و از پس و پیش شمشیر در آنها نهادند و از گناهان خویش پشیمان شدند و بتالیدند و عدنان و بخت نصر از یکدیگر بازماندند و آنها که در حضور نبودند و آنها که پیش از هزیمت جان به در برده بودند دو گروه شدند گروهی به ریسوب شدند که عك آنجا بود و گروهی دیگر آهننگ و بار کردند.

گویند: و خدای از این آیات آنها را منظور دارد که فرمود:

«وكم قصصنا من قوۃ كانت ظالمة و انشأنا بعدهم قوما آخرین، فلما احسوا باسنا اذاهم منه برکضون . لاترکضوا و ارجعوا الی ما اترظتم فیه و مساکنکم لعلکم تستلون . قالوا یا واینا انا کنا ظالمین . فما زالت تلك دعواهم حتی جعلناهم حصباء حامدین»

بمعنی: چه قدر همکده‌ها را که ستمگر بودند درهم شکستیم و از پس آنها گروهی دیگر پدید آوردیم، و چون صلابت ما را احساس کردند از آن گریزان شدند نگریزید، به سوی لذتها و مسکنهای خویش بازگردید شاید سراغ شما می‌گیرند، گویند ای وای بر ما که ستمگر بوده‌ایم - ادعایشان بی‌بسته همین بود تا در و شده و بیجانشان کردیم.

بخت نصر با اسیرانی که از عرب فراهم آورده بود به بابل بازگشت و آنها را در انبار جاداد و آنجا را انبار عرب گفتند و نام انبار یافت. پس از آن بعیان نیز با آنها بیامیختند و چون بخت نصر از عرب به باز آمد عدنان به در و دیار عرب در ایام زندگانی بخت نصر ویران ماند.

و چون او بهرد معد پسر عدنان با پیمبران بنی اسرائیل صلوات الله علیهم به مکه رفت و آثار آن را به پا داشت و حج کرد و پیمبران نیز با وی حج کردند. آنگاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجا را فراهم آورد و پرسید از اعقاب حارث پسر مضاخر جرحمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با دوس عقب پیکار کرده بود و بیشتر مردم جرحم را نابود کرده بود. گفتند: «جرهم پسر جلهمه مانده است» و معد معانۀ دختر وی را به زنی گرفت و تزار پسر معد از او زاد.

سخنی از

پادشاهی بشتاب
و حوادث ایام او

مطمان اخبار سلف از عجم و عرب گفته اند که وقتی بشتاب پسر کی لهراسب تاج به سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «ما از دیشبه و عمل و دانش خویش را صرف و وصول به نیکی می کنیم.»

گویند: وی شهر فسارا در فارس بنیاد کرد و در هند و بلاد دیگر آتشکده ها ساخت و هیربدان بر آن گماشت و هفت کس از بزرگان مملکت را مرتبت داد و هر يك از توابعی ملك را به یکی از آنها سپرد.

به سال سی ام پادشاهی بشتاب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی پیمبری داشت و بشتاب را به دین خویش خواند که در اول پذیرفت و سپس به دین وی گروید و کتاب وی را که وحی می پنداشت پذیرفت.

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حنک شده بسود و به طلا منقش شده بود و بشتاب آنرا در استخر در جایی به نام در پشت نهاد و هیربدان بر آن گماشت و تعلیم آنرا به عامه ممنوع داشت.

بشتاسب در این روزگسار با خزرزاسف پسر کی سواصف برادر فراسیاب پادشاه ترك به صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشتاسب برادر خزرزاسف اسبی داشته باشد مانند اسبان نوبتی که بر در پادشاهان نگهدارند و زرادشت بگفت که با شاه ترکان به دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان آنرا به خواست و خزرزاسف خبر یافت و خشمگین شد، و او جادوگری بی باک بود، و دل به جنگ بشتاسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفته زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به جنگ وی آید و خون وی و خاندانش را بریزد.

و چون فرستاده با نامه پیش بشتاسب آمد وی سران خاندان و بزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم زرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به اسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کرد و خبر داد که اگر خزرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و سوی یکدیگر رفند و هر يك سپاهی بی شمار همراه داشت و زرین برادر بشتاسب و سطور پسر زرین و اسفندیار و پشوتن پسران بشتاسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند، خزرزاسف نیز گورمز و اندرمان را که برادران وی بودند با خاندان شاهی و بیدرفش جادوگر همراه داشت، زرین در این جنگها کشته شد و بشتاسب سخت غمین شد و پسرش اسفندیار جای او را پر کرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خزرزاسف فراری شد و بشتاسب به صلح بازگشت.

و چون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به نام قوزم برضد اسفندیار فتنه‌گری کرد و دل بشتاسب با وی بد شد و او را پیایی به جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به بند کردند و به دژی فرستاد که زندان زنان بود و بشتاسب سوی کرمان و سیستان رفت و از آنجا به کوهستان طمندر رفت که علم دین آموزد و متسلک شود و

لهراسب پدر بشناسب که پیری فروت و از کار افتاده بود با خزاین و اموال و زنان شاه و خطوس با نوری حرم در بلخ بماند و جاسوسان به خزرآسف خبر دادند و چون قضیه را بدانست ، سپاهی بی شمار فراهم آورد و از دیسار خویش سوی بلخ رفت و امید داشت برضد بشناسب و مملکت وی فوہنی به دست آورد و چون به حدود مملکت پارسپان رسید گوهرمز برادر خویش را که نامزد چانشینی وی بود با جمیع فرسوان از سردان جنگی پیش فرستاد بر بگفت تا با ثناب برود و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بر ریخت و بی حرمتی فرسوان کرد و خزرآسف از دنبال وی گرفت و دفنرها بسوخت و لهراسب و هیربدان بکشت و آتشکده ها و بران کرد و بر اموال و گنجها تسلط یافت و دو دختر بشناسب را که یکی خجانی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ را که درفش کابیان نام داشت بگرفت و به تعاقب بشناسب پرداخت و بشناسب از او بگریخت و در ناحیه مجاور فارس در کوهستان طمندر حصاری شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی کار بر او سخت شد جاماسب را پیش اسفندیار فرستاد که او را از زندان در آورد و پیش شاه آورد که او را بنواخت و وعده داد که تاج بر سر او نهد و چنان کند که لهراسب با وی کرده بود و کار سپاه و پیکار بسا خزرآسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه اسان دید و شب را به تعیبه سپاه گذرانید و صبحگاهان بگفت تا شبپورزند و سپاه را فراهم آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی بدیدند به مقابله آمدند و گوهرمز و اندرمان با آنها بودند و جنگ افتاد و اسفندیار نیزه به دست چون برق جهنده یورش آورد و با ترکان در آویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت که در سپاه ترک رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان در آمده و به عزیمت رفتند و به چیزی نپرداختند و اسفندیار باز گشت و درفش

بزرگه را که پس گرفته بود افراشته با خویشی ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خورسند شد و بگفت تا نرکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به خورزاسف دست یافت او را به انتقام اهراسب بکشد و گزهرمز و اندرمان را به خورنخواهی فرزندان وی زنده نگذارد و قلعه های نرکان را ویران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش از او کسی نپیموده بود به دیار نرکان در آمد و از مراقبت سپاه و کشتن درندگان و تیراندازی به سمرغ کارها کرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر نرکان را که دزروئین نام داشت بگرفت و شاه و برادران و سپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد و زنان وی را به اسیری گرفت و دو خواهر خویش را رها کرد و به پدر فتحنامه نوشت و در این کار به جز اسفندیار، فشوتن برادر وی و آذرنوش و مهرین پسران اوست نیز هنرنمایی کردند.

گویند: برای وصول به شهر از رودهای بزرگه چون کاسرود و مهررود و یک رود بزرگه دیگر گذشتند و اسفندیار به یک شهر دیگر فراسیات که و هسکدنگ نام داشت در آمد و دیار نرکان را درهم کوفت و به اقصای حدود آن و دیار تبت و دریند وصول رسید آنگاه ولایت نرکان را پاره پاره کرد و هر ناحیه را به یکی از سران نرکان داد و امانتشان داد و بر هر یک از آنها خراجی نهاد که هر سال سوی بشتاسب فرستد و به بلخ بازگشت.

آنگاه بشتاسب که به کارهای اسفندیار حسد می برد او را به سیستان به جنگ رستم فرستاد.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که بشتاسب اسفندیار را و لبهبد خویش کرد و به پیکار نرکان فرستاد که فیروز شد و پیش پدر بازگشت که بدو گفت: «این رستم چیزی از کشور ما را به دست دارد و ندارد که کابوس وی را از بندگی شاه

آزاد کرده و اطاعت نیارد برو و او را پیش من آر» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشناسب یکصد و دوازده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفته‌اند که یکی از پنی‌اسرائیل که سمی نام داشت به پیمبری سوی بشناسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت و به شهر درآمد و بازرادشت پیمبر مجوس و جاماسب دانسا پسر فحد بنسبت و سمی به عبرانی سخن می‌کرد و زرادشت این زبان را آموخته بود و گفتار سمی را به فارسی می‌نوشت و جاماسب ناظر آنها بسود و از این روی را جاماسب دانسا گفتند.

بعضی عجمان پنداشته‌اند که جاماسب پسر فحد پسر «هو» پسر حکاو پسر نذکاو پسر فرس پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر شاه بود. و زرادشت پسر یوسف پسر فردوسف پسر اریجد پسر مجدسف پسر جخشش پسر فاهل پسر جدی پسر هردان پسر سفمان پسر ویدس پسر ادرا پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر بود. گویند که بشناسب و پدرش لهواسب دین صایان داشتند تا وقتی کسیه سمی زرادشت دین خویش را بیاوردند و این به سال سیام پادشاهی بشناسب بود و نیز گفته‌اند که پادشاهی بشناسب یکصد و پنجاه سال بود.

از آن وقت کس که بشناسب مرتسب داد یکی بهکامد بود که در دهستان‌نگرگان مفر داشت و فارن فهلوی که در ولایت نهاوند مفر داشت و سورین فهلوی که مفر و تنه سبستان بود و اسفندیار فهلوی که مفر وی بود. بعضی‌ها گفته‌اند پادشاهی بشناسب یکصد و بیست سال بود.

سخن از شاهان
 یمن به دروان
 بشتاسب و بهمن
 پسر اسفندیار

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم کسبه بعضی‌ها پنداشته اند کابوس به دوران سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و از شاعران یمن که به روزگار سلیمان بودند و هم از بلقیس دختر بلیش شرح سخن آوردیم.

از هشام کلبی روایت کرده اند که پس از بلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمرو پسر یغز رسید که او را یاسر انعم گفتند و این نام از آنرو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیرو گرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به پندار اهل یمن، یاسر انعم به پیکار سوی مغرب رفت تا به دره‌ای به نام دره شن رسید که پیش از او کسی آنجا نرسیده بود و چشودن آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از همانندان خویش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دیدگفت تابشی مسین بساختند و بر سنگی بر کنار دره نصب کردند و به خط مسند بر سینه آن نوشتند که این بت از یاسر انعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، تیان اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابو کرب بود و به روزگار بشتاسب و ارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به راهی که رانش رفته بود سوی کوهستان طی رفت و از آنجا آهنگک انبار کرد و چون به جای حیره رسید و شب بود به حیرت افتاد و بماند و آنجا حیره نام یافت.

پس از آن برفت و گروهی از مردم از دزد و لخم و جلدوم و عامله و قضاعه را به جا گذاشت که بنا ساختند و بماندند و بعد گروهی از طی و کلب و سکون و بلحارث-

بن کعب و ایاد به آنها پیوستند و ابو کرب سوی انبار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربایجان رفت و بانسرکان رو به روشد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزند اسیر کرده آنگاه به یمن بازگشت و روزگاری بسزیست و شاهان از او بیسناک بودند و تعلیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستاده پادشاه هند با هدیه ها و تحفه ها از حریر و مشک و عود و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابو کرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گرفتند مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی و فراوانی تحفه های آن بگفت و اوقسم خورد که به پیکار چین رود و با مردم حمیر از راه ساحل تا سرزمین کاتک و سیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نایب نام داشت با سیاه بسیار سوی چین فرستاد که کشته شد و قبیع برفت تا به چین رسید و مردان بکشت و هرچه را بدید درهم کوفت.

گوید: و به پندار یمنیان رفتن و آمدن و اقامت وی به چین هفت سال بسود و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت به جای نهاد که اهل تبت از آنها بید و هم اکنون خوبش را عرب شمارند و خوبی و رنگ عرب دارند.

از موسی بن طلحه روایت کرده اند که تبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به حیرت افتادند و ضعای قوم آنجا بدانند و حیره نام یافت و تبع برفت و وقتی بازگشت بنا ساخته بودند و از همه قبایل عرب ازین لحيان و هذیل و تمیم و جعی و طی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر
بهمن و دختر
وی، خمائی

پس از بهتاسب نواده وی اردشیر بهمن به پادشاهی رسید، گویند: وی روزی

که تاج بر سر نهاد و پادشاه شد گفت: اما بخواه پایندیم و مدیونیم که با رحمت نیکو کنیم. و او را اردشیر دراز دست گفتند از آنرو که همه ممالک مجاور دست انداخت و پادشاه اغلبها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیاد کرد و آباد اردشیر نام کرد و همسان دهکده بهمیناست که اکنون در زاب بالا هست. در ناحیه و جله نیز شهری بنیاد کرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان بنده است. و هم او به خسرو خواهی پدر به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش ازواره و پسرش قهرموز را بکشت و برای روزی سپاه و خرج هربدان و آتشکدهها و مصارف دیگر مال بسیار گرفت.

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوک پارسیان اردشیر بایک و فرزندان وی از نسل ساسان بودند.

از هشام کلی روایت کرده اند که پس از بشناسب، اردشیر بهمن پسر اسفندیار پسر بشناسب به شاهی رسید و چنانکه گویند متواضع و بسندیده خوی بود و نامه های وی به نام اردشیر بنده خدا و خادم خدا و مدبر امور شما صدور می یافت. گویند وی بایک هزار هزار سپاه به جنگ روم نزدیک رفت.

و دیگران گفته اند که بهمن بمرد و دارا در شکم مادر بود و نعمانی را به پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهان زمین خراج گزار بهمن بودند و به شوکت و تدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه ها و مکتوبها داشت که از نامه ها و پندنامه اردشیر بوتر بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یا نایب پسر شمی پسر فیس پسر منشا پسر طالوت شاه پسر فیس پسر ابل پسر صارود پسر بحرث پسر افیح پسر ایشی پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم تغلیل الرحمان علیه السلام بسود و مادر فرزندان بهمن، راحب دختر فتحس از اولاد رحبم پسر سلیمان پسر داود

علیهما السلام بود، و بهمن زر بابل پسر شتابل و برادر راحب را فرمانروایی بنی اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس آورد.

بهمن دوسر داشت دارای بزرگ و ساسان و دخترانش فرنگه و بهمن دختر بودند و همتی بهمن خوش نیت است و خمانی پس از او به پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتادسال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به پادشاهی رسید و او را به پاس نیکوییهای پدر و هم به سبب کمال عقل و جمال و سوارکاری و دلیری که داشت به پادشاهی برداشتند و لقب وی شهر آزاد بود.

بعضی اهل خیر گفته اند که پادشاهی خمانی از آنجا بود که وقتی دارای بزرگ را از بهمن بازگرفت از او خواست که تاج برشکمش نهد و پادشاهی به دارا دهد و بهمن چنین کرد و تاج به دارا داد که در شکم خمانی بود و ساسان پسر بهمن رفتار شاهانه گرفته بود و به پادشاهی خود یقین داشت و چون کسار پدر بدید سوی استخر رفت و گوشه گرفته و از روش پیشین به در رفت و عابد شد و بالای کوهها رفت و به عبادت پرداخت و گوسفندی چند داشت که به کار آن می پرداخت و مردم این کار را زشت و رسوا دانستند و گفتند: «ساسان چوپان شده» و به همین سبب بود که او را به چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شائیل پسر بوخنا پسر اوشیا پسر افون پسر منشی پسر هازقی پسر احاد پسر یوآم پسر عزریا پسر یورام پسر یوشافط پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود.

گویند؛ وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس از چند ماه که پادشاهی کرد او را یزاد و درخواست این را غلنی کند و او را به صندوق نهاد و گوهری گرانقدر همراه وی کرد و به رود کر استخر و به قوسی برود بلیغ افکند، و

تابوت به دست آسپادانی از اهل استخر افتاد که طفل کوچکی وی مرده بود و چسبون دارا را بباخت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی و گرانفروزی گوهری که همراه داشت نرسندی کرد و پرستاری او کردند. و چون رشد کرد و خمیانی مقرر شد که بد کرده و پسر را در خطر هلاک انداخته کارش عینی شد و چون به کمسال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمیانی تاج بدوداد و کار شاهی را به دست گرفت و خمیانی به فارس رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پیاپی سپاه به جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت و دشمنان را بشکست و از دست اندازی به مملکت خویش بازداشت، و رعیت در ایام پادشاهی او در وفاه و ارزانی بود.

وقتی خمیانی سپاه به جنگ روم فرستاد و اسیران بسیار برای وی آوردند بگفت تا بنیان رومی که در انمیان بودند در هر گوشه از حوزه استخر بنایی بلند و شگفت آور به سبک روم بسازند، یکی از بناها در شهر استخر بود و دیگری در راه دارا بگرد در بلک فرسخی شهر بود و سومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان بود و خمیانی در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشید و نصرت و تقوی یافت و خراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی سال بود.

اکنون به قصه

بنی اسرائیل

باز می رویم

و تاریخ ایامشان را تا به وقت انجام بسا تاریخ شاهان ایران که معاصرشان بوده اند، یاد می کنیم:

از پیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی اسرائیل که بخت تصر با خود به بابل برده بود به بیت المقدس بازگشتند و این به روزگار کبرش، پسر اخشویسرش بود که از جانب همسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب خمانی شاه آنجا بود و خمانی پس از سرنگ کپوش پسر انخشو پورش بیست و شش سال پادشاه بود و همه پادشاهی وی سی سال بود و مدت و برانسی بیت المقدس از آنوقت که بخت نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم و عالمان اخبار گفته اند هفتاد و سال بود که بعضی به روزگار بهمن پسر اسفندیار پسر بشناسب پسر لهراسب بود و بعضی دیگر به روزگار خمانی بود چنانکه در این کتاب آورده ایم.

به پندار بعضی ها کپوش همان بشناسب بود و بعضی دیگر منکر این سخن شده اند و گویند کی ارش عموی جد بشناسب بود، یعنی کی لرش برادر کیکاوس پسر کیسه پسر کیکاو بزرگ بود و بشناسب شاه پسر کی لهراسب پسر کبوجی پسر کیمنوش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیکاو بزرگ بود.

گویند: کی ارش هرگز از جانب کیکاوس و کی خسرو پسر سیاوش و از جانب لهراسب پادشاه نبود، بلکه در شعورستان و نواحی مجاور آن از سرزمین بابل فرمانروایی داشت و بسیار بزرگوار و الا قدر بود.

و چون بیت المقدس را آباد کرد و بنی اسرائیل به آنجا بازگشتند عزیز نیز با آنها بود و از پیش حکایت او و حکایت بنی اسرائیل را آورده ام و پیش از آن و بعد از آن پادشاه بنی اسرائیل از جانب شاهان ایران معین می شد که با مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی که ناحیه ایشان به یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت بر این ناحیه تسلط یافت و همه مدت آن چنانکه گفته اند هشتاد و هفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک
و کیفیت هلاک وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی
دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بهشتاسپ که
نقب چهار آزاد داشت، سخن می‌کنیم:

گویند وی مقیم بابل بود و بر پادشاهی تسلط داشت و شاهان اطراف خراجگزار
وی بودند و در فارس شهر دارا برگرد را ساخت و اصیان بست را مرتب کرد و به دارا پسر
خویش سخت دل بسته بود، از همین رونام خویش بدو داد و ولیعهد خویش کرد و وزیر
دارا که مردی خردمند بود و در سن نام داشت بانوجوانی که پادارای کوچک بزرگ شده
بود و سری نام داشت دشمنی داشت و به نزد شاه فتنه‌گری کرد. و چنانکه گفته‌اند شاه
شربنی به سری داد او را بکشت و دارا کینه رسن و جمعی از سران را که بر ضد سری
هدستی کرده بودند به دل گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس از آن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید و مادر وی
ماهیانه دختر هزار مرد پسر بهرام بود، و چون تاج به سر نهاد گفت: «هیچکس را
به ورطه هلاک نیندازیم و هر که در آن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهر دارا را به سرزمین جزیره ساخت و برادر سری را دبیری داد
و وزیر خویش کرد که با وی و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد
دل کرد و بعضی از آنها را به کشتن داد و خاص و عام از شاه به وحشت افتادند و
بیزاری کردند و او جوانی مغرور و سخت سروکپه تیز و جبار بود.

از هشام کلینی روایت کسریه‌اند که از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا
چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پستیده نبود و سران آنها را
بکشت و اسکندر پسر او ناصت کسه مردم مملکت از وی به جان آمده بودند و
می‌خواستند از او آسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به اسکندر پیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به سرزمین جزیره با هم رو به رو شدند و یکسال جنگ بود آنگاه فرمان داد قتی چند از باران دارا وی را بکشند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان دادند آنها را بکشند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جوی شود چنین است.»

اسکندر، روشنگر دختر دارا را بزنی گرفت و به هندوستان و نواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا بازگشت و آهنگ اسکندریه کرد و به سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به اسکندریه بردند.

ملت پادشاهی اسکندر چهارده سال بود و به روزگار وی ملک روم فراهم آمد و پیش از اسکندر پراکنده بود و ملک پارسبان پراکنده شد و پیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا به پادشاهی رسید به سرزمین جزیره شهری رسبع بنیاد کرد و دارنوا امید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آباد کرد و هر چه باقیته بود در آن فراهم آورد و فیلفوس پسر اسکندر یونانی از مردم مقدونیه یونان بود و شاه آنجا و ولایتی دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به شاهی رسید و خراج پدر را فرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چوگان و گویی را با پیمانهای کنجد برای او فرستاد و نوشت که وی کودک است و باید با گوی و چوگان بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و ندبیر امور پادشاهی کند کس بفرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به اندازه دانه های کنجد است که برای او فرستاده است.

و اسکندر به پاسخ نوشت که نامه وی را فهدید و چوگان و گورا مبارک گرفت که چوگان کره را بزند و بکشد و زمین را به کره مانند کرد و گفت که ملک دارا را به

ملک خویش پیوست کند و ولایت او را به حوزة خویش برد و کنگد را نیز همانند چوگانزداند که روشن دارد و از تلخی و تندی به دور است و کپسه ای پراز خردل یا نامه سوی دارا فرستاد و نوشت که خردل اندک است ولی تندی و تلخی و قوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به دارا رسید سپاه خویش را فراهم آورد و آماده پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد و سوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبر یافت و به سوی اسکندر تاخت و چون رو به رو شدند جنگی سخت در انداختند که سپاه دارا بشکست و دو تن از نگهبانان دارا که گوید از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدند و از اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به اسکندر بود.

اسکندر گفته بود که دارا را اسیر بگیرند و نکشند. و چون از کار دارا خبر یافت سوی وی رفت و بعوقت جان دادن او رسید و از اسب به زیر آمد و بالای سر وی نشست و گفت که هرگز سرکشتن او نداشته و آنچه رخ داده به اختلاف رای وی بوده و گفت: «هرچه خواهی بخواه که به انجام رسانم.»
دارا گفت: «مرادو حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از فانیانم بستانی و دیگر آنکه دخترم روشنک را بهزنی بگیری.»

و اسکندر هر دو را پذیرفت و بگفت تا کشندگان دارا را بیاورند و روشنک را زن خویش کرد و قلمرو دارا را گرفت و پادشاهی وی از آن اسکندر شد.
بعضی مصلحان اخبار سلف گفته اند این اسکندر که با دارای کوچک پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را بهزنی گرفته بود و او دختر پادشاه روم بود و هلای نام داشت و او را پیش دارا آوردند و بسوی بد داشت و شاه بگفت تا تدبیری کنند. و اناپان قوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تمین بهجوشانده سندر بشست و بهپاری از آن بوی بد برفت و لسی همه برفت و

شاه از آن بوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کمانش فرستاد و زن از شاه باز گرفته بود و پسری آورد و او را به نام درخنی که بوی از وی برده بود و به نام شاه سندروس نامید و نام اسکندروس از آنها آمد.

گرفتند و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به پسرش دارای کوچک رسید و شاهان روم هر سال به دارای بزرگ خراج می دادند و چون پدر هلائی پادشاه روم وجد مادری اسکندر بمرد پادشاهی به دختر زاده وی رسید و دارای کوچک کس فرستاد که خراجی که باید بدهی و اسلاف تو می دادند دیر شد، خراج ولایت خویش بفرست و گرنه به جنگ تو آیم. و جواب آمد که من مرغ را بگشتم و گوشت آن بخوردم و از آن جسز پرو پای نماند اگر خواهی یا تو بصلح باشم، و اگر خواهی پیکار کنم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو حاجب دارا گفت: «او را بکشید به هر چه خواهید» و حاجبان چیزی نخواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند و چون دو سپاه آماده پیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خاک از چهره او پاک کرد و سرش به امان گرفت و گفت: «ای شریف شریفان و آزاده آزادگان و شاه شاهان حاجبان ترا کشند و من به این کار راضی نبودم هر چه خواهی بگویی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنک را به زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه بر آنها نگذارد.

اسکندر گفته او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد و گفت: «به شرط شما کار کردم اما بقای خویش نخواسته بودید پس شما را بکشم که قاتل پادشاهان را یانی گذاشتن جز به امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که بهروز گار دارای بسزرگنه، شاه روم بهوی خراج می‌داد و او بهرود و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر یافت و خویشتر را قوی دید و بردارای کوچک بشورید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم آورد و نامه‌های سخت نوشت و میانه نیره شد و سپاه فراهم آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه‌ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بنرسید و وی را به صلح خصواند و دارا در کنار وی با یاران خویش رای زد و او را به جنگ ترشیب کردند که دل با وی بد داشتند.

در باره مرز و محل تلافی دارا و اسکندر اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند مغایه در ناحیه خراسان و مجاور خوز بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به کار افتاد و اسکندر براسی عجیب بود که بو کفراسب نام داشت.

گویند آنروز یکی از پارسبان جمله یرد و صفها بشکافت و اسکندر را به شمشیر ضربه زد که جان وی به خطر افتاد و اسکندر از کار وی شگفتی کرد و گفت: «این از سواران فارسی است که از دلیریشان سخن بوده و کینه یاران دارا بچسبید و دوتن از نگهبانان وی که از مردم همدان بودند با اسکندر نامه نوشند و فرصتی جستند و به دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ برخاست و خبر به اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می‌داد و با او سخن گفت و سرش را به دامن نهاد و بگریست و گفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی و معتمدانت با تو خیانت کردند میان دشمنان تنها ماندی هر چه خواهی از من بخواه که خویشاوندی را رعایت کنم.» گویند مقصود وی خویشاوندی میان سلم و هیرج دو پسر افریغون بود و از حادثه وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به خون وی نیالوده بود. و دارا از او خراسان که دخترش روشک را زن خویش کند و انتقام خون وی را بگیرد و اسکندر

پذیرفت و آن دو کس که بعد از حمله کرده بودند بیامدند و پادشاه خواستند و اسکندر بگفت تا هر دو را گردن بزنند و بیابوزند و ندا دهند که هر که پادشاه خود جری شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب و علوم و نجوم و حکمت از پارسبان گرفت که به سریانی و سپس به رومی برگردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشک و سودا را و اردشیر بودند و یک دختر داشت که روشنک بود و مدت پادشاهی وی چهارده سال بود.

بعضی ها گفته اند باجی که پدر اسکندر به شاهان پارسایی می داد تخمهای طلا بود و چسبون اسکندر به شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر پاسخ داد مرغی را که تخم طلائی میکرد کشتم و خوردم، و آماده جنگ شد.

اسکندر پس از دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا و پسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب شناسان گویند که اسکندر پسر فیلقوس بود.

بعضی ها گفته اند پسر بیلوس پسر مظربوس و بقولای مصریم پسر هرمس پسر هردس پسر مبطون پسر رومی پسر لطفی پسر یونان پسر یافت پسر نسوبه پسر سرخون پسر رومیه پسر مرتضی پسر زبیل پسر رومی پسر اصغر پسر یغز پسر عبص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل اثر رحمان صلی الله علیه و سلم بود.

اسکندر پس از مرگ دارا ملک وی را به قلمرو خویش پیوست و پادشاه عراق و روم و مصر و شام شد و سپاه خویش را سان دید و چنانکه گفته اند یک هزار و چهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصد هزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به تخت نشست گفت: «خدا ما را عوض دارا کرد، و به خلاف تهدید وی توفیق داد.»

وی همه شهرها و دژها و آتشکدهها را که در قلمرو پارسبان بود ویران کرد

و هیریدان را بگشت و کتابهایشان را با دیوانهای دارا بسوخت و یکی از مردان خویش را به مملکت دارا گماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بگشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به چین رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده بود و همه جهان مطیع وی شد و نبت و چین را به فلمر و خویش آورد و با چهارصد مرد به جستجوی چشمه زندگانی جاوید به مقامات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید جنوبی است و هجده روز در ظلمات راه پیمود و برون آمد و سوی عراق بازگشت و ملوک اطراف را پادشاهی داد و در آنای راه در شهر زور بمرد. به گفته بعضی ها هنگام مرگ سی و شش سال داشت و جثه وی را به اسکندریه پسرش مادرش بردند.

به پندار فارسیان مدت شاهی اسکندر چهارده سال بود.

و به پندار نصاری مدت پادشاهی وی سیزده سال و چند ماه بود و قتل دارا به

سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند؛ وی بگفت تا شهرها بسازند و سیزده شهر بنیاد کرد و همه را اسکندریه نام داد؛ یکی به اصفهان بود که جی نامید و همانند بهشت ساخته بود و سه شهر به خراسان بود که هرات و مرو و سمرقند بود و به سرزمین یونان و دیار هیلاوس نیز شهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به پسر وی اسکندروس عرضه کردند که پذیرفت و عبادت و گوشه گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بطلمیوس پسر لوگوس را به شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتاد و هشت سال بود.

به روزگار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسد شاهی از یونانیان بود و بنی اسرائیل در بیت المقدس و اطراف آن دین و ریاست داشتند نه بر طریق پادشاهی، تا وقتی که پس از قتل یحیی پسر زکریا طلبها السلام پارسیان و رومیان آثارشان را ویران کردند و خودشان را از

از آنجا برانند.

آنگاه از پس بطلمیوس پسر اوگوس بطلمیوس دسانوس چهل سال پادشاهی
شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست و چهار سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قبلاطر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس افغانس بیست و دو سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست و نه سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس ساطر هفده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس احسندر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی کم شد هشت سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قالمو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و همه اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس

لقب می گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می گرفتند و یونانیان را مقدونی
نیز گفتند.

پس از قالمو بطری چنانکه گویند پادشاهی نام از رومیان خالص شد و نخستین کسی

از آنها که پادشاه شد کامبوس یولیوس بود که پنجاه سال پادشاهی کرد.

پس از او اگوستوس سی و شش سال پادشاهی شام داشت و به سال چهل و دوم

پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه السلام تولد یافت و تولد وی سیصد و سه سال پس

از قیام اسکندر بود.

سخن از خبیر پارسیمان
 پس از هر گم اسکندر
 گمه سیاقی تساریسخ
 بر پادشاهی آنهاست.

مظلمان اخبار سلفه درباره کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کرد و در کار ملوک الطوائف که تا هنگام پادشاهی اردشیر بابکان شاهی اقلیم بسایل داشتند اختلاف کرده اند.

هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلاکوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیخس به پادشاهی رسید. گوید و انتیخس شهر انطاکیه را بنیاد کرد و سواد کوفه در تصرف این پادشاهان بود و در ناحیه جبال و اهواز و فارس رفت و آمد داشتند تا مردی به نام اشک ظهور کرد و او پسر دارای بزرگی بود و تولد ورشد وی بهری بوده بود، و گروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیخس کرد و بر سواد تسلط یافت و از موصل نازی و اصفهان به دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به سبب فیروزی وی دیگر ملوک الطوائف به تعظیم او پرداختند و برتری وی بشناختند و در نامه ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می نوشت از نام خویش آغاز می کرد و او را شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل و نصب هیچک از آنها با وی نبود.

گوید: پس از وی گودرز پسر اشکان به پادشاهی رسید و هم او بود که بار دوم به بنی اسرائیل حمله برد و به گینه حطلمان، خدا عزوجل وی را به سبب قتل یحیی پسر زکریا بر بنی اسرائیل مسلط کرد و بسیار کس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری از آنها بگرفت و زبوی نشان کرد.

گوید: و در میان به سالاری پادشاه بزرگشان به خونخواهی انتیخس که اشک پادشاه

بایل او را کشته بود به دیار پارسین حمله بردند و پادشاه بایل بلاش پسر اردوان بود که اردشیر پسر بابکان وی را بکشت و بلاش به ملوک الطوائف نامه نوشت که رومیان برای حمله به دیارشان فراهم آمده اند و جمیع سپاهشان چندان است که وی ثواب مقاومت ندارد و اگر جگر گیری آنها ننواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هر يك از ملوک الطوائف چندان که توانست مرد و سلاح و مال سوی بلاش فرستاد و چهار صد هزار کس بر او فراهم آمد و فرمانروای حضر را که یکی از ملوک الطوائف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او بر رفت تا بسا شاه روم رو برو شد و او را بکشت و اردویش را غارت کرد و همین قضیه رومیان را به بنیان قسطنطنیه و ادراک کرد که جای پادشاهی را از روم به آنجا بردند و بنیان گسار شهر قسطنطنیه بود و او نخستین پادشاه روم بود که نصرانی شد و هم از درد که باقی مانده بنی اسرائیل را از فلسطین و اردن بسرون راند که پنداشته بود همی پسر مریم را کشته اند و چوبی را که پنداشتنده مسیح را بر آن آویخته اند بگرفت و رومیان آنرا بزرگ شمردند و به نژادین خویش بردند و تا کنون به نژاد آنهاست.

گوید : ملک پارسین، پراکنده بود تا اردشیر به پادشاهی رسید. هشام ابن همه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلعان اخبار فارسین گوید پس از اسکندر ملک دارا به دست کسانی به جز شاهان پارسی افتاد ولی همگیشان مطیع شاه دیار جیل بودند و اطاعت وی می کردند.

و اینان شاهان اشکانی

بودند که اکنون بعنوان

ملوک الطوائف

خوانده می شوند.

گوید: مدت پادشاهی ملوک الطوائف، دو پست و شصت و شش سال بود.

در این مدت اشلک پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد،

پس از او شاپور پسر اشکان شصت سال پادشاهی کرده و به سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به سرزمین فلسطین ظهور کرد و چهل سال پس از عروج عیسی بنوس پسر امپراتوس پادشاه روم به بیت المقدس حمله بسود و همه مردان آنجا را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد و بگنجهت تا شهر را ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس از آن، گودرز پسر اشکانان بزرگت، ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن اشکانی بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز اشکانی نوزده سال پادشاهی کرد.

پس از او قوسی اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز اشکانی هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاتش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس از آن اردشیر پسر بابک به پادشاهی رسید.

بعضی ها گفته اند که ملوک الطوائف که اسکندر حاکمیت را میانشان تقسیم کرده

بود، پس از او پادشاهی کردند و هر ناحیه پادشاهی داشت به جز سواد که تا پنجاه و

چهار سال پس از مرگ اسکندر به دست رومیان بود، و یکی از ملوک الطوائف که

از نسل شاهان بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس از وی فرزندانش بر سواد

تسلط یافتند و پادشاهان آنجا و ماعسات و جبال و اصفهان شدند و سالاری دیگر

ملوک الطوائف یافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدم دهند از ایترو

در کتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به همین پس کردند و نام شاهان دیگر

نیامد.

گسویده: همیسی پسر مریم صلی الله علیه وسلم پنجاه و یکسال پس از آهاز حکومت ملوک الطوائف در او روی شلم بزاد و همه روز گارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر بسابک و قتل اردوان و استقرار شامی وی دو بیست و شصت و شش سال بود.

گویده: از جمله شاهاتی که بر جبال فرمانروایی داشتند و پس از آنها فرزندان شان بر سواد چیره شدند اشک پسر حسره پسر رسان پسر ارتشاک پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشناسب بود.

گویده: پارسیان پندارند که اشک پسر دارا بود.

گویده: بعضیشان گفته اند که اشک پسر اشکان بزرگ بود و وی از فرزندان کیسه پسر کیقباد بود و ده سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشک پسر اشک پسر اشکان بیست و یکسال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشک پسر اشکان سی سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن پسر گودرز بیست و یکسال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز کوچک پسر بیژن نه سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسد پسر گودرز کوچک چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر اشکان چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او به آفرید اشکانی نه سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی به پادشاهی رسید و وی پسر بلاش پسر

فیروز پسر هرمز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشک پسر اشکان بزرگ بود و جدش کیسه پسر
کیفباد بود که گویند قلمرو بری از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه تواناتر و بلند آوازه تر
شد و بیشتر از همه بر ملوک الطوائف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به اصفهان پیوسته بود بگرفت و از آنجا بر گور و
دیگر نواحی فارس تسلط یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که مهابت
ملوک الطوائف داشت و مدت پادشاهی سیزده سال بود و پس از وی پادشاهی
اردرشیر آغاز شد.

بعضی ها گفته اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود
قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند ، بزرگ
می داشتند ،

گوید: از اشکانیان افقور شاه پسر بلاش پسر شاپور پسر اشکان پسر اش چهار
پسر سیاوش پسر کیکاوس شاه شصت و دو سال پادشاهی کرد ،

پس از او شاپور پسر افقور پنجاه و سه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی
علیهما السلام به روزگار وی بودند .

پس از او گوردز پسر شاپور پسر افقور پنجاه و نه سال پادشاهی کرد ، و هم او
بود که به خونخواهی یحیی پسر زکریا به بنی اسرائیل حمله برد .

پس از او بسرادزاده اش ابرزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال
پادشاهی کرد .

پس از او گوردز پسر ابرزان پسر بلاش سی و یک سال پادشاهی کرد .

پس از او برادرش نرسی پسر ابرزان سی و چهار سال پادشاهی کرد .

پس از او هرمزان پسر بلاش چهل و هشت سال پادشاهی کرد .

پس از او فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی و هفت سال پادشاهی کرد .

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل و هفت سال پادشاهی کرد .

پس از او اردوان پسر بلاش پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد و او آخرین پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان او را بکشت.
 گویند: مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوک الطوائف در سواحلی مختلف پانصد و بیست و سه سال بود.

سخن از حوادثی که به
 روزگار ملوک الطوائف
 بود:

به پندار پارسبان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین پساخا پنجاه و یکسال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه السلام را بزاد، ولی به پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته اند که تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش از تولد عیسی علیه السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را باز گرفت و عیسی تا به هنگام عروج سی و دو سال و چند روز بزرگست و مریم شش سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه و چند سال بود.

بعضی ها پنداشته اند که عیسی سه ساله بود که بر کنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی گذشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر مائان پدر مریم دو خواهر را به زنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر مائان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر مائان بمرد مادر مریم باردار بود و چون مریم تولد یافت، زکریا از پس مرگ مادر سرپرست وی شد از آنرو که خاله وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود، نسام مادر مریم حنه دختر نافود پسر قبیل بود و نام خواهرش، مسادر یحیی، اشباع دختر

فاقود بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر
مانان پسر الیعزاز پسر الیوذ پسر احبن پسر صادوقی پسر عسازور پسر الیاقیم پسر
ایوذ پسر زربابل پسر شلیبی پسر بوحنیا پسر یوشبا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا
پسر احاز پسر یونام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهوشافاط پسر اسا پسر ایبا پسر
رجعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و یوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر حزقیق پسر
یونام پسر عوزیا پسر امصبا پسر باوش پسر حزیهو پسر یارم پسر بهشافاط پسر اسا
پسر ایبا پسر رجعم پسر سلیمان.

و بحیی پسر زکریا و پسر خاله عیسی کو جهنم بود که پیمبر شد و به شام رفت
و کسان را بخواند، آنگاه بحیی و عیسی فراهم آمدند و از آن پس که بحیی عیسی
را تمهید داد از هم جدا شدند.

گویند بحیی عیسی را با دو زده تن از حواریان فرستاد که کسان را تعلیم دهند
و از جمله چیزها که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن عباس نیز روایتی به
معین مضمون هست.

و پادشاه بنی اسرائیل را برادرزادای بود که دلق درام بسته بود و می خواست
وی را به زنی بگیرد و هر روز يك حاجت از او روا می کرد و چون نامرد دختر از قضیه
خبر یافت بدو گفت: «وقتی پیش شاه شدی و پرسید چه می خواهی بگو می خواهم که
بحیی پسر زکریا را سر ببری.»

و چون دختر برقت شاه پرسید: «چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم که بحیی پسر زکریا را سر ببری.»

شاه گفت: «جز این چیزی نخواه»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی خواهم.»

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را بخواند و دلشתי بخواست و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی به زمین ریخت و همچنان بجوشید تا خدا عزوجل بخت نصر را برانگیخت و پیرزنی از بنی اسرائیل پیش وی آمد و خون را بدو بنمود و خدا به دل وی انداخت که از بنی اسرائیل چندان بکشد که خون آرام شود و معتاد هرگز کسی از یک نسل بکشت و خون از جوشیدن بازماند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که یکی از بنی اسرائیل بدخواب دید که خرابی بیت المقدس و هلاک بنی اسرائیل به دست پسرکی یتیم است به نام بخت نصر که با مادر بیوه خود به بابل مقردارد و رسم بنی اسرائیل چنان بود که صدقه می‌دادند و خوابشان راست می‌شد.

اسرائیلی به جستجو رفت تا به نزد مادر بخت نصر فرود آمد و او به میزب چینی رفته بود و چسبون بیامد بسته میز را که به سر داشت بیفکند و گوشه خانه نشست و اسرائیلی بسا وی سخن کرد و سه درم بدو داد و گفت با یک درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به دیگر درم شراب و بپسوردند و بنوشیدند تا روز دوم شد آنگاه به بخت نصر گفت: «می‌خواهم که مرا امان نامه‌ای نویسی شاید روزی شاد شوی.»

بخت نصر گفت: «مرا مسخره کرده‌ای!»

اسرائیلی گفت: «ترا مسخره نکرده‌ام، چه زبان که با این کار بامن کرم کنی.»

مادر مخترانصر با او گفت: «ترا چه زبان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.»

و بخت نصر امان نامه‌ای برای وی بنوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آیم، نشانه‌ای بگذار که مرا بدان توانی شناخت.»

بخت نصر گفت: «امان نامه خویش را بر نیی بالا ببر که ترا بشناسم.»

و اسرائیلی وی را بپوشانید و عطا داد.

و چنان بود که شاه بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و

مقرب وی بود و در کارهای خویش با او مشورت می کرد و کاری را جز به رأی وی به سر نمی برد و شاه بر سر آن بود که دختر زن خویش را به زنی بگیرد و از بچی پرسید که وی را از نکاح دختر زن منع کرد و مادر دختر خیر یافت و کینهٔ بچی را به دل گرفت و وقتی دختر به مجلس شراب شاه می رفت جامه ای نازک و سرخ بدو پوشانید و خوشبو کرد و زیور آویخت و روی آن پوششی سیاه به تن وی کرد و پیش شاه فرستاد و گفت که شاه را شراب دهند و عشوہ کند و اگر او را خواست نگذارد تا هر چه خواهد بدهد و اگر پرسید چه می خواهد گوید می خواهم که سر بچی پسوز کرایا را در عطشش بیارند.

و دختر چنان کرد و به شاه شراب داد و عشوہ کرد و چون شراب او را بگرفت دختر را خواست و گفت: «نگذارم تا آنچه می خواهم بدهی.»

شاه گفت: «چه می خواهی؟»

دختر گفت: «می خواهم پیش بچی پسوز کرایا فرسندی و سر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه گفت: «وای بر تو چیز دیگر بخواه.»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی خواهم.»

و چون دختر نپذیرفت، کس فرستاد که سر بچی را در طشت بیاورد و تا وقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می کرد و می گفت: «به تو حلال نیست.»

چون صبح شد خون بچی جوشش داشت و شاه بگفت تا خاک بر آن ریختند و خون از خاک بر آمد و باز خاک ریختند و خون بر آمد، و همچنان خاک ریختند تا به بلندی دیوار شهر رسید و خون از جوشش باز همانند.

و صحبانهٔ خبر بسافت و مردم را نسا داد و می خواست سپاهی سوی بنی اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت نصر پیش وی آمد و گفت: «این مرد را که فرستاده ای مست است، من به شهر درآمده ام و سخن مردم آنجا

شنبه‌ام مرا بفرست.»

و صبحاً بن بخت‌نصر را فرستاد و او برفت تا بدانجا رسید، و بنی‌اسرائیل در شهرهای خود حصار می‌شدند و بخت‌نصر برای آنها نداشت و چون کار ماندن بر او سخت شد و بزارش گرسنه ماندند و خواستند بازگردند پیرزنی از بنی‌اسرائیل بیامد و گفت: «سالار سپاه کیست؟»

و چون پیرزن را پیش بخت‌نصر آوردند گفت: «شنبه‌ام که می‌خواهی پیش از گشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری دراز مانده‌ام و بارانم گرسنه‌اند و بیش از این تاب ماندن ندارم.»

زن گفت: «اگر این شهر را برای تو بگشایم هر چه خواهی به من می‌دهی و هر که را بگویم می‌کشی و چون بگویم دسته بدار دست می‌داری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری.»

زن گفت: «چون صبح شود سپاه خویش را چهار گروه کن و هر گروه را بر یک گوشه شهر بدار که دست به آسمان بردارند و بانگ زنند که خدایا بحق خون یحیی پسر زکریا ما را فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»

و چنان کردند و شهر فرو ریخت، و از اطراف آن درآمدند.

و زن به بخت‌نصر گفت: «به انتقام این خون کشتار کن تا آرام گیرد.» و او را به نزد خون یحیی برد که برخاک بسیار بود.

و بخت‌نصر چندان کس بکشت که خون آرام گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

و چون خون آرام گرفت زن گفت: «دست بدار که وقتی پیغمبری کشته شود خدا عزوجلی را ضعیف نشود مگر قائل وی با همه کسانی که به قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» و صاحب اماننامه بیامد و بخت‌نصر از او و اهل خانه‌اش دست برداشت و

بیست المقدس را ویران کرد و بگنفت تا لاشه در آن افکنند و هر که لاشه‌یی در آن افکند سرانۀ این سال را نهد. رومیان نیز بخت نصر را بر ویرانی یاری دادند از آنسرو که بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت نصر بیست المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی اسرائیل را با دانیال و علیا و عزریا و میشائیل که از نسل پیمبران بودند با رأس الجالوت همراه برد و چون به سر زمین بابل رسید صحابین مرده بود و به جای او شاه شد و دانیال و یاران وی را بیشتر از همه گرامی داشت و مجوسان حسد بردند و فتنه‌گری کردند و گفتند دانیال و یاران وی خدای ترا نمی‌پرستند و از ذبیحه تو نمی‌خورند.

و بخت نصر آنها را خواست پرسش کرد که پاسخ دادند: «ما را خدایی هست که او را پرستش می‌کنیم و از ذبیحه شما نمی‌خوریم».

و بخت نصر بگفت تا گودالی بکنند و آنها را که شش کس بودند با شبری درنده به گودال انداختند که آنها را بخورد، و بادم گفتند: «برویم و بخوریم و بیاشامیم» و چون باز گشتند دیدند که آنها نشسته‌اند و شیر جگرشان دست به زمین نهاده و هیچیک را زخمی نکرده بود و یکی با آنها بود، و چون همه را برشمرند هفت کس بودند.

بخت نصر گفت: «این هفتمی کیست، آنها شش کس بودند، و هفتمی که یکی از فرشتگان بود نزدیک وی آمد و سیلی زد که جزو وحوش شد و هفت سال چنان بود».

ابوجعفر گوید: «این رواینها که آورده‌ام و رواینها که نیاورده‌ام و گوید که چون بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند، بخت نصر به جنگ آنها رفت، به نزد اهل سیرت و نجیب و اطلاع از اخبار سلف و به نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت نصر وقتی به جنگ بنی اسرائیل رفت که شعبا پیمبر خویش را به روزگار ارمیا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیست المقدس تا تولد یحیی

پسر زکریا به گفتهٔ یهود و نصاری چهارصد و شصت و یک سال بود و این در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت المقدس تا آبادانی آنرا که به روزگار کیرش پسر انخویرش سپید بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیار بود، هفتاد سال شمارند و از آبادانی بیت المقدس تا ظهور اسکندر که مملکت بنی اسرائیل را به مملکت خویش پیوست هشتاد و هشت سال دانند و از پس تسلط اسکندر تا تولد یحیی پسر زکریا را سیصد و سه سال دانند.

مجوسان نیز دربارهٔ مدت ویرانی بیت المقدس و کاریخت نصر با بنی اسرائیل تا تسلط اسکندر بر بیت المقدس و شام و کشته شدن داریا پانصاری و یهود موافقت در فاصلهٔ پادشاهی اسکندر و مولد یحیی اختلاف دارند و پندارند که پنجاه و یکسال بوده است و اختلاف میان مجوس و نصاری دربارهٔ فاصلهٔ پادشاهی اسکندر تا مولد یحیی و عیسی همانست که گفتم.

به پندار نصاری بهی ششماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکی از پادشاهان بنی اسرائیل موسوم به هیردوس بود به سبب زنی هیرودیا نام که زن برادر فیلقوس برادرش بود و شاه عاشق وی شده بود و به فجور و زساست داد و دختری داشت به نام دمی و هیردوس میخواست تا هیرودیا زن برادر خویش زنا کند و یحیی او را منع کرد و گفت حلال نیست و هیردوس دلباختهٔ دختر وی بود و روزی دختر که او را شیفتهٔ خویش کرده بود خواهشی کرد و شاد پذیرفت و به یکی از پاران خود گفت فرمان وی را کار بندد و دختر گفت سر یحیی را بیاورد و آوردند و چون هیردوس خبر را بدانت حیران شد و سخت بنالید.

گفتار مجللعان اخبار و امور جاهلیت را در این باب از پیش ضمن روایت هشام کلی آورده ام.

گفتار ابن اسحاق در این باب چنین است که بنی اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدید آوردند و خداوند عزوجل رسولان سوی آنها فرستاد

که بعضی را نکذیب کردند و بعضی را بکشتند و آخرین پیبرانی که خدا فرستاد زکریا و یحیی پسرز کربا و عیسی پسر مریم بودند که همه از خاندان داود علیه السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسرز کربا پسر ادی پسر سالم پسر صدوق پسر نحشیان پسر داود پسر سلیمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر شفاطیه پسر قاحور پسر شلوم پسر یهفاشاط پسر آساء پسر ایبا پسر رحیم پسر سلیمان پسر داود. گریه: و چون خدا عزوجل عیسی علیه السلام را از میان بنی اسرائیل بالابرد و یحیی پسرز کربا صلی الله علیه و سلم را بکشتند و به قولی زکریا را نیز بکشتند، خداوند یکی از پادشاهان بابل را که خردوسی نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد و چون بر آنها غلبه یافت بایکی از سالاران سپاه خویش که نبوزرادان فیلدار نام داشت گفت: «من نسّم خورده ام که اگر بر اهل بیت المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند.» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزرادان وارد بیت المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بسود و گفت: «ای مردم بنی اسرائیل قصه این خون جوشان چیست به من بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «این خون قربانی است که ما کرده ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می بینی پیوسته می جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده ایم و جز این یکی همه پذیرفته شده است.»

گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می شد ولی پادشاهی و پیبری از ما پورته از اینرو پذیرفته نشده است.»

نبوزرادان در مقابل آن خون هفتصد و هفتاد کس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد و یگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و

از جوشش نیفتاد و چسبند این بدید گفت: «ای بنی اسرائیل وای بر شما از آن پیش کسه بکنن از شما را زنده نگذارم و همه را بکشم سخن راست گوید و به فرمان خدای خویش کردن نهید که دهر روزگار بست در زمین پادشاهی داشته اید و هر چه خواسته اید کرده اید.»

و چون اسرائیلیان سختی کار و شدت کشتار را بدیدند گفتند: «این خون بکی از پیمبران ماست که ما را از بسیاری چیزها که مایه خشم خدا بود منع می فرمود و اگر اطاعت وی کرده بودیم هدایت یافته بودیم و ما را از آمدن شما خیر می داد امانت دین او نکرده ایم و خونش بر یختم.»

نبوزرآدان گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایان انعام خون وی را از شما می گیرد.» و چون نبوزرآدان دید که آنها سخنی راست آوردند سجده شکر کرد، آنگاه به کسان خود گفت: «درهای شهر را ببندید و هر کس از سپاه خردوس را که اینجا هست بیرون برید.» و بابنی اسرائیل بماند و گفت: «ای یحیی پسر زکریا خدای من و خدای تو داند که قومت به سبب توجه کشیده اند و چه مقدار کشته داده اند، به اذن خدا پیش از آنکه یکی از قوم ترا زنده نگذارم آرام گیر.» و به اذن خدا خون یحیی آرام گرفت و نبوزرآدان دست از کشتن آنها برداشت و گفت: بخدای بنی اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می کنم و بفین دارم کسه پروردگاری جز او نیست و اگر خدایی جز او بود کارها سامان نداشت، اگر شریک داشت آسمانها و زمین به جای نمی ماند و اگر ارزند داشت سامان نبود و نبازک و تقدس و تسبیح و کبریسا و تعظیم، ملک الملوک را رواست که هفت آسمان را به علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسزده و میخها در آن نهاده که نترزد و پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش چنین باشد.»

و به یکی از پسران باقیمانده وحی آمد که نبوزراذان نوایمانی صادق است، و نبوزراذان به بنی اسرائیل گفت که دشمن خدا خردوس به من گفته چندان از شما بکشم که خونتان در روگانه روان شود و من فاقره‌انی او توانم و باید چنین کنم. گفتند: هرچه را فرمان داری کار بند.

و بگفت تا خندقی بکنند و از چهارپایان خویش از اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و شتر بیاورند و سر بپرند تا خون در اردوگاه روان شد و بگفت تا گشتگانی را که از پیش کشته بودند بر چهارپایان بکنند که روی آنها بگرفت و خردوس پنداشت هرچه در خندقی است از مردم بنی اسرائیل است و چو خون به اردوگاه وی رسید کس بی‌ش نبوزراذان فرستاد که از کشتن آنها دست بردار که خونشان به نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.

آنگاه خردوس سوی بسابل بازگشت و بنی اسرائیل هلاک شده بودند بسا نزدیک هلاک بودند و این حادثه آخرین بود که خدا عزوجل به بنی اسرائیل نازل فرمود و به پسر خویش محمد صلی الله علیه و سلم خبر داد. حادثه اول از بخت نصر و سپاه وی بسود، آنگاه خدا حادثه دیگر بیاورد که از خردوس و سپاه وی بوده و این بزرگتر بود که پادشاهان و پسران شد و مردانشان کشته شدند و زن و فرزندان اسیر شدند و خدا عزوجل فرماید: «و هرچه سلاطین یافتند نابود کنند. نابود کردن کامل.»

اکنون سخن به حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم:

مریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کنیسه بودند و چنانکه گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به غاری که آب خوشگوار آنجا بود می‌رفتند و کوزه خویش را بر آب می‌کردند و به کنیسه باز می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و درازترین و گرمترین روز سال بسود مریم آب نداشت و به یوسف گفت: «می آیی برای آب گرفتن مریم؟»

یوسف گفت: «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه برگرفت و تنها برفت و به غار در آمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عزوجل وی را به صورت مردی در آورده بود که بدو گفت: «انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زكيا، قالت انى يكون لى غلام ولم يمسسنى بشر ولم اك نبيا. قال كذلك قال ربك هو على عين و لنجعله آية للناس و رحمة منا و كان امرا مفضيا.»

یعنی: گفت من فرستاده پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت که چرا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زناکار نبوده ام. گفت پروردگارت چنین گفت که این بر من آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل در گریبان وی دمید و برفت و مریم کوزه خویش را آب کرد.

از وهاب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل جبرئیل را سوی مریم فرستاد فرشته به صورت مردی در آمد و مریم گفت: «اگر پرهیز کار باشی از تو به رحمان پناه می برم» و جبرئیل در گریبان پیراهن وی دمید و دم جبرئیل به رحمت سید و عیسی را بار گرفت. گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیک کوه صهیون بود می رفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رغبت داشتند و همه کار آنرا از روشنی و رفتن و پاک کردن به عهده داشتند و هیچکس از مردم روزگار کوشاتر و عابدتر از آنها نبود.

و نخستین کسی که بارداری مریم را بداندست یوسف بود که آنرا بزرگ و زشت شمرد و ندانست چه گوید که اگر می خواست وی را متهم کند پارسایی او را

به پاد می آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می خواست وی را بی گناه داند آبتنی او را می دید و چون کار بر او سخت شد با مریم سخن کرد و نخستین سخن وی آن بود که گفت: «در باره تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از پاد ببرم ولی نتوانستم. و پندارم که گفتگو از آن بهتر است.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگویی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیک نگویم به من بگو آیا کشت بی بندر بروید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی باران برآید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی مرد آید؟»

مریم گفت: «آری.»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی بذر رویانده بود. مگر ندانی که خدا درخت را بی باران رویانید و به قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را ماهی زندگی آن کرد. مگر پنداری که خدا نسبت درخت را رویانده و از آب کمک گرفت و اگر آب نبود قدرت رویاندن آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی گویم و می دانم که خدا به قدرت خویش هر چه را خواهد گوید بپاش و بپاشد.»

مریم بدو گفت: «مگر ندانی که خدا عزوجل آدم و همسر او را بی مردوزن آفرید؟»

گفت: «چرا.»

و چون مریم این سخن بیگفت این اندیشه به خاطر یوسف راه یافت که حالت وی از جانب خدا عزوجل است و چون دازوشی وی را بدید پرسیدن از او نتوانست. و یوسف خدمت مسجد را به عهده گرفت و همه کارهای مریم را انجام می داد که تن

لاغر و رنگ زرد و نیرنگی چهره و برجستگی شکم و ضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود.

و چون وقت وضع مریم رسید خدا عزوجل بدو وحی کرد که از سرزمین قوم خویش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندان را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام بچی را آستان بود و چون دیدار کردند و مادر بچی آستنی وی را بدید به سجده افتاد و به عیسی ایمن آورد.

آنگاه یوسف مریم را بر خر خود نشاند و آهنگت مصر کرد و بر خر به جز جل چیزی نبود و بر فندکها به مرز مصر و انتهای دینار قوم بنی اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آنخوری در کنار نخلی پناه برد و هنگام زستان بود و درد زادن سخت شد و به نخل پناه برد و آنرا به برگرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف کشیدند و چون بزاغ فسخین بود و بدو گفته شد الانحرزی قد جعل ربك نحتك سربا. و هزی اذبت بهجدع النخله تساقط غلبك رطبا جنيا، فكلی و اشری و قسری عینا فاما ترین من البشر احدا؛ فقولی انی قد رمت الرحمن صوما فن اكلم الیوم انسیلا ۵۰.

یعنی: غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد. تنه خرمابن را سوی خویش بجهان که خرمای تازه پیش تو افکنند. بخور و بتوش و دلست بیاسابد، اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز با کسی سخن نگویم.

و خرما بر او می‌افتاد و این به وقت زستان بود و دستها که به جای خدا پرستیده می‌شد هر کجا سرد و آبرو نه شد و شیطانها بتوسیدند و وحشت کردند و سبب آن ندانستند و باشتاب پیش ابلیس شدند که به تقلید عرش خدای که بر آب بود در لجه ای سبز جای داشت و به تقلید پرده‌های تور که پیش روی رحمان آویخته بود پرده

داشت و شش ساعت از روز گذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را بدید به وحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هر کس فراموشان ندیده بود و آنها را دسته به دسته می‌دید و چون حال پیرسید گفتند: «در زمین حادثه ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاک بنی آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بنان می‌شدیم و با کسان سخن می‌کردیم و کارشان را سامان می‌دادیم و پنداشدند بت است که سخن می‌کنند و از پس این حادثه بتان در چشم آدمیان خفیه و زبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرسشش آن نکنند و بدانکه پیش از آنکه پیش نوشویم همه زمین را بگشنیم و دریاها را زیر و رو کردیم و چیزی ندانستیم.»

ابلیس گفت: «این حادثه ای بزرگ است و دانم که از من نهان داشته‌اند به جای خود باشید.»

آنگاه به پرواز آمد و سه ساعت بگشت و به محل تولد عیسی علیه السلام گذر کرد و چون فرشتگان را به دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست و خواست از بالا بدانجا فرود آید اما سرها و بسازوهای فرشتگان تا آسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به آنجا در شود اما قدمهای فرشتگان پائین تر از آنجا که ابلیس می‌خواست گذر کند فرورفته بود، خواست از میان آنها گذر کند اما او را دور کردند و به ناچار سوی یازان خویش برگشت و گفت: «اها مرمین را از مشرق و مغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشتم و در انتهای سه ساعت به همه جا رسیدم.» و آنها را از تولد مسیح خیر داد و گفت: «آنها از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی در رحم زنی جانگرفت که ندانستم و زنی نژاد منگر حاضر بودم و امید هست کسان را خیلی بیشتر از آنچه بدو هدایت می‌شوند به وسیله او به گمراهی بکشانم که هیچ پیمبری برای من و شما سخت تر از او نبوده است.»

و همانشب قومی به آهنگ عیسی برون شدند که ستاره‌های طلوع کرده بود که هرگز ندیده بودند و از پیش گفته می‌شد که طلوع آن ستاره از نشانه‌های مولودیت

که در کتاب دانیال از او سخن هست، و به طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه داشتند و به یکی از پادشاهان شام گذاشتند که پرسید کجا مبروید، و چون حکایت را بساوی بیگفتند گفت: «چرا از همه چیزها طلا و مرو کندر برای وی هدیه می‌برید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مرزخمها و شکستگی‌ها را به کند، و این پیمبر نیز هر بیماری را شفا دهد و دود کندر به آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به آسمان بالا برد و به روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.»
و چون این سخنان بیگفتند شاه اندیشه کشتن مولود را در دل گرفت و گفت: «بروید و چون جای او را یافتید به من بگویید که من نیز چون شما به کار وی دل بسته‌ام.»

آن گروه رفتند و هدیه‌هایی را که همراه داشتند به مریم دادند، و چون خواستند سوی آن پادشاه بازگردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای آنها را بدید و گفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به او مگویید که سرکشتن وی دارد.» و آنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را بر همان خرقه‌ها و یوسف نیز با او بود و به سرزمین مصر درآمدند و این همان فلانی بود که خداوند عزوجل فرمود:
«و آویناهما الی رهوة ذات قرار و معین»

یعنی: و بر فلانی که جایگاهی با آب جاری داشت جایشان دادیم.
و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را بر او امین ندانست و به وقت درو به خوشه چینی می‌رفت و گهواره به پشت شانه داشت و ظرفی که خوشه در آن باشد ریخت به شانه دیگر، ناوقتی

که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آبتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به خانه دهقانان از مردم مصر مقرر داشت که گنج وی را دزدیده بودند و جز مستمندان کس در خانه او مقرر نداشت و تمی خواست آنها را متهم کند و مریم از بلیه دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیه صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال او را بیایم؟»

مریم گفت: «آری پسر من.»

عیسی گفت: «به او بگو مستندان خانه خویش را پیش من فراهم آورد.» و مریم به دهقان بگفت و او همه مستندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کور سوار کرد و گفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم.»

عیسی صلی الله علیه و سلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی؟» و چون این سخن بشنیدند کسور را برانگیختند تا شل را بسرداشت و چون بایستاد شل به پنجره خزانه رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به همین صورت برای رفتن مال فوجیه کردند که کور از نیروی خویش و شل از چشمان خویش کعک گرفت.» و کور و شل گفتند: «راست میگویند.» و مال دهقان را بدادند که دو خزانه نهاد و گفت: «ای مردم نصف آنرا بگیری.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به پسرش بده.»

مریم گفت: «شان و حرمت وی پیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپا کرد و همه مردم مصر را فراهم آورد و چون عروسی به سر رسید جمعی از اهل شام که دهقان دهو شان نکرده بود بیامدند تا بر او فرود آمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدید که خاطر

وی بدین مشغول است به یکی از خاوه‌های دهقان در آمد که دو ردیف خمره در آن بود و دست به دهان خمره‌ها کشید که پراز شراب شد و در این هنگام دوازده ساله داشت، و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی که خدا بدو داده بود حیرت کردند و خدا عزوجل به مریم وحی کرد که او را به شام ببر و او چنان کرد و همچنان در شام بود تا عیسی سی ساله شد و وحی بدو آمد و مدت پیمبری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بالآورد.

و چون ابلیس عیسی را بدید ناب‌وی نداشت و به صورت مردی سالخورده و نیک منظر در آمد و دوشیطان دیگر همراه داشت که به صورت وی در آمده بودند و میان مردم آمدند.

به پندار و هوس بن منبه‌تاه بود که یکبار پنجاه هزار بیمار به نزد عیسی فراهم می‌شد و هر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی‌الله‌علیه‌وسلم سوی او می‌شد و به دعا علاجش می‌کرد و ابلیس به صورتی که مردم از نیکی منظرش به‌شگفت بودند پیش وی آمد و چون او را بدیدند به‌دورش فراهم آمدند و برای آنها از عجایب سخن کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد و مرده زنده کرد و از غیب خیر داد و بیمار شفا داد و او خداست.» پسگی از دو همراه ابلیس گفت: «ای پیر! نادرس‌گفتی و بدگفتی که روا نباشد خدا بر بندگان نمایان شود و در رحم جای گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.»

آندیکر گفت: «نادرس‌گفتید، هر دو خطا کردید و نده‌نشد، روا نباشد که خدا فرزند گیرد ولی او فرزخداپی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از ابن مسعود و گروهی از باران پیمبر روایت کسیده‌اند که مریم دچار حبس

شد و از محراب به یکسو رفت و پس دیوار نهان شد و بعدا عزوجل دربار او فرماید: «فانقبضت من اهلها مکانا شرقیا فانخذت من: ونهم حجبا فارسلنا الیهاروحنا فتمثل لها بشرا سويا. قالت انی اعوذ بالرحمن عنک ان کنست نجا قال انما انا رسول ربک لاهبک غلاما زکيا.»

یعنی: آندم که درجایی رویه آفتاب از کسان خود دوری گرفت درمقابل آنها پرده ای آویخت و روح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به خلقت تمام بر او نمودار شد گفت اگر پرهیزکاری به خدای رحمان از تو پناه می برم. گفت من فرستاده پروردگار نوام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه روپوش وی برگرفت و دو آستین او بگرفت و در گریبان پیراهنش دمید که از پیش رو باز بود و دم به سینه وی در آمد و بار گرفت و خواهرش زن زکریا شبی به دیدار وی آمد و چون در بگشود، پیش وی نشست و گفت: «ای مریم می دانی که من آیمتتم؟» مریم گفت: «می دانی که من نیز آیمتتم؟»

زن زکریا گفت: «آنچه در شکم من است به آنچه در شکم تو است سجده می کند.» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و کلمة خدا را تصدیق کرده و زن زکریا یحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوری نخلی کشانید و به حال درد می گفت: «ای کاش از این پیش مرده بودم و فراموش شده بودم.» و جبرئیل بدو ندا داد الانحزنی قد جعل ربک ثمینک سریا.»

یعنی: «هم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد.» و چون عیسی را بزاد شیطان برفت و به بنی اسرائیل خبر داد که مریم بزاید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مولود را به بغل داشت و گفتند: «با مریم لقدجئت شیئا فریا یا اخت هرون ماکان ابوک امرأ سوء و ماکانت

املک بقیاء^۱

یعنی: ای مریم حقا که کاری شگفت‌انگیز کرده‌ای. ای خواهر هرون نه قدرت مرد بدی بود و نه مادرت زنا کار بود.

مریم از اعقاب هارون برادر موسی بود و به سبب قرابت او را خواهر هارون خواندند و چون خواستند بیشتر با او سخن کنند به عیسی اشاره کردند که خشمگین شدند و گفتند: «اینکه ما را تمسخر می‌کند و گوید با این کودک سخن کنیم از زنا کردنش بدتر است.» و به مریم گفتند: «کیف نکلم من کان فی المهد صیبا؟»

یعنی: چگونه با این که کودک و در گهواره است سخن کنیم؟
وعیسی سخن کرد و گفت: «والی عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا اینما کنت.»^۲

یعنی: من بندهٔ خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هر کجا باشم تزیینمایم کرده است.

بنی اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آبین نکرد که پیوسته پیش او می‌رفت و به جستجوی او برآمدند و زکریا از آنها بگریخت و شیطان به صورت چوپانی بر او نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم اکنون به تو می‌رسند از خدا بخواه تا این درخت را بشکافد و داخل آن شوی.» و او خدا را بخواند و درخت بشکافت و داخل آن شد و گوشهٔ ردای وی بیرون ماند و بنی اسرائیل به شیطان گذشتند و گفتند: «ای چوپان آبا مردی را اینجا ندیدی؟»

شیطان گفت: «چرا این درخت را جادو کرد که بشکافت و وارد آن شد و این رشته ردای اوست.»

و قوم پیامند و درخت را بارها پیریدند و زکریا در آن بود. و هیچ یهودی

را نه بینی که این رشته در ردای او نباشد.

و هنگامی که عیسی بزاد همه بنها که به جای خدا می پرستیدند و عرو در افغان، از وهب بن مبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل به عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بنالید و بر او سخت بود و حواریان را به خواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به خدمتشان ایستاد و چون از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به دست خود پاکیزه شان کرد و دستهایشان را به جامه خویش مالید و این کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند.

عیسی گفت: «هر که امشب کار مرا انکار کند از من نباشد و من نیز از او نیامم.» و آنها خاموش ماندند.

و چون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه امشب کردم و به خدمت شما ایستادم و دستان شما را به دست خویش شستم، سرمشق شما باشد که من از شما بهترم. با یکدیگر تکبر نکنید و خدمت همه دیگر کنید چنانکه من خدمت شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم از شما کمک بگیرم این است که دعا کنید و در کار دعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

و چون خواستند دعا کنند و در کار دعا بکوشند خواهان ایشان گرفت و دعواتوانستند کرد و عیسی آنها را بیدار کردن گرفت و گفت: «سبحان الله یکشب بسر کار من صبر نیارید و با من کمک نکنید.»

گفتند: «بخدا فدایم چه شد به صحبت بودیم و صحبت دراز شد و امشب تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعا کنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چوبان را ببرند و گوسفندان بپراکنده شود.» و سخنانی نقلی این گفت و از مرگ خویش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خورم سه بار بانگ زند یکی از شما منکر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهسای مرا

بخورد.»

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان: «جسجوی عیسی بودند و شمعون را که یکی از حواریان بود بگرفتند و گفتند این از یسازان اوست، و او انکار کرد و گفت: «من از یاران عیسی نیستم.» سپس دیگری او را گرفت و همچنان انکار کرد و بانگت خروص شنید و بگریست، و چون صبح در آمد یکی از حواریان پیش یهودان آمد و گفت: «چه می‌دهید که مسیح را به‌شما بنمایم؟» و سی‌درم برای او معین کردند که بگرفت و یکی را به آنها نمود که همانند عیسی بود، و او را بگرفتند و بند کردند و به‌ریسمان بستند و ریسمان را بکشیدند و گفتند: «تو که مرده زنده کردی و شیطان را براندی و دهبان را شفا دادی چرا خوبیش را از این ریسمان رها نکنی؟» و آب دهان بر او انداختند و خار بر او افکندند تا پیش‌داری بسرند که می‌خواستند وی را بر آن پیاویزند و خدا او را به آسمان بالا برد و همانند وی را پیاویختند و هفت‌روز بردار بود و مادر عیسی و زنی که او را علاج کرده بود و از جنون شفا داده بود پیامند و پیش مصلوب بگریستند و عیسی صلی‌الله‌علیه و سلم پیامد و گفت: «گریه شما برای چیست؟» و به او گفتند.

گفت: «خدا مرا به آسمان بالا برد و بدی به من نرسید و همانند مرا گرفتند به حواریان بگویند که در فلان‌جا مرا به‌بینند.» و بازوه کسی از حواریان، وی را در آنجا بدیدند و آنکس که او را فروخته بود و به یهودان وا نموده بود نبود و از یاران سراغ او را گرفت که گفتند: «از کار خوبیش پشیمان شد و خود را خفه کرد و بگشت.»

عیسی گفت: اگر توبه کرده بود خداوند توبه او را می‌پذیرفت.»

آنگاه از حال جوانی یحیی نام که به‌دنبال آنها بود پرسشی کرد و گفت: «او نیز با شماست او را پدید که هر یک از شما به زبان قومی سخن کند و آنها را بیم دهد و دعوت کند.»

از وهاب بن منبه روایت کرده اند که خدا عزوجل مدت سه ساعت عیسی را بی جان کرد آنگاه وی را به آسمان بالا برد.

ولی ابن اسحاق گوید که به پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بیجان کرد پس از آن زنده کرد و گفت: «فرود آی و در کوه پیش مریم مجدلیه برو که هیچکس چسبون او بر تو نگرسته و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آورد و آنها را در زمین پراکن تا دعوت خدا کنند که تو اینکار نکردی.» و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پر نور شد و حواریان به نزد وی آمدند و آنها را پراکند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند.

آنگاه خدا عزوجل وی را سوی خویش بالا برد و پال داد و جامه نور به تن کرد و لذت خور و نوش از او ببرد و با فرشتگان به پرواز آمد و با آنها به دور عرش است و انسان و فرشته آسمانی - زمینی است.

و حواریان سوی آنها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوژند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد پطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بود و حواری نبود که سوی روم فرستاده شد و انترایس و متی را به سرزمین آدمخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و توماس را به سرزمین یابل فرستاد و فیلیس را به قبروان و کارناژ فرستاد که همان افریقیه باشد و یحنس را به دفسوس فرستاد که دهکده جسونان اصحاب کهن بود و یعقوب را به اوری شلم فرستاد که همان ایلینای بیت المقدس بود و ابن تلمار را به عراقیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیمن را به سرزمین بوبر فرستاد که پیش از افریقیه است و یهودا را که از حواریان نبود سوی ژریوبس فرستاد و زکریا یوطار را به جای یوزی نهاد که او را فروخته بود.

از زرقی روایت کرده اند که یکی از زنان ماندر داشت که بالای جما رود که کوهی است در عقیق و بیرون مدینه و من با وی برفتم و چون به بالای کسوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ بر آن بود یکی به نزدیک سر و دیگری به نزدیک پاها و نوشته ای به خط مسند بر آن بود که من ندانستم چیست و دو سنگ را برداشتم و در سرازیری کوه سنگینی کرد و یکی را بینداختم و دیگری را پایین آوردم و به مردم سریانی زبان نشان دادم و گفتم: آیا نوشته آنرا شناسند؟ نشناختند و به زبور نویسان یمن و کسانسی که خط مسند می نوشتند نشان دادم و آنرا نشناختند.

گسبید؛ و چون کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوق انداختم و سالها بماند، آنگاه کسانی از دیار پارسیان بیامدند که به طلب خزران می رفتند و به آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»

گفتند: «آری»

سنگ را به آنها نشان دادم که بخوانند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پسر خدا هبسی پسر مریم است» و خطاب به مردم این دیار بود که در آن روزگار عیسی مران آنها مرده بود و بر سر کوه به گورش کرده بودند.

این اسحاق گوید: آنگاه به باقیمانده حواریان تاختند و در آفتابشان انداختند و غذایشان دادند و میان کسان بگردانیدند و شاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه شنید و بدو گفتند: «یکی در میان این قوم بنی اسرائیل بود که بر او تاختند و وی را بکشند و می گفت که یمبر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و از گل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به اذن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود»

شاه روم گفت: «وای بر شما چرا حکایت وی و آنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتم وی را به دست یهودان رها نمی کردم.» آنگاه کسی فرستاد و حواریان را از چنگ آنها در آورد و از دین و کار عیسی به رسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرچس را بجدت و بیباقت و داری را که بسر آن آویخته شده بسود برگرفت و گرامی داشت و نگهداشت که به نین وی خورده بود و به بنی اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت و ورشته نصرانیگری روم از آنجا بود. بعضی اهل خیر گفته اند که مولد عیسی علیه السلام به سال چهل و دوم پادشاهی ایگوستوس بود و اوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد و همه مدت پادشاهی وی پنجاه و شش سال بود و به قولی چند وز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که یهودان بر ضد مسیح برخاستند ریاست بیت المقدس با قیصر بود و پادشاه بیت المقدس از جانب قیصر میردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان که سوی مسیح فرستاده بود به خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پارسیان آنها را فرستاده تا نذفة طلا و مرو کنیز را که همسر او دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده بودند و از روی نجوم مولد وی را دانسته بود و نذفه ها را در بیت لحم فلسطین به مسیح دادند و چون میردوس خبر آنها را بدانست به جنگجوی مسیح بر آمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قیصر شاه را بر یوسف که با مرجم به کبسه بود بگوید و فرمان داد که کودک را با مادر وی به مصر برد.

و چون میردوس بمرد فرشته به یوسف که در مصر بود خبر داد که میردوس بمرد وار کلاوس پسرش به جایش نشست و آنکه قصد جان کودک داشت برفت و او مسیح را به ناصره فلسطین برد تا سخن شیای پیغمبر محقق شود که گفت: دعوت تو از مصر باشد.

و چون ار کلاوس بمرد میردوس کوچک پادشاه شد و هم بود که همانند مسیح را در ولایت خویش بر صلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود و میردوس و فرزندانش از جانب آنها بودند ولی لقب شاه داشتند و شاهان بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت المقدس بموقت صلیب کردن مسیح بمیردوس کوچک

بود که شاهی از جانب طیب‌آریوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضا نداشت و یک‌مرد رومی بنام قیلاطوس از جانب قیصر منصب قضا داشت و لوس پسر بهرس زبانت جالوت داشت.

گوربت کسی که همانند عیسی بود و به‌جای او آویخته شد یک‌مرد اسرائیلی بود که ایشوع پسر فندیوانام داشت.

پادشاهی طیب‌آریوس بیست‌وسه‌سال و چند روز بود که هجده‌سال و چند روز تا به‌وقت عروج مسیح بود و پنج‌سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی

پسر زمین شام

از عروج مسیح

تا به‌روز شمار پیمبر ما

ابوجعفر گوید: به‌پندار نصاری از پس طیب‌آریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به‌کابوس پسر طیب‌آریوس رسید و مدت پادشاهی وی چهارسال بود.

پس از او پسر دیگر طیب‌آریوس به‌نام کلودیوس چهارده‌سال پادشاهی کرد. پس از او تیرون چهارده‌سال پادشاهی کرد و همو بود که فطرس و پولس را بکشت و وارونه بناویخت.

پس از او بوطلاطوس چهارماه پادشاهی کرد.

پس از او افسیانیوس پدر تئوس ده‌سال پادشاهی کرد و به‌سال سوم پادشاهی خسویش و سال چهارم عروج عیسی علیه‌السلام تئوس پسر خسو را سوزی بیت‌المقدس فرستاد که آنجا را ویران کرد و به‌خون‌خسواهی مسیح بسیار کس از بنی‌اسرائیل بکشت.

پس از او تئوس پسر افسیانیوس دوسال پادشاهی کرد.

- پس از او دومیلیانوس شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از او فارواس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او طریانوس نوزده سال پادشاهی کرد
- پس از او هدریانوس بیست و یک سال پادشاهی کرد
- پس از او قنورس پسر بطیانوس بیست و دو سال پادشاهی کرد
- پس از او مرکوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند
- پس از آنها کوذوموس سیزده سال پادشاهی کرد
- پس از او فرطناجوس شش ماه پادشاهی کرد
- پس از او سبروس چهارده سال پادشاهی کرد
- پس از او انطیناوس هفت سال پادشاهی کرد
- پس از او مرقیانوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او انطیناوس چهار سال پادشاهی کرد
- پس از او الحستدروس سیزده سال پادشاهی کرد
- پس از او کسمپانوس سه سال پادشاهی کرد
- پس از او جوردیانوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او فلیغوس هفت سال پادشاهی کرد
- پس از او داقیوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او گالوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او والریانوس و کالبونس پانزده سال پادشاهی کردند
- پس از آنها کلودیوس یک سال پادشاهی کرد
- پس از او کریطالیوس دو ماه پادشاهی کرد
- پس از او اورلیانوس پنج سال پادشاهی کرد
- پس از او تیفتوس شش ماه پادشاهی کرد

- پس از او فولوریوس بیست و پنج روز پادشاهی کرد.
- پس از او فرابوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او کوروس و دو پسرش دو سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها دو قلعیناوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او محسیناتوس بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطینوس سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او الیانوس منافع دو سال پادشاهی کرد.
- پس از او یویانوس یک سال پادشاهی کرد.
- پس از او و المظیانوس و گزطیانوس ده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها خرطیانوس و والنطیانوس کوچک یک سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تبادامیس بزرگ هفده سال پادشاهی کرد.
- پس از او از کادپوس و انوریوس بیست سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تبادامیس کوچک و والنطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها مرکیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از اولون شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از اورانون هجده سال پادشاهی کرد.
- پس از او انسطاس بیست و هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطنیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطنیانوس پیر بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطنیس دوازده سال پادشاهی کرد.
- پس از او تیباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس از او مریقیس و ناداسیس پسرش بیست سال پادشاهی کردند.

پس از آنها فوقاً هفت سالی و ششماه پادشاهی کرد و گذشته شد.

پس از او هرقل سی سال پادشاهی کرد و همو بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه

و سلم به او نامه نوشت.

طبق گفته ابنان از هنگام آبادی بیت المقدس از پس ویرانی بخت نصر تا به

وقت هجرت هزار و بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به وقت هجرت

نهمصد و بیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تا تولد عیسی سیصد و سه سال

بود و از تولد ناعروج عیسی سی و دو سال بود و از عروج عیسی تا به وقت هجرت

پانصد و هشتاد و پنج سال و چند ماه بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که قتل یحیی پسر زکریا به دست مردم بنی اسرائیل به

روزگار اردشیر پسر بابک و سال هشتم پادشاهی وی بود و بخت نصر از جانب شاپور

شاه پسر اردشیر بابک برای پیکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن از اقامت عبریان

در حیره و انبار

از جمله حواریت ایام ملوک الملک و ایام اقامت بعضی قبایل عرب در حیره و

انبار بود و این قبایل از روستاهای عراق آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که وقتی بخت نصر بعرب عسربانی که در

حیره مقررشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی سکنه ماند و مدتی بدینسان

سرگردند و کسی از دینار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند و کسانی که از

حیره آمده بودند از قبایل عرب و اعمق اسماعیل و نسل معد پسر عدنان بودند.

و چون فرزندان معد پسر عدنان و دیگران قبایل عرب که با آنها بودند بسیار

شدند و سرزمین تهامه و نواحی مجاور آنرا بر کردند جنگهسا میانشان رخ داد و

حادثهها بود و به محلب جای وسیع و بیابان سوی دواز یمن و مرتفعات شام بروی شدند
و بعضی قبایل نیز برافند تا به ناحیه بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنجا مفر
داشتند که به روزگار عمران پسر عمرو آنجا آمده بودند و از باقیمانده بنی عامر
بودند و عامر ماء السماء لقب داشت و پسر حارثه غطریف پسر ثعلبه پسر عمرو القیس
پسر مازن پسر ازد بود.

و عربانی که از نهامه آمدند مالک و عمر دو پسر فهم پسر نیم الله پسر اسد پسر
وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر الحاف پسر قضاعه بودند.
و مالک پسر زعبیر پسر عمر و پسر فهم پسر نیم الله پسر اسد پسر وبره با جمعی
از قومشان.

و حبقار پسر حنیق پسر عمیر پسر قنص پسر معد پسر عدنان با همه بنی قنص
و این کسان نیز به آنها پیوستند:

غطفان پسر عمرو پسر طمشان پسر عوذ مائة پسر بدم پسر انصی پسر دعیمی
پسر ایاد پسر ازاد پسر معد پسر عدنان.

و زهره پسر حارث پسر شمل پسر زهر پسر ایاد.

و صبح پسر صبح پسر حارث پسر دعیمی پسر ایاد.

و جمعی از قبایل عرب که در بحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی
اقامت، و عهد کردند که بار و پشتیبان همدیگر باشند و نام تنوخ بر آنها ماند و چنان
شد که گوی قبیله ای بودند.

گوید و غیابلی از نماره بن لخم نیز با آنها مقیم شدند.

و مالک پسر زهیر، جدیمه الابرش پسر مالک ازدی را دهوت کسود که با وی
مقیم شود و لیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن او کرد و جدیمه با گروهی از
قوم ازد آنجا مقیم شدند و از قبایل مقیم، مالک و عمرو پسران فهم و ازد هم پیمان
شدند و بک سخن بودند.

فراهم آمدن این قبایل در بحرین و هم پیمان شدند نشان به دوران ملوک الطوایف بود که اسکندر پس از کشتن دارا پسر دارا شاه پارس میان پادشاه پشان داده بسود و ولایتها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر بسایک شاه پارس با بر ملوک الطوایف ظفر یافت و متلوبشان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: و ملوک الطوایف از آنرو نام یافتند که قلمرو هر یکشان زمینی اندک بود، چند قصر و خانه بود و اطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیک وی بود و مانند وی زمینی اندک داشت و یکیشان چون برقی بدیگری حمله می برد و بازمی گشت و غربانی که در ناحیه بحرین مقر داشتند دل در روستای عراق بسته بودند و می خواستند صحنه را از دیار عرب مجاور آن برانند با با آنها شریک شوند و اختلافات ملوک الطوایف را فرصتی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با اینکار همداستانی کردند، حیدر بن حقیق و قوم وی و جمعی دیگر نخستین گروهی بودند که بدانجا رسیدند و از میانان که به سرزمین بابل و نواحی مجاور آن تا مرصل مقر داشتند به اردوانیان یعنی ملوک الطوایف به جنگه بودند و قلمرو ملوک الطوایف در سواد عراق تا نبله و حدود بادیه بود و عربان را به دیار خویش راه ندادند.

گوید: و عمار را ارم گفتند و چون عارفان شد نمود را ارم گفتند. و از میانان یعنی بطنیان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق را نیز ارم گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند از سواد عراقی دوری گرفتند و میان عربان انبار و عربان حیره پراکنده شدند که باقیانندگان قنص بن معد از آنها هستند و نیره عمرو بن عدی بن نصر بن ربیع بن عمرو بن حارث بن مسعود بن مالک بن عمیر بن تمارة بن لخم به آنها انتساب دارند.

گوید: این گفته مضر و حماد را او به است که در است: است و در باره قنص بن معد چیزی

درستتر از سخن جیبرین مطعم نیست که گوید نعمان از اعقاب وی بود.

گوید و انبار را از آنرو انبار گفتند که ذخیره آذوقه در آن بود و کسری دروژی کسان خویش را از آنجا می‌داد.

پس از آن مالک و عمرو و پسران فهم بن تیم الله و مالک بن زهر بن فهم بن تیم الله و غطفان بن عمرو بن طمئان و زهر بن حارث و صبیح بن صبیح و عشا بن مقیم با آنها به انبار پیش شاه ارماتیان رفتند و نماز عین قیس بن نمارد با نجد که قبیله‌ای از عمال بق بودند و به کنده و ملک کان بن کنده انتساب داشتند با مالک و عمرو پسران فهم با هم پیمانان خویش به نفریش شاه اردو انبار رفتند که آنها را در آنجا که بخت نصر برای نجار عرب بنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان بودند و از عجمان برکنار بودند تا تبع اسعد ابو کرب پسر علی کرب به سپاه خویش آنجا رسید و ضعیفان سپاه را که برای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به این قلمه تشبیهان ملحق شدند و با آنها در آمیختند.

کعب بن جعبه نقلی شعری دارد باین مضمون: تبع در سفری که با قوم حمیر به جنگ می‌رفت به حیره مردم عدن فرود آمد.

و تبع برفت و بازگشت و آنها را که مقیم شده بودند به حال خویش باز گذاشت و سوی یمن بازگشت.

و از سه قبایل بنی لحيان که باقی مانده جرهمیان بودند از جعفی و طی و کلب و تمیم کس میان آنها بود و باقی ماندگان جرهم جزیه حیره نداشتند.

بن کلبی گوید: لحيان باقی مانده جرهمیانند.

و بسیاری از مقیمان انبار و حیره و اطراف حیره به ساحل فرات و مغرب آن از حدود انبار در سایاتها و خیمه‌ها مفرگ رفتند و به خانه‌های ساخته در نیامدند و بسا مردم شهری آمیزش نکردند و جماعتشان میان انبار و حیره پیوسته بود و عربان پیروی نام گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوک الطوائف به شاهی رسید مالک بن فهم بود و متری در حدود انبار بود و چون مالک بمرد بسرادش عمرو بن فهم شاه شد و چون عمرو بمرد جذیمه الابرش بن مالک بن فهم بن غاتم بن دوس از دی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنباله نسب وی چنین بود: دوس بن عدنان بن عبدالله بن نصر بن زهران بن کعب بن حارث بن کعب بن عبدالله بن مالک بن نصر بن ازد بن غوث بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا.

گویند بقولی جذیمه الابرش از عربان عاربة قدیم، ازینی و یازد بن امیم بن لسو ذبن مسام بن نوح بود و جذیمه به رای و تدبیر و دلیری و دوراندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به خویشن پیوست و با سپاه به جنگ رفت. وی برص داشت و عربان نخسواستند بصراحت از برص وی سخن آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمرو جذیمه مابین حیره و انبار و بقیه وهبت و اطراف آن و عین النمر و حدود دشت تا شمیر و قطمطانه و خفیه و مجاور آن بود و خراج به وی می رسید و کسان به نزد وی می شدند. وی در ناحیه جو و اطراف آن به قوم طسم و جدیس حمله برد و به حسان بن ثیب اسعد بن ابی کرب بر خورد که در یمامه به طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به دستهای از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این باب شعری سوزناک گفت.

شاعر جاهلی در باره بیکارهای وی یا اقوام کهن و عربان عاربة و غارتها که کرد گوید:

«جذیمه در پیرین مفرد آمد.

و همه چیزها را که عا د به روزگار خود داشت.

«نصرف کرده است.»

جذیمه به کاهنی و پیشگوی برداخت و دویت داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای ضیزنان در حیره معروف است و به وسیله آن باران می‌خواست و بر دشمن ظفر می‌جست و قوم ایاد در عین اباغ بود و اباغ یکی از عمالقی بود که بر این چشمه مقوداشته بود و جذیمه یا ایاد به پیکار بود از آنرو که جوانی صاحب جمال از قوم لحم بنام عدی پسر نصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کسره بودند و جذیمه به پیکار ایادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جذیمه را مست کردند و دویت را بر بودند و بردند و به جذیمه پیام دادند که بتانت از نو بزار بودند و به ما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به جنگ ما نیایی بتان را به نو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی پسر نصر را نیز به من دهید و عدی را با بتان بدو دادند و ایادیان را و گذاشت و عدی را به خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.

و چنان شد که رفاش دختر مالک و خواهر جذیمه، عدی را بدید و عاشق او شد و نامه نوشت و گفت: «مرا از شاه خواستگاری کن که نسب و مقام داری.»

عدی پاسخ داد: «چرنت نیارم که با وی در این باب سخن آرم و امید ندارم که مرا زن من کند.»

رفاش گفت: «وقتی به شراب نشست و ندیانش حضور داشتند وی را شراب خالص بدد و شراب دیگران را با آب بیامیز و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و در بیغ نیارد و چون مرا به زنی تو داد قوم را شاهد گفتار وی گیر.»

و جوان لحمی چنان کرد که رفاش گفته بود و چون شراب جذیمه را گرفت رفاش را از او خواستگاری کرد و جذیمه خواهر را به زنی او داد و عدی برفت و همان شب با وی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه او را دید که زعفران خوشبوی مالیده بود

و سپید ندانست و گفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «بارقاش.»

گفت: «وای بر تو، کی اورا زن تو کردی؟»

گفت: «شاه اورا زن من کرد.»

و جذبمه به پیشانی خویش زد و ز پشیمانی بر زمین غلطید و عدی بگریخت.

و کس یاد او نکرد و جذبمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به این مضمون

پیام داد:

«به من بگو و دروغ نخواهی گفت.»

«آیا با آزاده‌ای زنا کردی یا با مرد دورگه.»

«با با غلامی که نو سزاوار غلامی.»

«با باسقله‌ای که شبسته‌آنی.»

رقاش پاسخ داد: «نو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کردی و با من

مشورت نکردی و من اختیار خویش نداشتم.»

و جذبمه از او دست برداشت و عذرش را پذیرفت.

و عدی سوی ایاد رفت و با آنها بیود و روزی با تنی چند از جوانان به شکار

شد و بکیشان تیری بزد که عدی یافتاد و بمرسد.

و رقاش آبیستن بود و پسری بزاد و نام وی را عمرو کرد و پیرورد و چون بزرگ

شد اورا عطرزد و لباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذبمه آورد که چون او را

بدید مدحش را به دل گرفت و به فرزندان خویش پیوست و با آنها بود.

اتفاقاً در سالی پر علف که قارچ فراوان بود شاه بر او شد و در باغی برای

او فرش گستردند عمرو نیز با کودکان به چیدن قارچ مشغول شد، وقتی کودکان

فارس چ خوبی به دست می آوردند میخوروند و چون عمرو به دست می آورد نگاه می داشت. آنگاه کودکان روان آمدند و عمرو پیشاپیش آنها بود و شهری می گفت بدن مصون:

«من این را چیده ام و اعتبار آنرا دارم، وقتی چیدم که حسرتی که چیزی می چیدم به دادن می نهاد.»

و جذبیه او را به حضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمرو را بر بود و جذبیه مدتی به جستجوی او در آنجا بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو برداشت، اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالک و دیگری عقیل که هر دو پسر فارس بودند به قصد آنکه چیزی بدشاد هدیه کنند سفر کردند و بر لب آبی فرود آمدند و گئیزی به نام ام عمر همراه داشتند که رنگی برای آنها بسازگذاشت و غذایی آماده کرد و در آن اثنا که غذا می خوردند مردی خساک آلود زولیده موی که ناخنهای دراز و حالی تباه داشت بیامد و به کناری نشست و دست دراز کرد. کتیز استخوان پاچه ای بدو داد که بخورد و کفایش نداو باز دست دراز کرد کتیز گفت: «اگر استخوان ساق به بندد بدی استخوان بازو می خورده.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد، آنگاه به آن دو شخص شراب داد و دهان مشک را بست. عمرو بن عدی گفت:

«ای ام عمر، جام را به ما ندادی در عورتی که گردش جام به طرف راست است ولی ای ام عمر، این یار جام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست.»
آن دو مرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگر مرا شناسید نسیم را می شناسید، من عمرو بن عدی هستم.»
آنها برخواستند و او را بوسیدند و سرش را بشستند و ناخن بگرفتند و مویش کوتاه کردند و از لباسهای خوب خودشان بدو بخشیدند و گفتند: «برای پادشاه گرانقدرتر و مرغوبتر از خواهرزاده او که تعدادش بر سر استاد هدیه ای نیست.»

آنگاه برفتند تا به درجذیمه رسیدند و او را به وجود عمرو مزده دادند که بسیار خرسند شد و او را به نزد مادرش فرستاد و به آنها گفت: «شما چه می‌خواهید؟» گفتند: «می‌خواهیم مادام که توهستی را ما هستیم ندیم تو باشی.» گفت: «ندیمی از شما باشد.» و ندیمان معروف جذیمه همانها بودند، و متمم بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که به وسفقه خالده بن ولید در جنگ بطاح کشته شده بود هم ایشانرا منظور دارد که گوید: «به روز گاران دراز ما چون ندیمان جذیمه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم گویی من و مالک با آن انس دراز يك شب با هم نبوده ایم.»

و ابو عراش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش از ما مالک و عقیل، دوستان جانی جدا شدند.»

مادر عمرو بدو پرداخت و ندیمه را فرستاد تا در حمام کار وی را سامان دهد و چون برون شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق ندی که داشت يك طوق طلا به گردن او کرد و گفت به حضور دایی خود رود، چون داییش ریش او را با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو از من طوق گذشته است» عمرو و جذیمه دایی خود بیود و همه کارهای او را بعهده گرفت.

و پادشاه عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمرو بن ظرب بن حسان بن اذبنه بن سمید عین هویر عملی و به قولی عملی بود.

و جذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد و سوی او شد و آهنگ پیکار او داشت و عمرو بن ظرب با سپاه خویش از شام بیامد و روبه‌رو شدند و پیکاری سخت کردند و عمرو بن ظرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه خود با سلامت و خیمت باز گشت.

و پس از عمرو دخترش زیبا به پادشاهی رسید و نام وی نائله بود.

و سپاه زیبا از باقیمانده عمالقی و عربان عاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری

داشت زبیه نام و برکناره غریبی فرات قصری استوار برای وی بساخت و زمستان را پیش وی به سر می کرد بهار را در بطن النجار می گذرانید و به ندم می رفت. و چون کار زبا استفرار یافت به خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذبمه الا برش داشت و خواهر وی زبیه که زنی شوشار و صاحب رای بود گفت: «اگر به پیکار جذبمه روی و فیروز شوی انتقام خویش گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت برود که جنگ به یک حال نیست و خطای آن تلافی ناپذیر است توفیق و سختی و حادثه ندیده ای و ندانی سرانجام کار چه باشد و بخت از که برگرردد.»

زبا گفت: «رای تو صوابست» و نیست بگردانید و راه مکر و فریب گرفت و به جذبمه نوشت که پادشاهی زنان خوش نباشد و کسی را جز نوهمشان خویش ندانم، پیش من آی و شاهی خویش باشی من فراهم کن و دیار من به دیار خسویش ملحق کن و کار مرا با کار خویش عهده کن.»

و چون نامه زبا به جذبمه رسید و فرستادگان وی بیامدند طمع وی بچنبید و به قبول دعوت وی راغب شد و باران قدیمی و خردمند خسویش را فراهم آورد و منورت کرد و همسخن بودند که برود و شاهی او را به کف آورد مگر قصیر و اوقصیر بن سعد لخمی بود و پدرش سعد بکی از کتبزکان جذبمه را به زنی گرفته بود و قصیر را آورده بود. وی که مردی خردمند و دوراندیش بود و به نزد جذبمه مقامی داشت رای موافق نداد و گفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل شد و به جذبمه گفت: «بدو بنویس اگر راست گوید پیش تو آید و گرفته در دام وی نیفتاده ای که پدر او را کشته ای.»

ولی جذبمه رای قصیر را نپذیرفت و خواهرزاده خسویش عمرو بن هدی را بخواست و از او رای خواست و عمرو او را به رفتن ترغیب کرد و گفت: «مردم نماره که قوم منند به صفت زبا رفته اند و اگر می توانستند به تو می پیوستند.» و جذبمه رای او را کار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیر گفت: «رای قصیر را اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

و نهشل بن حرری بن خسره بن جابر نعمی در این باب گوید:

«مولایی که خلاف من کرد و زای خویش را به کار بست،»

«چنانکه در بنه کسی اطاعت قصیر نکرد.»

«و چون سرانجام کار عیان شد.»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود.»

و عریان گفتند «در بنه کار تمام شد» و این مثل شد.

و جذبه، عمرو بن عدی را جانشین خود کرد و عمرو بن عبدالحمی را سالاری

سیاه داد.

آنگاه با سران قوم خویش بر رفت و از کناره خرمی فرات رهسپار شد و چون به فرضه

رسید قصیر را پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیر گفت: «در بنه از زای چشم پوشیدی.» و این مثل شد.

آنگاه فرستادگان زبایا ندبه‌ها و نحفه‌ها به استقبال جذبه آمدند و به قصیر گفت:

«چه می‌بینی؟»

قصیر گفت: «چیزی اندک در حارثه‌ای بزرگ» و این مثل شد.»

سپس گفت: «سیاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست

می‌گوید.»

و اگر به دو سوی شدند و ترا از پس احاطه کسردند سر خپالت دارند و بر

عصا نشین که من بر عصا به دنبال او می‌آیم و عصا اسب جذبه بود که مانند نداشت

و سیاه بیامد و میان وی و عصا جا بل شد و قصیر سوار آن بود و چون جذبه وی را

بلدند که بر عصا می‌رود گفت: «دوران پیشی بر پشت عصا است» و این مثل شد، و نیز

گفت: «هر که بر عصا باشد گمراه نشود.» و این نیز مثل شد، و قصیر تا غروب آفتاب

بر عصا بر رفت و اسب سقط شد که راضی دراز رفته بود و برجی آنجا بساختند که برج

عصا نام گرفت و عربی گفت: «بهترین چیزی که عصا آورده و این مثل شد.
و جذبه برقت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پاپین نه خسود را
برهنه کرد و موهای آنرا بافته بود و گفت: «رسم عروس چنین است.» و این مثل شد.
جذبه گفت: «کار به نهایت رسید و زمین بخشکد و خیانت نمایان شد.»
زبا گفت: «این بسبب کمیابی نیش یا تنگدستی نیست، رسم بعضی ها چنین است.»
و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام که خون پادشاهان ماری را علاج کند.» سپس او را بر
سفرهٔ پیرمین نشانید و بگفت تا طشتی از طلا بیاوردند و بنهادند و چندان شراب
بدو داد که مست شد و بگفت تا رگهای ویرا بزدند و طشت را پیش سرد بدو گفته
بودند اگر چیزی از خون جذبه برون طشت بریزد، به خونخواهی او برنیزند. و
رسم نبود که پادشاهان را گرون بزنند جز در پیکار و این از حرمت پادشاهی بود
و چون دستش سست شد بیفتاد و چیزی از خون وی بیرون طشت ریخت.
زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذبه گفت: «به خون منی که صاحبش هدر داده اهمیت مدهید» و این مثل شد.
و جذبه بمرد و زبا خون وی را بجوشانید و به پتیه پیچید و در جبهه‌ای نهاد.
فصیر از آنجا که عصا سقط شده بود پیش عمرو بن عدی رفت که در حیره بود و
میان کسان وفاق آورد که گروهی با عبدالجمن جرمی بودند و گروهی با عمرو بن عدی
بودند و در میانه برفت و بیامد تا صلح کردند و عمرو بن عبدالجمن مطیع عمرو بن
عدی شد و مردم نیز بدوروی آوردند.

آنگاه فصیره به عمرو بن عدی گفت: «آماده شو و خون داییت را وامگذار.»
عمرو گفت: «با زبا که چون عقاب از دشمس من به دور است چه فراتم
کرد!»
و این مثل شد.

زبا از کاهنه خویش پرسیده بود که سرانجام کار و پادشاهی وی چیست؟
و کاهنه گفته بود: «علائق توبه دست غلامی زیبون و غیر امین باشد که
عمر و بن عدی نام دارد، به دست وی نمیری، به دست خویش نمیری، اما به سبب
او باشد.»

و زبا از عمرو بیستاک شد و از جایی که بود به قلعه ای داخل شهر بود نغمی
زد و گفت اگر حادثه ای رخ دهد از نقب به قلعه خویش روم و مرد مصوری را که
دردیاری وی بهتر از او کس نبود پیش خواند و گفت: «ناشناس پیش عمرو بن عدی روم
یا کسان وی پیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را تشسته و ایستاده با لباس
عادی و با سلاح آماده کن و پیش من آره و مصور برفت تا پیش عمرو رسید و فرمان
زبارا انجام داد و پیش وی باز گشت که زبا می خواست عمرو بن عدی را به رحبال
ببیند بشامد و از او حذر کند.

گوید: و قصیر به عمرو بن عدی گفت: «بینی مرا به رو پشت مرا زخم دار کن.»

عمرو گفت: «چنین نکنم که سزاوار این کار نیستی.»

آهبر گفت: «پس مرا بخودم واگذار و کس ملامت تو نکند.»

ابن کلبی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش آماده کرده بود و قلعه

داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید: و عمرو بدو گفت: «تو بهتر دانی» و قصیر بینی خود برید و پشت

خود را زخم دار کرد و عرب گفت: «قصیر بینی خویش را برای حقه ای برید.» و این

مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش برید و پشت خویش را زخم دار کرد بروی شد

گویی فراری بود و چنین وانمود که عمرو این کارها را با وی کرده بود از آنرو که

پنداشته بود قصیر در کار زبا دایی وی را قریب داده است و برفت تا پیش زبا رسید

و بدو گفتند: «قصیر بردار است.» و او را پیش زبا بردند که بینش بریده بود و پشتش

زخم‌دار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم.»

قصیر گفت: «عمر و بن‌عدی پنداشت که من دایی او را قریب داده‌ام و وی را به آمدن پیش تو ترغیب کرده‌ام و با او خیانت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که می‌بینی. و اینک پیش تو آمده‌ام و دانم که به نزد هیچکس خسوار تو از تو نیستم.»

زینا با وی ملاحظت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و درکار پادشاهان مجرب و دانا یافت.

و چون قصیر بدانست که زیبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا در عراق حال بسیار هست و آنجا تحفه و جامه و عطر هست مرا سوی عراق فرست تا مال خویش بیاوم و از جامه‌های نکر و کالا و بوی خوش آنجا برای تو بیاوم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» و همچنان زیبا را ترغیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق برو و کالایی را که به تو داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای ما بخر.»

قصیر بسا آنچه زیبا داده بود سوی عراق شد و ناشناس به حیره آمد و پیش عمرو بن‌عدی شد و حکایت با او بگفت و افزود: «هر چه و تحفه و کالا بمن ده شاید خدا ترا به زبا دسترس دهد و انتقام خویش بگیری و دشمن را بکشی.»

عمر و بن‌عدی آنچه را بپایسته بود بدو داد و به اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهز کرد که همه را پیش زیبا برد و بدو بنمود که شگفتی کرد و خرسند شد و اعتمادش بدو فزون‌تر گرفت و بیشتر از بار اول کالا بدو داد و برفت تا به عراق رسید و عمرو بن‌عدی را بدید و از پیش وی چیزها که پنداشت زیبا می‌پسندد بار کرد و از هیچ کوششی وانماند و تحفه و کالاهای خوب هر چه توانست برداشت.

و بار سوم به عراف آمد و حکایت با عمرو باز گفت و افزود که باران و سربازان معتمد خویشتن را فراجم آر و جو آنها آماده کن.

این کلبی گوید قصیر اول کسی بود که جوال ساخت.

و گفت: «هر چه شتر دومرد در دو جوال بار کن و گره در جوالها را به درون نه که چون بشهر زیبا در آیند فرا بردر نقب او و انگذارم و مردان از جوالها در آیند و بر مردم شهر بانگ زنند و هر که به چنگشان آید با او جنگ کنند و اگر زیبا به آهنگ نقب آمد، او را با شمشیر بزنند.»

و عمر چنان کرد که قصیر گفته بود و مردان را در جوالها بار کرد و شتران را که مرد واسطحه بار داشت سوی زیبا برد. و چون به نسرزدین شهر وی رسیدند، قصیر جفون رفت و مزد دزد و خبر داد که جامعه و تحفه بسیار آورده و از او خواست که بیاید و قطارهای شتر را با بارهای آن ببیند.

این کلبی گوید: اقصیر روز کمین می کرد و شب راه می سپرد و او نخستین کسی بود که به روز کمین کرد و به شب راه سپرد.

و چون زیبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بار گویی باهای آن در زمین فرو می شد و به قصیر گفت: «چرا شتران کند می رود، مگر سنگ با آهن بار دارند؟» و شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه بان بیحوصله شده بود و سیخی را که به دست داشت به جوالی فرو کرد که به کامل مردی که در آن بود فرو رفت و پادی از او رهشید و دروازه بان گفت: «بشنا بسفا» و این به زبان نبطی یعنی در جوالها شری هست، و این مثل شد.

و چون شتران به وسط شهر رسید به خفت و قصیر عمرو را به در نقب برد و آنجا را بدو بسود و مردان از جوالها در آمدند و به مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمرو بن عدی بر در نقب ایستاد و زیبا فراری بیامد که به نقب در آید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی که مصور وی کرده بود او را شناخت

و انگشتر خویش را همکوبد که زهر در آن بود و گفت: «به دست خودم نه به دست عمرو» و این مثل شد آنگاه عمرو پیش آمد و با شمشیر بزد و او را بکشت و از شهر غنیمت گرفت و به عراق باز گشت.

پس از جدیمه، پادشاهی به خواهرزاده اش عمرو بن عدی رسید و او نخستین کسی بود که حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کسی از شاهان عربی عراق بود که مردم حیره در کتب خویش از او به بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی نصر نسب از او دارند.

عمرو بن عدی پادشاهی کرد تا عمرش به یکصد و بیست سال رسید و در این روزگار دراز پادشاهی مستقل و مستبد بوده، جنگها کرد و غنیمتها گرفت و کسان پیش وی آمدند و با ملوک الفویف سروکاری نداشت، آنها نیز کاری با او نداشتند تا اردشیر پسر بابک با پارسیان بیامد.

این سخن درباره جدیمه و خواهرزاده اش عمرو بن عدی بگفتیم از آنرو که پیش از این درباره شاهان یمن گفته ایم که ملکشان نظام نداشت و هر که سالاری یافت بر ولایت خویش بود و از آن پیش نبود و اگر کسی از آنها سر برداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگر چه مسافتی دراز یعمود نه از اینرو بود که او با پسرانش در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودند بلکه چون بعضی رهنمان سرگردان بودند که به غافلگیری مردم از ناحیه ای به ناحیه ای هجوم می آوردند و چون تعیب می شدند ثبات نداشتند، کار پادشاهان یمن چنین بود و گاه و بیگاه یکیشان از ولایت خویش برون می شد و غنیمت می گرفت و چون بیم تعاقب می رفت به جای خویش باز می شد و هیچکس به جز مردم ولایت وی مطیعش نبود و خراج نمی داد تا به روزگار عمرو بن عدی خواهرزاده جدیمه که از او سخن آوردیم او و فرزندانش چنانکه گفتیم در نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند و کار عربان قلمرو خویش را سامان می دادند تا پرویز پسر

حسرو، نعمان بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به کسان دیگر دادند و اینست آن دربارۀ جذیمه و عمرو بن عدی از اینرو گفتیم که می‌خواهیم همه تاریخ را برسیاق شاهان پارسی یاد کنیم و برصحت حکایت‌ها که دربارۀ آنها آورده‌اند شاهد بیاریم، کار خاندان نصر بن ربیع و دیگر عاملان ملوک پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به نزد مردم حیره روشن بود و در کتیبه‌ها و کتابهایشان مشخص بود.

هشام کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل نصر بن ربیع و مدت عمر آنها را که عامل خسروان بودند و تاریخ پادشاهان را از دیرهای حیره در آوردم که پادشاهی همه کارشان آنجاست.

ولی ابن اسحاق گوید که ربیع بن نصر لخمی خنوبی دلد که پس از ذکر تسلط همیشه بر یمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطح دربارۀ آن بیاریم و چون ربیع بن نصر از شوال شق و سطح فراغت یافت این اندیشه در دلش افتاد که پیشگویی آنها دربارۀ کار حبشه بناچار رخ می‌دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم آورد و به شاپور پسر خزراد نامه نوشت که آنها را در حیره مقرر داد.

نعمان بن منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی نصر بود. وی نعمان پسر منذر پسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسر عدی پسر ربیع پسر نصر بود.

ابو جعفر گوید: اکنون از کار طسم و جدیس سخن می‌کنیم که حکایت آنها نیز به روزگار ملوک الطوائف بود.

و فنای جدیس به دست حسان پسر تبع بود و سابقاً از تبعان حمیر که به روزگار ملوک پارسیان بوده‌اند سخن کرده‌ایم.

از ابن اسحاق و دیگر مطلقان عرب روایت کرده‌اند که طسم و جدیس از ساکنان یسامة بودند که در آن روزگار از همه جاسر سبتر و آبادتر و حاصلخیزتر بود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و تصور بلند داشت و پادشاهی از طلم داشتند که ستمگر و جبار بود و چیزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی عملیق بود و این پادشاه مردم جدیس را زبون کرده بود و خسارت زده بود و از جمله ستمهای وی آن بود که فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای از مردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر او را پیش شاه برند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی از مردم جدیس که اسودبن خفار نام داشت با سران قوم خویش گفت: «این تنگ و زبونی را می‌بینید که بر سر ما نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روزگار ان و رفع مذلت است.»

گفتند: «فرمان تو چیست؟»

گفت: «من برای شاه و کسان وی از قوم طلم غذایی آماده می‌کنم و چون بیامند با شمشیر به آنها حمله می‌برم و من شاه را می‌کشم و هر یک از شما یکی از آنها را بکشد.»

و جدیبیان رای او را پذیرفتند و با وی همسخن شدند، آنگاه اسود غذایی آماده کرد و قوم خوبش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف در آورند و در ریگت نهان کردند و به آنها گفت: «وقتی قوم بازپوشان دامن کشان بیامند شمشیر برگیرید و پیش از آنکه بنشینند به آنها حمله برید و بزرگان قوم را بکشید که وقتی آنها را کشید فرومایگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد و کشته شد، سران قوم را نیز بکشند و به سفالگان هجوم بردند و نابودشان کردند.

و یکی از مردم طلم به نام رباع بن مره بگریخت و به نزد حسان بن نبیع رفت و از او کمک خواست و حسان با قوم حمیر برون شد و چون به سه منزلی رسیده رسیدند رباع به حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهی هست که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دور بین تراز او نیست و سوار را از سه شب راه به بیند و

بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند. به هریش از یاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکنند و آنرا جلو خود بگیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بگردند و راه پیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به قوم جدیس گفت: «همبر به راه افتاده است.»

گفتند: «چه می بینی؟»

گفت: «مردی می بینم میان درختی که استخوان کنی را گاز می زند یا پاپوشی را می دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بود که او گفته بود و حسان صبحگاهان بر آنها ناخفت و ناپوشان کرد و دیارشان را ویران کرد و قصرها و دژهایشان را درهم کوفت. در آن روز گاز ناحیه یمامه را جو و دمکنده می گفتند. و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را در آرند و رنگهای سیاه در آن بود. بدو گفت: «این رنگهای سیاه چیست؟»

گفت: از سنگ سیاهی است که ائمه نام دارد و از آن سرمه می کشیدم و حسان بگفت تا ناحیه جور را یمامه نام کنند.

و حسان بن تبع که جدیس را نابود کرد ذومعاهر بود و پسر تبع تیان اسعد ابو کرب پسر مطیکرب بود و پدر تبع بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید و در مطایع این نام از آن یافت که مطایعها در آن بنا کرد و مردم را غذا داد و اجباد از آنرو اجباد نام گرفت که اسبانوی آنجا بود و اجباد بمعنی اسبان است.

گویند وی به یثرب آمد و بهجایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرود آمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آنرو که مردم اومس و خوزج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان را به سوی سند فرستاد و شمر ذوالجناح را به سمرقند فرستاد و بگفت تا برای وصول به چین جوشوند

و شمر به سمرقند گذشت و آنجا بیود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و امیر و غنیمت گسرفت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پندارتند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند .

و از جمله حوادث ایام ملوک الطوائف حکایت جوانانی بود که به غار پناه بردند .

سخن از اصحاب کهف:

اصحاب کهف جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان داشتند چنانکه خدای عزوجل وصف ایشان را در قرآن مجید آورده و به پیغمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم فرموده: «ام حسب ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آياتنا عجیباً» .
یعنی: مگسز پنداشته ای از جمله آیه های ما اهل غار و رقیم شکفت انگیز بوده اند.

و رقیم مکتوبی بود که قوم اصحاب کهف در لوحی نوشتند و خیر و حکایت آنها را یاز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند با هر کوهی که سوی آن رفته بودند حاک کردند با هر لوحی نوشتند و در صندوقی نهادند و آنرا پیش جوانان پناهانده غار نهادند.

جوانان عسار: چنانکه ابن عباس گفته هفت کس بسودند و هشتمیشان سنگشان بود .

از ابن عباس روایت کرده اند که گفت خدا عزوجل فرموده: «و جز اندکی آنها را ندانند» و من از آن اندکم، هفت کس بودند.

گویند: نام یکیشان که غذای خورید بمنبع بود و خدا عزوجل درباره او فرموده که وقتی از خواب دراز بیدار شدند گفتند: وقابئوا احدکم بورقکم هذه الی المدینه فلیتظر ایها ازکی ملعاما فلیأتکم برزق منه. ۱۰

یعنی: یکیشان را بسا این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام کدام یکیشان پاکیزه تر است و خوردنی ای از آنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که نام وی بدلیخا بود.

و هم این اسحاق گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق گفته او سنگشان نهمیشان بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان که پادشاه از جانب همه سخن کرد مکملینا نام داشت و دیگری محملینا و سومی بدلیخا و چهارمی هرلوس و پنجمی کدولولش و ششمی برونس و هفتمی رسونس و هشتمی بطونس و نهمی قالوس بود و همه جوان بودند.

از مجاهد روایت کرده اند که بعضیشان چندان جوان بسوزند که دندانهاشان چون نقره سپید بود و از جمله روحیانی بودند که پرمتش بتان می کردند و خدا به اسلام هدایتشان فرمود و به قول جمعی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه السلام بود.

از ابن قیس ملامی روایت کرده اند که اصحاب کهف و رقیم بر دین عیسی بن مریم صلی الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهشان کافر بود.

بعضیها پنداشته اند که کار و حکایت آنها و رفتنشان به غار پیش از مسیح علیه السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزوجل پس از خروج مسیح در فاصله میان وی و محمد صلی الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام بر آنند که قصه آنها از پس مسیح بود و هیچیک از مطلعان

اخبار مردم سلف خلاف ندادند که قصه در ایام ملوک الطوائف بود.

و در آن روزگار پادشاهی داشتند که دقینوس نام داشت و بت پرست بود و خیر یافت که جوانان به خلاف دین و پند و به طلبشان بر آمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به کوهی رسیدند که طیف روایت مجاهد نیکلوس نام داشت.

و هب بن منیه درباره سب ایمان جوانان و مخالفانشان با قوم گوید که یکی از حواریان عیسی بر مریم سوی شهر اصحاب کهف رفت و خواست در آید گفتند: «بر در شهر بنی هست که هر که خواهد در آید باید آنرا سجده کند و او به شهر نیامد و نزدیک شهر به حمامی در آمد و در آنجا کار می کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پر برکت شد و روزی او فراخ شد و گروهی از جوانان شهر دلشسته او شدند که از آسمان و زمین و آخرت به آنها خیر می داد و سرانجام به او ایمان آوردند و تصدیقش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بسود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسر شاه با زنی بیامد و او را به حمام در آورد و حواری او را ملامت کرد و گفت: «ای پسر شاهی و با این زن به حمام در می شوی.» و پسر شاه شرمگین شد و بر رفت و بار دیگر بیامد و به حمام در آمد و آن زن نیز با وی بود و حواری چنان گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت و سخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به حمام شد و زن نیز با وی شد و هر دو در حمام معرودند و پسر شاه خبر دادند که حمامی پسرش را کشت و شاه به طلب حواری بر آمد که گریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به طلب ایشان بر آمد و جوانان از شهر برون شدند و به یکی از دوستان بر خوردند که در مزرعه خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستید و او نیز با آنها بر رفت و سنگش نیز همراه بود و شیانگاه به غار پناه بردند و گفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببیند چه

باید کرد.

و به خواب رفتند و شاه و یارانش به تعاقب آنها برخاستند و آنها را یافتند که وارد غار شده بودند و چون بکیشان میخواست به غار در آید ترسان می شدند و چکس نتوانست در آید و بکیشان به شاه گفت: «اگر بر آنها دست بایی می خواهی آنها را بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «در غار را بگیر و بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرند.»
شاه چنین کرد. و از آن پس که در غار را گرفتند روزگارها گذشت و چنان شد که چوپانی به نزدیک غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غار را می گشودم و گوسفندان خویش را به درون آن می بردم.» و همچنان بکوشید تا روزی گشود و به درون رفت و صبحگاه روز بعد خدا خفتگان را جان داد و یکی را با پول فرستاد که غذایی برایشان بخرد و چون به در شهر رسید چیزهای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت و گفت: «این درهمها را بگیر و خوردنی به من ده.»
مرد گفت: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «من و یارانم شب بیرون شدیم و شب بخفتیم و صبحگاه مرا فرستاده اند.»

گفت: «این درهمها به روزگار فلان شاه بود چگونه به دست تو رسیده.»
و او را پیش شاه برد که مردی پارما بود و پرسید: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون شدیم و شب در آمد به فلان غار رفتیم آنگاه به من گفتند که غذایی برایشان بخرم.»
شاه گفت: «یاران تو کجا هستند؟»

گفت: «در غار.»

گویید: و یاری بر فرزندنا به در غار رسیدند و او گفت: «بگذارید پیش تر از شما به نزد یارانم شوم.»

و او را بدیدند که چون نزدیک آنها شد به خواب رفت و آنها نیز به خواب شدند و هر که می خواست وارد غار شود ترسان می شد و نتوانستند نزدیک آنها شوند و کلبه‌سای به نزدیک آنها ساختند که در آن نماز می کردند.

از عکرمه روایت کرده اند که اصحاب کعبه فرزندان پادشاه روم بودند و خدا اسلام را نصیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خسود گوشه گرفتند و به غار شدند و خدا بدعا ایشان برد و روزگاری دراز بماندند تا قومشان عیال شدند و قومی مسلمان به جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بود و در باره روح و جسم اختلاف داشتند یکی می گفت: «روح و جسم با هم برانگیخته شود.» دیگری می گفت روح برانگیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نماند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود و خرقه پوشید و بر خاکستر نشست و خدا عزوجل را بخواست و گفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می نگری کسی را برانگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کعبه را برانگیخت و بکیشان فرستادند که غذایی بپوشان بخورد و او بدیزار رفت و کسان را نشناخت اما راهها را میدانست و ایشان را در شهر رایج دید و نهاتی برفت تا پیش مردی رسید که خواست از او غذایی بخورد و چون بول را بدید شگفتی کرد و گفت: «پنداشتم بچه شتر است.»

جوان گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه ما فلان است؟» و همچنان سخن کردند تا او را به نزد شاه برد که از او پرسش کرد و جوان حکایت پادشاه خویش را بگفت و شاه کس فرستاد و مردم را فراهم آورد و گفت: «شما در کار روح و جسم اختلاف کردید و خدا عزوجل شما را نشانی فرستاد، اینک مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که گذشته بود. و جوان گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوار شد و کسان نیز با وی سوار شدند و چون به در غار رسیدند جوان گفت: «بگذارید پیش یاران خود شوم.» و چون آنها را بدید خدا او را به خواب برد و آنها را نیز به خواب برد و چون بگری شد و باز پیامد شاه در آمد و مردم در آمدند و بیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آینه است که خدا سوی شما فرستاده است.»

قناده گوید: این عباس با حبيب بن مسلمه به غزای رفته بودند و به غار گذشتند که در آن استخوان بود و یکی گفت این استخوان اصحاب کعبه است. این عباس گفت: «سیصد سال پیش استخوانشان نابود شد.»

ابوجعفر گوید:

و از جملة پیامبران

یونس بن معنی بود

چنانکه گفته اند یونس از دهکده های موصل بود که آنرا بنوی می گفتند. و قوم وی بت پرست بودند و خدا یونس را برانگیخت تا از بت پرستی منعشان کند و اداشان کند تا از کفر توبه کنند و به توحید گرایند.

و حکایت وی و قومش چنان بود که خدا عزوجل در کتاب خویش آورده و فرموده: «فلولا كانت قرية آمنت فنقمها إيمانها الا لولم يؤنس لسا آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزي في الحيوة الدنيا ومتعناهم الى حين.»

یعنی: هیچ دهکده ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایسانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان آوردند و در زندگی دنیا عذاب سختی را از آنها برداشتیم و تا مدتی بهره ورشان کردیم.

و نیز فرموده: «وذا لقوا اذ ذهاب مغاضبا فظن ان لن نقدر عليه فتاوى في الظلمات

إِنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ، فاستجبت له ونجيتاه من الغم و كذلك
 تُنَجِّي الْمُؤْمِنِينَ^{۱۰}

یعنی: و ذوالنون را یاد کن آندم که نوحمنانک برفت و گمان داشت بر او سخت
 نخواهم گرفت. پس، از ظلمات ندا داد که خدایی جز تو نیست تسبیح تو گویم که من
 از مستمگران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم و از تنگنا نجاتش دادیم و مؤمنان را نیز
 چنین نجات می‌دهیم.

علمای سلف امت پیبر ما محمد صلی الله علیه وسلم در باره خشمگین رفتن
 یونس که پنداشته بودی او ی سخت نخواهند گرفت و اینکه چه وقت بود اختلاف کرده‌اند
 بعضی‌ها گفته‌اند نصحیه پیش از دعوت قوم و ابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب خدا
 به قوم وی نزدیک شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا
 سوی خدا باز آیند و او مهلت عسواست و خدا مهلت نمداد و از شتاب خدا
 خشمگین شد.

ذکر شوند
 این سخن:

از شهرین حوشب روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام پیش یونس آمد و
 گفت: «سوی مردم نینوی رو و بی‌مشان ده که عذاب نزدیک است» یونس گفت: «تا چهار
 پایی بگویم»

جبرئیل گفت: «کار عاجل تر از این است.»

یونس گفت: «پاوشی بگویم.»

و جبرئیل گفت: «کار عاجلتر از این است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و بر آن نشست و کشتی بماند و

پیش و پس نرفت، گوید: و قسعه زدند و به نام او شد و ماهی بیامد و دم تگسان می داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی او نکرديم بلکه ترا حرز و نماز گاه روی کردیم.

و ماهی او را ببلعید و از آنجا ببرد تا از ایله گذشت سپس او را ببرد تا از دجله گذشت و باز او را ببرد تا در تیسوی انداخت.

از ابن عباس روایت کرده اند که رسالت یونس پس از آن بود که ماهی او را بیتداخت.

بعضی دیگر گفته اند حسابی پس از آن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگذاشت ولی نزول عذاب را به وقتی معین وعده داد و چون نوبه آوردند و به اطاعت خدای باز گشتند از آنها جدا شد و چون عذاب خدا بیامد و آنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عزوجل در تنزیل عزیز آورده عذاب از آنها برداشت و یونس از سلامت قوم و رفیع عذابی که وعده داده بود نجات یافت خشمگین شد و گفت: «و وعده ای که به قوم دادم دروغ شد.» و خشمگین از پروردگار برفت و خواست سوی قوم باز گردد که دروغ وی را زبده بودند.

ذکر سومین

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی یونس را به اهل دهکده اش برانگیخت و دعوت وی را رد کردند. و ایمان نیاوردند.

و خدا بدو وحی کرد که به روز فلان و فلان عذاب فرستم از میان قوم برون شو و او قضیه را به قوم خویش خبر داد.

گفتند: مراقب او باشید اگر از میان شما برون شد عذاب آمدنی است.

و چون شبی که وعده عذاب به صبحگاه آن بود بیامد، قوم از دنبال وی به راه

افتادند و از شهر در آمدند و بر تپه‌ای رفتند و چهار پایان را از فرزند جدا کردند و به پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس در انتظار خبر دهکده و مردم آنجا بود که یکی بر او گذر کرد و از او پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند و همه فرزندان را از مادر جدا کردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبه آنها پذیرفته شد و عذاب نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد و گفت: «بخدا هرگز سوی آنها باز نروم که دروغگو شده‌ام، من به آنها وعده عذاب دارم و نیامد.» و خشمگین از پروردگار به‌راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت کرده‌اند که به‌روزگار عمر بن خطاب، یکی که قرآن را از بر داشت، از قوم یونس سخن آورد که یونس پیمشان دان و تکذیب وی کردند و به آنها خبر داد که عذاب به آنها می‌رسد و از آنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب آنها را احاطه کرد از مساکن خویش بیرون شدند و به جایی بلند رفتند و تضرع کردند و خدارا از روی اخلاص بخواندند که عذاب از آنها بردارد و پیمبرشان را باز آرد و خدای عذاب از آنها برداشت.

نہا قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهند گرفت و به کشتی نشست و طوفان بدان رسید و گفتند این از گناه یکی از کشتی نشبان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست و گفت: «این از گناه من است، مرا به دریا افکنید.» اما نپذیرفتند و قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گمانه: «به شما گفتیم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا افکنند تا بار دیگر قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتیم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا

افکنند تا بارسوم قرعه کردند و او گناهکار در آمد و چون این بدید خوبش را به دریا افکند و این به هنگام شب بود و ماهی او را بلعید.

و یونس که گناه خویش را دانسته بود و در تار یکی نفا داده خدا بی جزا نوبست تسبیح تو گویم که من از ستمگران بوده‌ام و از پیش عمل نکو داشته بودم و خدا درباره‌ی وی فرمود:

«ولولا انه كسان من المسيحين لبث في بطنه الى يوم يعثون فبئانه بالعرء و هو سقيم»^۱

یعنی: اگر از جمله تسبیح گویان نبود، در شکم نهنگ تا روزی که مردمان زنده شوند می ماند، پس او را به صحرا افکندیم و بیمار بود.

و چون به ساحل افکنده شد خدا در سخت کدوئی بر او برویاند و چنانکه گفته اند در سخت کدو بر او شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیک در سخت رفت و آنرا خشکیده یافت و زمین شد و بگریست و ملاحت شدید و به او گفته شد: «برای درختی طعین شدی و بگریستی و بر یکصد هزار کس با بیشتر غمین نشدی و خواستی همه را هلاک کنی»^۲

آنگاه خدا وی را از گمراهی بر کنار کرد و به صاف پاز سایبان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود و بگوید که خدا توبه آنها را پذیرفت و او سوی قوم روان شد و به چوپانی رسید و از قوم یونس و حال آنها پرسید و چوپان گفت: «نبکند و انتظار بازگشت بیمبر خویش دارند»^۳

یونس گفت: «به آنها بگو که من یونس را دیده‌ام»^۴

گفت: «این سخن بی شاهد نتوانم گفت»^۵

یونس، بزی از گله او را نشان داد و گفت: «این شهادت دهد که یونس را

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «و این درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به نزد قوم رفت و گفت که یونس را دیده و تکذیب او کردند و خواستند آزارش کنند و چوپان گفت: «اشتاب مبارک تا صبح در آید.» و چون صبح در آمد آنها را به مکانی برد که یونس را آنجا دیده بود و از آن سخن خواست و مکان به قوم خبر داد که وی یونس را دیده و از بز پرسید و آن نیز خبر داد که یونس را دیده و از درخت سخن خواستند و به آنها خبر داد که یونس را دیده پس از آن یونس پیش قوم آمد و خدا عزوجل در این باب فرمود:

«و ارسلناه الی ماء الف او یزیدون فآمنوا المتعانهم الی حین.»

یعنی: و او را به صد هزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مسدنی بر خوردارشان کردیم.

از ابن مسعود روایت کرده‌اند و این روایت در بیت‌المال گفت که یونس به قوم خویش وعده عذاب داد و گفت: «تا سه روز عذاب بیاید» و قوم مادر از فرزند بیریدند و بسرون شدند و به درگاه خدا پناهند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو در آمد که سخنی راست نشده بود و خشکی برفت و در ظلمات نداد، و این ظلمت شکم ماهی و ظلمت شب و ظلمت دریا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی بفرزدان کند به ماهی وحی کرد که او را بگیر اما گوشت وی را مخراش و استخوانش را مشکن. و ماهی یونس را بگیرت و در دریا

به مکان خویش بود و چون به عقب دریا رفت بونس صدایی شنید و با خویش گفت:
«این چیست؟»

و خدا به او که در شکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنبندگان دریاست
گویند او نیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند گفتند:
«خدایا صدایی ضعیف از زمینی غریب می شنویم.»
خدا عزوجل فرمود:

«این بنده من بونس است که نافرمانی من کرده و او را به دریا در شکم ماهی
بفرزدان کرده ام.»

گفتند: «همان بنده پارساست که هر شب و روز کار نیکی از او سوی تو بالا
می آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»

و فرشتگان شفاقت وی کردند و خدا فرمود تا ماهی او را به ساحل افکند و
چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری وی آن بود که ماهی وی را چون طفل نوزاد
افکنده بود و گوشت و استخوانش نرم بود.

از ابن عباس روایت کرده اند که ماهی وی را ببرد و به ساحل دریا افکند که
چون طفل نوزاد بود و چیزی از او کم نشده بود.

از ابوهریره روایت کرده اند که ماهی یونس را به ساحل افکند و خدا درخت
کدویی بر او برورناید که هر روز صبح او را شیر داد تا قوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوک
الظوايف این بود که
خدای سه رسول فرستاد

و خدا عزوجل در تنزیل از آنها سخن آورد و فرمود:

«و اضرب لهم مثلا اصحاب القرية اذ جاءتها المرسلون فاذا ارسلنا اليهم اثنين
فوزنا بالثالث فقالوا انا اليكم مرسلون.»

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل یزن، وقتی فرستادگان سوبشان
آمدند وقتی دوتن سوبشان نرسیدیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم
و گفتند: ما پیغام آوران شدیم.

گذشتگان درباره ایشان اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند سه کسی که خدای
در این آیه یادشان کرده و حکایتشان را آورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی
از شاهان روم فرستاده شدند و او انطیخس بود و شهری که شاه در آن بود و خدا
رسولان را بدانجا فرستاد انطاکیه بود.

ذکر کوی چنده

این سخن

از وهاب بن منبه یعنی و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که مردی در انطاکیه
بود که حبیب نام داشت و حریر می یافت و مردی بیمار بود که جذام در او افتاده بود
و بریکی از درهای دور افتاده شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود و چنانکه گفته اند
شباگاه حاصل کسب خویش را دونیمه می کرد یک نیمه را برای روزی عیال خویش
می گرفت و نیم دیگر را صدقه می داد و چون دل پاک و فطرت استوار داشت بیماری
ضعف و کار را به چیزی نمی نمود.

و در شهر فرعونى بود به نام انطیخس پسر انطیخس پسر انطیخس که پسر پسر است
بود و مشرک بود و خدا رسولان سه گانه را برانگیخت که صادق و صدوق و شلوم
نام داشتند، دوتن از آنها را سوی فرعون و مردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و
سومی را فرستاد.

بعضی دیگر گفته اند از حواریان عیسی پسر مریم بودند و رسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به فرمان خدا آنها را فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دوتن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی تأییدشان کردیم.

ذکر موبینده این سخن

از قناده روایت کرده اند که عیسی پسر مریم دوتن از حواریان را سوی انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند ما را سوی شما فرستاده اند تا آخر آیه.

ابن اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین قوم عیب گرفتند فالسوا باانا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لجرجنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم، فالسوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون ۵۰۹

یعنی: گفتند ما به شما شکون بد زده ایم اگر بیس نکنید سنگسار تان می کنیم و عذایی الم انگیز از ما به شما می رسد. گفتند چرا تا امانان به میان آید بخت بدتسان همراشان است که شما گروهی افراط کارید.

و چون شاه و قوم وی بر کشش رسولان هم سخن شنیدند و عیب که بردردورس الخاداة شهر بود خیر یافت، پیامد و خدایا به یادشان آورد و به پیروی رسولان دعوتشان کرد و گفت: «یا قوم انبعوا المرسلین. انبعوا من لا یسئلكم اجرا و هم مهتدون»

یعنی: ای قوم پیرو این رسولان شوید کسانی را که مزدی از شما نمی خواهند و خودشان هدایت یافته اند پیروی کنید.

از فزوده روایت کرده اند که چون حبیب به نزد رسولان رسید گفت: «آیا برای این کار مزدی می خواهید؟»
گفتند: «نه.»

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته اند و از شما مزد هدایت نمی خواهند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه حبیب با بیست پرستی قوم مخالفت آورد و دین خویش و عبادت پروردگار را عیان کرد و اعلام کرد که فقط خدا سود و زیان تواند رساند و گفت: «وما لى لا يعبد اللهى فطرنى و الیه ترجعون. ما اتخذ من دونه آلهة ان يردن المرصان بفسر لاتفن عنى شفاعتهم شیئا ولا یبقون. انى اذاللى ضلال مبین، ذللى آمنتم بریکم فاسمعون!»

یعنی: مرا چه شده که خدایی را که ایجاد کننده و بسوی وی باز میروید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگیرم که اگر خدای رحمان گزندی برای من خواهد شفاعتشان کاری برآید نسازد و خلاصم نکنند، که در این صورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به پروردگارتان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.»

یعنی به پروردگار شما که کافر او شده اند ایمان دارم و سخن من بشنوید. پس همگی همدل بر او ناخستند و او را یکشند که زبون و بیمار بود و کسی نبود که از او دفاع کند.

ابن مسعود گوید: وی را چندان لگن مال کردند که نایش از دبر در آمد و خدای عزوجل گفت: «بهشت در آید» و زنده به بهشت در آمد که آنجا روزی خورد و خدا بیماری و ضم و رنج دنیا از وی برد و چون به رحمت و بهشت و کرم خدا رسید گفت: «بالت قومی یعلمون بما شفرتی ربی و جعلنی من المکرمین.»

یعنی: ای کاش قوم من بدانند، که پروردگارم مرا آمرزیده و از سواستگانم
 گروه است. و خدا به خاطر وی چنان عشم آورد و قوم را عذاب کرد که چیزی از آنها
 به جای نماند. او عزوجل فرماید: «وما انزلنا علی قوم من بعده من جند من السماء و
 ما کنا منزلین. ان کانت الا صیحة واحدة فاذاهم خامدون».

یعنی: از پی آن سپاهی از آسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل
 کن نبودیم، بجز یک صیحه نبود و آنوقت همگیشان بی حرکت شدند.
 و خدا، شاه و مردم انطاکیه را هلاک کرد و نابود شدند و کس از ایشان
 نماند.

از ابن عباس روایت کرده اند که رسولی که قصه او بهیست هست حبیب نام
 داشت و خوره در او افتاده بود.
 و هم از ابو مخنف روایت کرده اند که نام وی حبیب پسر مرزی بود.

و شمشون نیز
 در ایام ملوک
 الطوائف بود

وی در یکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و نسوم
 وی بت پرست بودند. و حکایت وی با قوم چنان بود که در روایت وهب بن منبئینی
 آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش او را نذر کرده بود، و از شهری بود
 که مردمش کافر و بت پرست بودند و مقر وی در چند میلی شهر بود، و به تنهایی به
 غذای قوم می رفت و در راه خدا با آنها جهاد می کرد و سواران خویش بر وی گرفت
 و می کشت و اسیر و مال می برد و نیروی بسیار داشت و به آهن و بند بسته نمی شد
 و قوم تاب وی نداشتند و عاقبت گفتند به کمک زانش به او دست خواهیم یافت و پیش

زن وی رفتند و مزدی برای او نهدند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌بندم.»

و ریسمانی محکم بدو دادند و گفتند: «وقتی بخت دست وی را به گردن بیند تا بیاییم و او را بگیریم.»

و چون شمشون بخت زن دست وی را با ریسمان به گردن بست و چون بیدار شد ریسمان را با دست خویش بکشد که از گردنش بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بپازم که هرگز چون تو ندیده‌ام.»

و کس پیش قوم فرستاد و گفت: «وی را با ریسمان بستم اما سوزی نداشت.» و غلی آهین فرستادند و گفتند: «وقتی بخت غل را به گردن او بنه.» و چون شمشون بخت زن غل آهین را به گردن وی نهاد و محکم کرد.

و چون شمشون بیدار شد غل را بکشد و از دست وی بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را ببیم که هرگز چون تو در دنیا ندیده‌ام، آری در جهان چیزی نبست که بر تو چیره شود.»

گفت: «فقط یک چیز هست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «پاتو نگویم.»

و زن همچنان اصرار کرد. و شمشون که موی بسیار داشت به وی گفت: «مادرم مرا نذر کرده و چیزی بجز مویم مرا نهدند و بر من چیره نشود.»

و چون شمشون بخت زن دست او را با موی سرش به گردن بست که بست مانند کس پیش قوم فرستاد که بیامدند و او را بگیرند و بینی‌اش ببرند و چشمانش را کور کردند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای برداشتند و مناره‌ای ستون‌دار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند.

و چون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بپاداشند، از تعداد خواست که وی برابر آنها تسلط دهد و فرمان یافت که دوستان از مناره را که شاه و همراهمان بر آن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشد و خدایوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی بیرون مناره با شاه و همسر که بر آن بود بیفتاد و همگی هلاک شدند.

سخن از حکایت

جرجیس

جرجیس چنانکه گفته اند بندهای پارسا بسود از مردم فلسطین و باقیمانده حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به مردم محتاج نبود و مازاد آنرا به مستمندان بذل می کرد و یکبار سوی پادشاه موصل رفت، ابن اسحاق گوید دادانه به موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و از آنحمله مردم پارسا بود که ایمان خویش نهان می داشتند و باقیمانده حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می داد و نگاه می شد که همه مال خویش را به صدقه می داد و چیزی نمی ماند و بینوا می شد، آنگاه می کوشید و چند برابر مال رفته به دست مسی آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مال برای صدقه می کرد، و گرنه بینوایی را از توانگری دوستر داشت و از فرمانروایی مشرکان آشفته دل بود و بیم داشت وی را به سبب دینش بیازارند باز دینش بگردانند

و به آهنگ شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدیه کند تا شاهان دیگر را بر او تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومش پیش وی بودند و آتش افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فراهم بود و گفته بود تا بت وی و آنکه افلوق نام داشت بپادارند و مردم بر آن بگفتند و هر که بر آن سجده نبود در آتشش افکند و شکنجه بیند. و چون جرجیس این بدید خدا بغض شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی بجهد کند، و مالی را که همراه داشت به مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که نمیخواست به کمال مال جهاد کرده باشد، و دوست داشت این کار را به جان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت: «بدان که تو بنده مملوکی و کاری برای خویشن با برای دیگری نتوانی و بالای تو پروردگاری هست که ترا آفریده و روزی داده و اوست که ترا بمیراند و زنده کند و زبان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوقی که گنگ او را که سخن نکند و نیند و سود و زبان ندارد و در قبال خدا کاری برای تو نتواند باطلا و نقره آراستد ای که فتنه مردم کنی و بجای خدا پرستش کرده ای و مردم را به عبادت آن وادار کرده ای و آنرا پروردگار نامیده ای.» و از اینگونه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال بت که در خور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بنده خدا و فرزند بنده او و فرزند کنیز اویم و به یشگاه وی از همه بندگان زیورتر و فقیرترم، از شما کم آفریده اند و به خاک باز خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و دنبال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزوجل و ترک بت پرستی خواند.

شاه نیز جرجیس را به بت پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که

پنداری شاه شاهان است چنان بود که گویی می باید اثر وی بر تو دیده شود چنانکه اثر من بر شاهان فرود دیده می شود.

جرجیس به پاسخ وی به تعظیم خدا پرداخت و گفت: «طریقینا را که بزرگ قوم نست و نعمت از تو یافته بالیاس و آن نعمت که از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، یلیاس در آغاز انسانی بود که غذا می خواست و یلبازار می رفت و از کرم خدای بال در آورد و نور پوشید و انسان سفرش به آسمانی زمینی شد که با فرشتگان پرواز می کند. و جلیطیس را با آن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم نموده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونگی برابر توانی کرد که او را مریمه جهانیان برتری داد، و او و مادرش را آیت عبرت آموزان کرد.»

آنگاه از کار مسیح و آن کرامت که خدا به وی داده سخن آورد و گفت: «چگونه مادری را که خدای برای کلمه خوبش برگزید و درون وی را برای روح خوبش پاکیزه کرد و سالار کنیزان خوبش کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس توانی کرد که ازبیل از پیروان تو بود و مردین تو بود و خدای وی را به خود وا گذاشت تا سنگان به خانه او هجوم برد و گوشت و خونس بخورد و شغالان و گرگان اعضایش را بدرید.»

شاه گفت: «تو از چیزهایی سخن می کنی که ماندانیم. این دو مرد را که از آنها سخن آوردی به نزد ما یار تا بینیم و از کارشان عبرت گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «انکار تو از آنجاست که خدای را نشناسی و این دو مرد را نتوانی دید و ببینی او نباید مگر به عمل آنها توبایی و منزلت ایشان بایی.»

شاه گفت: «اینک درو فگویی تو عیان شد که چیزها گندی که اثبات کردن

نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را محبوس کرد که با شکنجه شود یا بر افلوق سجده سرد

و پاداش ببند.

جرجیس گفت: «اگر افقون آسمان را برافراشته (و چیزها از قدرت خدای بر سرمد) سخن صواب آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای و گرنه نجس و ملعونی و گم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گوید، از گفتاروی سخت خشمگین شد و بگفت ناداری بیاوردند و برای شکنجه وی نصب کردند و شانه‌های آهنین بر آن نهادند که پیکروی را بیدرد و گوشت و پوست و عروقش پاره پاره شد و سرکه و خردل بر آن ریختند.

و چون دید که جرجیس با این شکنجه نمرود بگفت تا شش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردند که مانند آتش شد و در سراوقرو بردند که مبخش روان شد. و چون دید که از این شکنجه نمرود بگفت تا عوصی حسین آورده‌اند و زیر آن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تا جرجیس را در آن نهند و ببتندند و همچنان بود تا تنگ شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرود وی را پیش خواند و گفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «مگر نگفتم که ترا خدایی هست که از تو، به نونزدیکتر است.»
شاه گفت: «چرا به من گفنی.»

جرجیس گفت: «همو بود که مرا برنحمل شکنجه تو صبوری داد که حاجت بر تو تمام کند.»

و چون شاه این سخن بشنید وحشت کرد و بر پادشاهی و جهان خویش بیمناک شد و عزم کرد وی را برای همیشه به زندان کند، کسان شاه گفتند اگر او را در زندان رها کنی که با مردم سخن کند بیم هست که آنها را بخلاف تو بکشاند بگو در زندان شکنجه اش کنند که از سخن با کسان بازماند.

شاه بیگمت ناوی را در زندان بمر و در انداختند و چهارمیخ آهنین بر پهلای
دست و پایش کوفتند که به مردست و مر با میخی بوده آنگاه بیگمت تا ستونی از
مومر بیاورند و بر پشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می کردند و نتوانستند ،
چهارده کس به حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هیجده کس آنرا بیاوردند
و تمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود و چون عرق کرد فرشته ای سوی وی
آمد (و نخستین بار بود که از فرشته که ک دید و وحی سوی وی آمد) و سنگ از او
برداشت و میخها را از دست و پایش در آورد و غذا و آب خوراند و مزه رساند
و دل داد و صبحگاهان وی را از زندان در آورد و گفت بیش دشمن خود رو و چنانکه
باید در راه خدا با وی جهاد کن که خدا به تو می گوید: لا تحسبوا عدل و صبور باش که
هفت سال ترا بالای این دشمن دم که شکسته دهد و چهار هزار بکشد و ترا جاندهم
و چون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم و پاداش کامل دهم.

و ناگهان کسان جرجیس را بپذیرند که بر سرشان ایستاده و آنها را سوی خدا
می خوانند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید: «کی فرا از زندان در آوردی؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تو است.»

و چون شاه این سخن بشنید، از خشم لیریز شد و بیگمت تا اقسام شکنجه بیارند
و چیزی وانگذازند. و چون جرجیس آنها را بزار شکنجه را که برای او فراهم
کرده بودند بدید، برسد و بنالید آنگاه خوبشتر را به صدای بلند به ملامت گرفت
چنانکه دیگران نتوانستند شنید. و چون از ملامت خوبش فراغت یافت و در میان
دو دار کشیدند و شمشیری بر سرش نهادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و
دو نیمه شد آنگاه هر نیمه را بگرفتند و پاره پاره کردند. شاه هفت شهر درنده داشت

که در پاهای بود و از وسایل شکنجه بود و پیکر جورجیس را پیش شیران افکندند که سوی آن شد تا بغورود، اما خدای عزوجل به شیران فرمان داد و سرفرود آورد و به خضوع آمد و بر پنجه ایستاد و از رنج باک نداشت. و جورجیس پلک‌روزمرده بود، و این نخستین مرگ وی بود. و چون شب در آمدند پاره‌های تن وی را فراهم آورد و پیکر کامل شد، آنگاه جان وی را باز داد و فرشته‌ای بفرستاد که وی را از پناه در آورد و غذا و آب خوردانید و مرده رسانید و دل داد.

و صبحگاهان فرشته‌ها داد: «ای جرجیس»

جرجیس گفت: «اینگ حاضرم.»

فرشته گفت: «بدان که قدرت خالق آدم از خاک، ترا از قعر چاه در آورد سوی دشمن خسویش شو و چنانکه بساید در راه خدا با وی جهاد کن و چون صابران بمیر.»

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودند و جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان جرجیس سررسید و چون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است.»

و بعضی دیگر گفتند: «گوی خود اوست.»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش و ترسی او را ببینید.»

جرجیس گفت: «براسنی خودم هستم، چه مردم بدی بودید که مرا کشتید و پاره‌پاره کردید و خدا که همه نیکی است و از شما مهربانتر است مرا زنده کرد و جانم را باز داد، سوی این پروردگار بزرگه آید که این آیتها را به شما نمود.»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است که دستان و چشمان شما در برابر وی جادو شده.» و همه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون پیامند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خسویش چیزی به من بنما که

خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگو گاو نری ببارند.» و چون بیارزدند در يك گوش آن دمید که دوباره شد، آنگاه در گوش دیگر دمید که دو گاو شد، آنگاه بگفت تا بفری بیارزدند و بپشاند و بروید و برسید و درو کرد و بگوانت و باد داد و آرد کرد و خمیر کرد و نان کرد و بخورد، و این همه به يك ساعت بود.

شاه بدو گفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی.»

سالار جادوگران گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه گفت: «سگش کن.»

جادوگر گفت: «بگو ظراف آبی ببارند.»

و چون آبرای بیارزدند در آن دمید و گفت بدو بگو که این آب را بنوشد.

جرجیس آب را تا به آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدو گفت:

«چونى؟»

جرجیس گفت: «ببار نیل، نشه بودم و خدا لطف کرد و مرا بدین نوشیدنی

برضد شما قوت داد.»

و چون جادوگر این سخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگر با مردی چون خویشتن

روبرو بودم برای چیره می شدم، اما با جبار آسمان و زمین روبرویی، پادشاهی که

کسی تاب وی نیارد.»

و چنان بود که زنی مستمند از جرجیس و عجایب اعمال وی خبر یافت و

بیامد و جرجیس در کمال بلبه بود و بدو گفت: «ای جرجیس من زنی مستندم و مال

و معاشی نداشتم بجز گاوی که با آن کشت می کردم و بسرور آمدم که بر من رحم آری

و از خدا بخواهی که گاو مرا زنده کند.»

جرجیس عصائی بدو داد و گفت: «برو و گاو را با این عصا بزنی و بگو به اذن

خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و درندگانش پراکنده کرده و از جای من تا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر بک دندان گاو را بیایی و با عصا بزنی به اذن خدا از جای بر خیزد.»

زن به جای مردن گاو رفت و بک دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود با هم به یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زن آنرا به کار گرفت و خیر به قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس از شاه از عمه و اقرب بود گفت: «ای قوم بشنوید چه می گویم.»
گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادوگر گرفته اید و پنداشته اید که دست و چشم شما را جادو کرده و به شما و انمرد کرده که شکنجه اش می دهید اما آزار شما بدو نمی رسد و به شما و انمرد که وی را کشته اید اما نمرد، آبا هرگز جادوگری دیده اید که بتواند مرگ را از خویش براند یا مرده ای را زنده کند.» آنگاه کار جرجیس را درباره گاو بگفت و برضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می نماید که گوش بدو داده ای.»

گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده ام پیوسته ار کار او بشگنم.»

گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده ام و از بنان شما بیزارم.»

و شاه و پادشاهان با خنجرها بدو حمله بردند و زبانش ببریدند و چیزی نگذاشت که ببرد و گفتند ملاحظه فرماید که پیش از آنکه سخن کند در گذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را نهان داشتند و چون

جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی را علنی کرد و سخنان وی را بازگفت و چهار هزار کس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می گفتند راست گفت و نهوش گفت: خدایش بیامزد.

شاه آنها را بگرفت و به بند کرد و شکنجه های گونه گون داد و بکشت و اعضاء برید تا همه را نابود کرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به جرجیس کرد و گفت: «چرا خدای خویش را نخوانی که یاران تو را زنده کند که اینان به گفته تو کشته شدند.»

جرجیس گفت: «وقتی آنها را به نو وا گذاشتند پادشاهان دادند.»

یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای جرجیس پنداشته ای که خدای تو مخلوق را آفریده و دوباره آنها را زنده خواهد کرد، من از تو چیزی می خواهم که اگر خدایت انجام دهد به تو ایمان آورم و تصدیقت کنم و زحمت قوم را از تو بردارم، اینک چنانکه می بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم و خوانی در میان داریم که کاسه ها و قابها بر آن هست که همه را از چسب خشک ساخته اند که از درختان گونه گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها و کرسی ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید بازبرد تا سبز شود و هر یک از چوبها را به رنگی برگ و گل و میوه پشامیم.»

جرجیس گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند و از جای برنخامنه بودند که همه کرسیها و ظرفها سبز شد، چوب نهان شد و پوست آورد و شاخهها نمودار شد و چون این بدیدند مجلیطیس را که آن تقاضا کرده بود بر جرجیس گماشتند و او گفت: «این جادوگر را چنان شکنجه کنم که حبله او ناچیز شود، و پیکر گدای بزرگ و نو خالی از مس بساخت و آن را از نعت و سرب و گوگرد و زرنیخ پر کرد و جرجیس را به درون

آن جای داد و زیرپیکر آنش کرد تا سرخ شد و هرچه در آن بود ذوب شد و درهم آمیخت و جرجیس در آن میان بمرد و چون جان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیاپی داشت و نوقانی فرستاد که دیارشان را پراز دود و ظلمت کرد که مابین آسمان و زمین سیاه و ظلمانی شد و روزها با حیرت و ظلمت بسر کردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عزوجل هیکائیل را فرستاد و پیکری را که جرجیس در آن بود برداشت و چنان بر زمین کوفت که از شدت آن مردم شام به وحشت افتادند و همگی در بند لحظه آن را بنشیدند و از شدت هول بروی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن درآمد و چون بایستاد و یا قوم سخن گفت ظلمت برخاست و مابین آسمان و زمین روشن شد و قوم به خود آمدند و یکمی شان که طوقبلیتا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانیم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تا مردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می بینی مردگان داریم که بعضی شان را می شناسیم و بعضی از آنها پیش از روزگار ما مرده اند، خدایت را بخواه تا زنده شان کند و چنان شوند که بوده اند و آنها را که می شناختیم به بینیم و آنها را که نمی شناسیم قصه خویش با ما بگویند.» جرجیس بدو گفت: «میدانی که خدا با شما چنین مدارا کند و این همه عجایب و انبیا تا حجت خویش کامل کند و مسخری چشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها را بکنند که استخوان و خاکی در آن بود. سپس بدعا پرداخت و نسوز کسان از جنسی گرفته بودند که هفتاد کس، نه مرد و پنج زن و سه کودک را بدیدند و یکیشان پیری ثروت بود و جرجیس بدو گفت: «ای پسر نسام تو چیست.»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای.»

گفت: «در فلان و فلان وقت» و بدانستند که چهارصد سال پیش مرده بود و چون شاه و باران وی این بدیدند گفتند: «همه اقسام شکنجه به او داده‌اید مگر کرسنگی و نشنگی.»

و این شکنجه را نیز به او دادند و وی را به خانه پیرزنی فروتوت و فقیر بردند و پیرزن پسر وی کود و شل داشت و وی را در خانه بداشتند که غذا و آب از جایی به او نمی‌رسید.

و چون جرجیس گرسنه شد به پیرزن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود»

شود»

زن گفت: «نه» به حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان و فلان وقت خوردنی نداشته‌ایم اینک بیرون شوم و چیزی برای تو بجویم.»

جرجیس بدو گفت: «خدا را می‌شناسی؟»

زن گفت: «نه.»

و جرجیس وی را سوی خدا خواند و زن تصدیق او کرد و برفت تا چیزی بجوید و ستونی از چوب خشک در خانه بود که چوبهای خانه بر آن تکیه داشت و جرجیس به دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشک سبز شد و همه بارهای خوردنی بی‌آورد حتی لوبیا و لبا.

ابوجعفر گوید لبا گیاهی است که در شام روید و دانه آن را بخورند.

و از ستون شاهی بر آمد و بر خانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هر چه خواست به فراوانی بخورد و چون زن بیامد و دید که پس از رفتن او در خانه اش چه رخ داده گفت: «به کسی که در خانه کرسنگی خوردنی به نوداد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس گفت: «پسر را نزدیک من آر.»

و چون پسر را نزدیک آورد آب دهان به چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

پسر زن گفت: «خدایست رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار همانند که روزی بزرگ دارد.»

و شاه بگردش شهر بیرون آمده بود و چون درخت را دید به پسران خویش گفت:

«درختی این جامی بینم که نبود.»

گفتند: «این درخت از عمل جادوگری رویداده که میخواستی شکنجه گرسنگی

به او دهی و اینک از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده

است.»

شاه بگفت ناساحانه را ویران کنند و درخت را ببرند و چون خواستند درخت

را ببرند خدا را چنان که بوده بود پخشکانید و آن را بگذاشتند و بگفت تاجر جیس

را برو دروازه کنند و چهار مبخ بر او کوفتند و چرخ میساورند و بار سنگین زدند و

زیر چرخ خنجرها و کاردها نهادند و چهل گاو به چرخ بستند که به یک حرکت آن

را بکشند و جرجیس زیر آن سه پاره شد. آنگاه بگفت تا یک پاره را به آتش

بسوزند و چون خاکستر شد کسان فرستاد تا خاکستر را به دریا ریختند و از جای

خوبش نرفته بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می دهد که

هر چه از این بیکر پاک در تو هست محفوظ داری که می خواهم آن را چنان که بود

باز پس آرم.

آنگاه خدا باها را بفرستاد که خاکستر را از دریا بر آورد و فراهم کرد و

چنان شد که پیش از پراکندن به دریا بوده بود و خاکستر پراکنان از جای خود

رفته بودند که خاکستر به جنبش آمد و جرجیس غبار آلود از آن در آمد که سرخوبش

را می نکانید.

خدا کستر پراکنان باز گشتند و جرجیس نیز با آنها باز گشت و چون به نزد شاه

رسیدند حکایت صدایی را که سبب اجسای جرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایهٔ خیر من و تو باشد رضا می‌دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مملوب کرده‌ای به تو ایمان می‌آرم و پیرو تو می‌شوم. یکبار به افلون سجده کن یا گوسفندی برای آن قربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چسوم جرجیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می‌فرستد آن را ناپود کند باین امید که چسوم بت ناپود شود و شاه از آن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مرا پیش بت خویش فرست تا او را مسجده کنم یا گوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخواست و دست و پای وی ببوسید و گفت: «از تو می‌خواهم که این روز را در خانهٔ من بسربری و این شب را در خانهٔ من به صبح رسانی و بر بستر من بخوابی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو بیرون رود و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خانهٔ خویش را برای جرجیس خالی کرد و همهٔ ساکنان آن را بیرون برد و جرجیس در آن بماند تا شب در رسید و پانخاست و نماز کرد و زیور خواند و صوتی خوش داشت. و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان جرجیس او را دید که پشت سرش بود و با وی می‌گریست و جرجیس او را به ایمان خواند که ایمان آورد و فرمود با ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شد وی را سوی بتخانه بردند که سجدهٔ بتان کند و به پرزنی که جرجیس در خانهٔ وی زندانی شده بود گفتند: «می‌دانی که پس از تو جرجیس فریفته شد و به دنیا گرایید و شاه او را به طمع پادشاهی انداخت و وی را به بتخانهٔ خویش روان کرده که سجدهٔ بتان کند.» پرزن با جمع برون شد و سر خویش را بر دوش داشت و جرجیس را

به ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به بنخسانه در آمد و مردم نیز با وی در آمدند پیرزن را دید که پسر خویش را به دوش داشت و از همه به او نزدیک تر بسود و پسر پیرزن را به نام خواند که زبان گشود و پاسخ وی بداد و از آن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به زیر آمد و بر پاهای خویش که سالم شده بود راه رفتن گرفت و پیش از آن هرگز به پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «برو و این نشان را بنزد من بخوان.»

در آن هنگام بنان بر کرسی های طلا بود و هفتاد و یک بت بود که قوم، خورشید و ماه را نیز بانان بر سرش می کردند.

پسر گفت: «ای بنان چه گویم؟»

جرجیس گفت: «به آنان بگو که جرجیس به حق خالقان فسمان می دهد که پیش وی شوید.»

و چون پسر این سخن بانان بگفت همگسی روان شدند و مسوی جرجیس غلظیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را پهای بکوفت و بنان با کرسی ها به زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بنان در آمد و بگریخت که بیم داشت به زمین فرو شود.

و چون از پیش جرجیس گذشت موی پشانی وی را بگیرفت که به سر و گردن مطیع شد و جرجیس بدو گفت: «ای جان ناپاک وای مخلوق ملعون چرا خویشتن را هلاک می کنی و مردم را با خویشتن به هلاکت می دهی و نیک می دانی که سر انجام تو سیاحت جهنم است.»

ابلیس گفت: «اگر معبرم کنند که همه چیزها را که زیر خورشید هست و ظلمت و شب بر آن در آید برگیرم یا یکی از بنی آدم را حتی یک لحظه به ضلالت افکنم آن

لحظه ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذت‌های همه مخلوق باشد. ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را به سجده پدر تو آدم واداشت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مغرب و همه ساکنان سموات سجده او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم.» و چون شیطان این سخن بگفت جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس به شکم بنی نرفته و پس از آن نیز نرود مبدا به زمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاک کردی.»

جرجیس گفت: «اینکار را از روی قصد کردم تا عبرت‌گیری و بدانی که اگر بنان‌چنان که تویی گویی خدا بود خویش را از من محفوظ توانست داشت، چگونه به خدایانی تکیه داری که خویش را از من که مخلوقی ضعیفم و وابسته خدای خویشم محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان بگفت زن شاه با قوم سخن کرد و ایمان خویش عیان کرد و از دین آنها جدا بی گرفت و اعسال جرجیس را با عبرت‌ها که آورده بود بر شمرد و گفت: «جز این چیزی نمانده که این مرد دعا کند و زمین شمارا فرو برد و همگی هلاک شوید، چنانکه بنان شما هلاک شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خویش را به خطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای بر تو. اسکندر چه زود این جادوگر ترا به یک شب گمراه کرد و من هفت سال از او برحمت بودم و یامن بر نیامدم.» زن گفت: «مگر نبینی که چسان خداوی را یونو ظفر می‌دهد و در همه جا حاجت و فیروزی وی آشکار می‌شود.»

شاه بگفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بساو بزند و شانه‌های آهنین را بر تن او بکارد اندازند و چسبون رنج شکنجه بسو رسید گفت: «ای جرجیس از خدا بترس که رنج مرا سبک کند که از شکنجه برانجم.»

جرجیس گفت: «بالای سرخویش بنگر.» و چون بنگریست بخندید.

جرجیس گفت: «خنده تو از چیست؟»

گفت: «دو فرشته بالای سرخویش منی بینم که تاجی از زبور بهشت همراه دارند و منظر جان مند که در آید و او را به این تاج بیازایند و سوی بهشت برند.» و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به دعا پرداخت و گفت: «خدا یا تو مرا به این بلیه کرامت بخشیدی نافضلت شهیدانم دهی. خدا یا روزهای آخر من رسیده که وعده دادی از بلیه دنیا آسوده ام کنی، خدا یا از تو می خواهم که جان من بگیری و از اینجا تروم تا سطوت و عذاب خویش بر این قوم گردن کنی فرود آری و دل مرا خنک کنی و دیده ام روشن کنی که بمن ستم کردند و شکنجه ام دادند و از تو می خواهم که پس از من هر دعوی بگری بیلا و شکنجه بیلا شود و مرا یاد کند و ترا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمت آری و عجایب کنی و مرا شفیع وی کنی.»

و چون جرجیس این دعا بسر برد، خداوند بر آن قوم آتش بارید و چون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به او عطا کند. و چون شهر با هر چه در آن بود سوخت و خاکستر شد خدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بود که از زیر آن دودی غفن برون می شد که هر که آن را می بوید بیمار می شد و بیماری های گونه گون بود و با هم مانند نبود.

و همه کسان که مؤمن جرجیس شدند و با وی کشته شدند سی و چهار هزار کس بودند و زن شاه که خدایش پیام رزاد از آن جمله بود.

سخن از

ملوك پارسيان

اکنون که حوادث معسری را که از دوران ملوك الطوائف تا به روزگار اردشیر

میان پارسیان و بنی اسرائیل و روم و عرب بود یاد کردیم بر سر سخن از ملوک پارسیان و سالهای پادشاهی شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به کمال بریم.

و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به سرزمین بابل به قول نصاری و اهل کتب قدیم پانصد و بیست و سه سال و به قول مجوس دویست و شصت و شش سال گذشت.

اردشیر شاه پسر بابک
با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابک پسر ملک خیر پسر ساسان کوچک پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسر اسفندیار پسر پشاسب پسر کرجی پسر کیمش.

و بقولی اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر زرار پسر بهافرید پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسر پشاسب پسر نهراسب بود.

اردشیر میخواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیرد که با اسکندر به پیکار بود و حاجبانش او را بکشند و پادشاهی را به اهلش بازبرد و رسم و نیاکان سلف خویش را که پیش از او ملوک ائمه ایف بوده بودند پس آورد و شاهی از آن بک سالار و بک شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر نولد یافت به نام طبر و ده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاور بود و دلیری و جنگاوری او چنان بود که بکنه با هشتاد کس از دلیران و پیکار جوانان اصطخر به جنگید و مغریشان کرد و زن وی از نژاد گروهی از شاهان سارس بود که آنها را با زرنگیان می‌گفتند و نامش زامهشت بود و جمال و کمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آنها می‌گفتند و بهشکار و

سوار کاری دلبنده بود و چون رامیهشت بابلت را بیاورد موی وی بیش از بلب و جب دراز بود و چون به کمال رسید پس از پدر به کار مردم پرداخت و اردشیر را بیاورد و شاهی اصطخر بابکی از بازرنگیان بود که به گفته هشام بن محمد جوزهر نام داشت و بگفته دیگری نام وی جزهر بود و خسرو اوجهای داشت تیری نام که او را از کبد دارا بگردد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر، او را به بیضا به نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست که اردشیر را به تیری بپارد که مریی وی باشد و پس از وی از کبد شود و جزهر پذیرفت و فرمائی نوشت و او را سوی تیری فرستاد که به خوشدلی پذیرفت و پسر خواندند تهریش کرد.

و چون تیری بر دکار به اردشیر رسید و از عهده بر آمد و جمعی از منجمان و پیش گویمان از زایچه خوب وی خبر دادند و گفتند که پادشاه ولایتها می شود و اردشیر فروتنی میکرد و به بوسته خبر شایع تر می شد و شبی به خواب دید که فرشته ای بالای سرش نشست و گفت که خدا پادشاهی ولایتها بدو خواهد داد و آماده این کار باشد. و چون بیدار شد خوشدلی کرد و خویشانش را تیر و مندتر و دلبرتر از پیش یافت و نخستین کار وی این بود که سوی چوپانان رفت که محلی بود در ولایت دارا بگردد و شاهی را که آنجا بود و فاسقین نام داشت بگشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به نام کونس رفت و شاهی را که آنجا بود و منوچهر نام داشت بگشت سپس سوی محلی به نام لروبر رفت و در آنجا شاه آنجا را بگشت و بر این جاها پادشاهانی از جانب خویش گماشت و حکایت و کار خویش را با پدر بنوشت و بدو گفت که جزهر که در بیضا بود حمله برد. و بابلت چنین کرد و جزهر را بگشت و تاج وی بگرفت و به اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع کرد و اجازه خواست تاج جزهر را بر سر شاهپور پسر خویش دهد و اردوان پاسخی سخت داد و اعلام کرد که او و اردشیر پسرش در کشتن شاهان خطا کرده اند.

و بابلت اعتنا نکرد و شاپور پسر بابلیت تاج بر سر نهاد و به جای پدر شاه شد و به اردشیر نوشت که سویی وی آید.

اماردشیر پذیرفت و شاپور از رفتار وی به خشم آمد و سپاهی فراهم آورد و سویی وی رفت تا اینکه کشت.

چون اردشیر خبر وی بدید سویی مصطخر شد و در آنجا تعدادی از برادران خویش را بدید که بعضی شان به سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدند که تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و کار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به مریتها نهاد و یکی را به نام ابرسام پسر رجفر وزیر کرد و اختیار داد و کارها را به دست او سپرد و یکی را به نام فاهر موبدان موبد کرد و خرابانی که برادرانشی با گروهی از کسانش سر کشن وی دارند و بسیار کس از آنها بکشت.

پس از آن مردم دارا برگرد بشوریدند و سویی آنجا بازگشت و شهر را بگشود و گروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سویی کرمان شد که پادشاهی به نام بلاش آنجا بود و با او جنگی سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بلاش را بکشت و شهر را به تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز اردشیر نام داشت به نامی آنجا گماشت.

بر کتانه در بای فارس شاهی بود به نام اینیبود که کسان تعظیم و پرسنش او می کردند و اردشیر به سویی او رفت و او را بکشت و با ششیر خویش دو نیمه کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه های آنجا گنجها بدست آورد.

آنگاه از اردشیر خوره به مهرک پادشاه ابرساس و جمعی شاهان امثال وی نوشت که به اطاعت وی آیند که نپذیرفتند و سویی آنها شد و مهرک را بکشت آنگاه سویی محل گور شد و به بنیاد آن پرداخت و قصر طسریال و آنشکده آنجا را بنیاد کرد و همچنان بود تا فرستاده اردوان بیامد و نامه ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم آورد و نامه را بخواند و مضمون آن چنین بود که ای کرد تربیت شده در خیمه گردان، از حد خود برون رفته‌ای و مرگت خویش را پیش خوانده‌ای. کهی بنو اجازه داد که تاج بر سر نهی و ولایت بگیری و پادشاهان و کسان باطاعت آری؟ کهی بنو گفت که در بیابان شهری بنیاد کنی. مفصودگسور بود. اگر اجازه بنیان شهر بنو دهم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستاده که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر بیاسخ نوشت تاجی را که بر نهادم و ولایت‌ها که بگشودم خدای به من عطا کرد و کلمات کرد تا چهاران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجینه‌ها بسنه را با نشکده اردشیر نهره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگت استخراج کرد و ابرسام را در اردشیر نهره نهاد و چیزی نگذشت که نامه ابرسام رسید که شاه اهواز آمده و مطلوب برفته. سپس سوی اصفهان شد و شاهشاپور شاه آنجا را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگت بیکار نیرو فر شاه اهواز کرد و از راه مهرمز سوی ارگان و سسار و طاشان شد سپس به سرف رفت و از آنجا با جمعی از یاران خویش بر نشست و بر کنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوقی الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس باز گشت.

و باو دیگر از فارس از راه جره و گلزون عزیمت اهواز کرد و از اهواز سوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت و کرخ نیسان را بنیاد کرد. و باز به فارس برگشت و نامه به اردوان نوشت که جایی برای بیکار معین کند و اردوان پاسخ داد که در آخر مهرماه در صحرای هرمزگان با تو رو برو شوم.

و اردشیر پیش از او برفت و در صحرا جا گرفت و خندق زد و چشمه‌ای را

که آنجا بود به تصرف آورد و اردوان بیامد و قوم برای پیکار صف کشیدند و شاپور پسر اردشیر به مقابله اردوان رفت و در میانه پیکار شد و در بنده از دبیر اردوان بدست شاپور کشته شد و اردشیر سوی اردوان شد و او را بکشت و بسیار کس از کمان وی کشته شد و باقی ماندگريزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سر اردوان را بگدمال کرد و آنروز اردشیر را شادشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جیل و آذربجان و ارمینیه و موصل را نیز بدست گرفت و سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان سواد بود و آنرا به تصرف آورد و بر کنار دجله روبروی شهر ملهسون که در شرق مداین بود در جهت غرب شهری بساخت و آنرا «به اردشیر» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهر سیر و رومقان و نهر در قیط و آسونی و نهر جوهر را بدان پیوست و عاملان بر آن گذاشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان و نگرگان رفت و از آنجا آهنگ ابر شهر و مرو کرد و از آنجا سوی بلخ و خوارزم رفت که مجاور بحر اسان بود و از آنجا سوی مرو بازگشت و جمعی را بکشت و سرشان را به آتش کده آناهد فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهر گور مقر گرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به طاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر از گور سوی بهرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به ناچار خویش را از حصار شهر بیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین رفت و آنجا بماند و نایب بهرین خویش شاپور داد.

گویند به دهکده لار از روستای کوچران، از روستاهای ساحل اردشیر خره ملکه ای بود که تعظیم و پرستش او می کردند و مال و گنجینه و سپاه فراوان داشت و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و او را بکشت و مال و گنجینه بسیار به دست آورد. گویند اردشیر هشت شهر بنیان کرد که از جمله شهر رام اردشیر و شهر ریو-

اردشیر و شهر اردشیر خرد که همان گور باشد به فارس بود و هرگز اردشیر که همان سوق الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به اردشیر در غرب مداین و استایان اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و قسا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و بر دژ اردشیر که همان حزه باشد به موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به ملوک الطوائف نامه‌های لطیف نوشت و با آنها سخن کرد و به اطاعت خواند و در اواخر روزگار خویش بجانشین خویش وصیت کرد و همچنان پستبدیده روش و پیروز بود و هرگز سیاه وی نشکست و پرچم او را نماند، ولایتها بدید آورد و شهرها بنیان کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی که اردران را بکشت تا وقتی بمرد چهارده سال بود.

و به قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

از هشتم کلیبی روایت کرده اند که اردشیر با سپاه پارسیان به عسراق آمد که پادشاهی آنجا را بگبیرد و باها پادشاه ارمانیان بود و اردوان پادشاه اردوانیان بود. هشام گوید: ارمانیان نبطیان سواد بودند و اردوانیان نبطیان شام بودند.

گوید: این دو شاه که بر سر پادشاهی باهم دیگر به پیکار بودند هر پیکار اردشیر همدل شدند، یکروز این و یکروز آن پیکار می کرد و روزی که نوبت باها بود اردشیر بیکار نمی کرد و روزی که نوبت اردوان بود او به پیکار نمی آمد و چون اردشیر این بدید باها صلح کرد که از جنگ دست بردارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر باها را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت پال یافت و چیزی نگذشت که او را بکشت و بر ملک وی تسلط یافت و باها نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد و شاهان آنجا به اطاعت وی آمدند و همه مخالفان را مقهور کرد و همه را به پیروی از اراده خویش واداشت.

و چون اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد، بسیاری از تنوخیان نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی کنند و آنها که از قبایل قضاغه بودند و با مالک و

عمر و پسران فهم و مالک‌بن زهیر و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش عاداتی می‌آوردند بابه تنگی معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند و به حیره مقرر می‌گرفتند و اینان سه گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که در غرب قرات مابین حیره و انبار در سایبانها و خیمه‌های موین و پشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند و گروه سوم احولاف بودند که به مردم حیره پیوستند و با آنها اقامت گرفتند و از تنوخیان و عبادیان نبودند و مطیع اردشیر شدند و حیره و انبار به روزگار بخت‌نصر بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شد که پس از مرگ بخت‌نصر مردمی از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمرو بن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقرر کرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تا کوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقرر گرفتند و همه پادشاهی عمرو بن عدی یکصد و هشت سال بود، پنجاه و نه سال به روزگار اردوان و ملوک الطوائف و بیست و سه سال به روزگار ملوک پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر پسر بابک بود و هشت سال و دو ماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه

پارسیان پس از

اردشیر پسر بابک

و چون اردشیر پسر بابک بمرد، پسرش شاپور به پادشاهی رسید و چنان بود که وقتی اردشیر پسر بابک پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوک الطوائف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد، و این به سبب سوگند ساسان بزرگ پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابک بود که اگر روزی به پادشاهی رسید از نسل اشک پسر خوره یکی را یسانی نگذارد و این را بر اعقاب خویش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به پادشاهی رسیدند بلشئن از آنها را باقی نگذارند، و نخستین کسی که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابک بود که به سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن و مرد بکشت چنانکه گویند یکی از آنها نماند.

و چنان شد که اردشیر در دارالملک دختری یافت و فریفته جمال وی شد و از نسب وی پرسید و او دختر شاه مقبول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بوده و اردشیر از او پرسید که دوشیزه ای یازن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه ام.»

اردشیر با وی در آمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر بار گرفت و چون به سبب بارداری، خویشش را در امان دانست بدو گفت که از نسل اشک است و اردشیر از او بیزار شد و هر چند پسر سام را بخواست که پیری فریفت بود و بدو گفت که زن مقرر شده که از نسل اشک است و ما باید به نذر پدرمان ساسان وفا کنیم، اگر چه جای وی، در دل من چنانست که دانسته ای او را ببر و بکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت که بار دارد و قابلنگان بناورد و گفتند که بار دارد و او را در سردابی نهاد و مردی خویش پیرید و در حقه ای نهاد و مهرزد و پیش شاه بازگشت و شاه پرسید: «چه کردی؟»

هر چند پاسخ داد که او را در شکم زمین جای دادم، و حقه را به شاه داد و گفت که به اتکشتن خویش مهر بر نهاد و بمنزله سپارد.

شاه چنان کرد و زن پیش پیر بیود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خود سرانه نام گذارد و نخواست به هنگام کودکی شاه را از او خبردار کند تا به بلوغ نرسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچه کودک بگرفت و مطالع وی پشانت و بدانست

که به شاهی می‌رسد و نامی عام بر او نهاد که صفت و نام باشد و چون شاه از فرزند
خوب یابد برگزیدن تواند و نامش شاهپور کرد و نخستن کس بود که این نام یافت و
عرب او را شاپور سپاه خوانند.

بعضی ها گفته‌اند وی را اشته‌پور نام کرد و اشته شاهی بود که مادر کودک از
نسلی وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سربرد و فرزند نیارود، و روزی پیرامین که کودک
به نزد وی بود بر شاه در آمد و وی را غمین یافت و گفت: «غم شاه از چه باشد؟»
اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به مشرق و مغرب شمشیر زده‌ام تا
مقصود خویش یافته‌ام و پادشاهی پدراتم بر من راست شده و بی‌فرزند باشم و بی-
دنیاله بمیرم.»

پیر گفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که ترا پیش من
فرزند می‌تکو و گرانقدر هست، اینک حقه‌ای را که به تو سپردم و بدانگشتر خویش
مهر نهادی بخواه تا نشان آن به تو وانمایم.»

اردشیر حقه را بخواست و نقش انگشتر خویش بدید و آنرا بگشود و مردانگی
پیر را در آن دید با نامه‌ای که چون دختر اشکرا بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر
بآردار بود و ما را به کشن وی فرمان داده بود و نا بود کردن کشت شاه را روا ندیدیم
و دختر اشکرا به شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرمود بود و خویشتن را به مقام
پراثت آوردیم تا بد اندیشی بدگشتن نیارد و نگهبان کشت شایسته شدیم تا به ساعت فلان
از سال فلان به اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان داد که پسر را با یکصد و به قولی بکهزار پسر به-
قامت و ادب و پوشش وی بیارد و پیر چنان کرد و چون اردشیر بنگریست از آن
میان پسر خویش را خوش داشت و بدول پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته
باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان بر تخت بود و گوی به ایوان افتاد و پسران جرئت نکردند به ایوان شوند به جز شاپور که بشد و اردشیر اقدام و جرئت وی را با آن مهر و پذیرفتن دل که به هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانه فرزندی او گرفت.

آنگاه اردشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاه پور نام دارم.»

و اردشیر کلمه شاه پور را بر زبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدودادو جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بازمودند.

وقتی شاپور تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم شدند و برای وی عمر دراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاپور بآنها گفت که به نزد وی چیزی خوشتر از یاد پدر نیست و وعدههای نکو داد.

آنگاه بفرمود تا از مال خزینهها به سران و سپاهیان و حاجتمندان دادند و به عاملان ولایتها نوشت تا آنها نیز چنین کنند و کرم و احسان وی به نزدیک و دور و شریف و حقیر و خاص و عام رسید و مداششان به شد.

آنگاه عاملان برگزید ویرکار آنها و کار رعیت، نظارت دقیق داشت و روش نیک وی عیان شد و آوازه اش بلندی گرفت و از همه شاهان برتر شد.

گویند؛ شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آنجا بود و مدنی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که باید آنجا می شد و آهنگت خراسان کرد و کار آنجا را سامان داد، آنگاه سوی نصیبین باز گشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت و شکافی پدید آمد که شاپور از آنجا در آمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود به دست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دبار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجا را بگشود. گویند: از جمله شهرها که گشود فالوقیه و قنوقیه (کیلیکه و پادوقیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد و به اسیری گرفت و با گروهی بسیار ببرد و به جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس را به ساختن بند شوشتر و داشت و بگفت تا پهنای آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به کمک جماعتی که از روم آورد بساخت و پس از فراغت از بنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از او گرفت و پیشش را ببرد و آزادش کرد و به قولی او را بکشت.

در مقابل نکریت، مابین دجله و فرات شهری به نام حضر بود و یکی از جرمقیان به نام ساطرون آنجا بود و همو بود که ابو داود ابادی درباره وی گویند: «مرگت را بینم که از حضر بر ساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرود آمده.» و عرب وی را ضیزن نام دادند.

گویند: ضیزن از مردم باجرمی بود و به گفته هشام کلبی از عرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن، پسر معاویه، پسر عبید، پسر اجرام، پسر عمرو، پسر نضع، پسر سلیم، پسر حلوان، پسر عدران، پسر الحاف، پسر قضاعه، و مادر ضیزن از قوم تزدین حلوان بود و جیره نام داشت و ضیزن به نام مادر شهره بود.

به پندار ابن کلبی ضیزن پادشاه سرزمین جزیره بود و از بنی عبیدین اجرام و قبایل قضاعه مردم بشمار باوی بود و پادشاهی وی تا شام گسترده بود.

و چنان شد که ضیزن به هنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته بود به گوشه ای از سواد دست اندازی کرد و چون شاپور بیامد و از ماجرا خبر یافت سوی

وی رفت و بر قلعه وی اردو زد و ضیون حصار وی شد.

به پندار این کلیدی شاپور چهار سال محاصره وی را ادامه داد و قلعه را ویران نتوانست کرد و به ضیون دست نیافت، اما چنانکه در شعر اعشی هست محاصره دو سال بود.

و چنان شد که دختر ضیون که نصیره نام داشت، و از زیباترین زنان روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بود که زنان را به هنگام آزار بیرون می کردند. و شاپور چنانکه گفته اند سخت نکوروی بود و همه بگر را بدیدند و عشق در میانه آمد و دختر به شاپور نوشت: چه پاراشم دهی اگر راهی بنمایم که حصار شهر را ویران کنی و پدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ داد: هر چه خواهی، و ترا بانوی حرم کنم و خاص خویش کنم. دختر گفت: «کبوتری سبز و طاووقدار بگیر و پای آنرا باخون ماهانه دوشیزه ای کبود چشم بنویس و زهاکن که مردوار شهر نشیند و فرزندش و ابن طلسم شهر بود که جز با آن ویران نمی شد.

شاپور چنان کرد و آماده شد و دختر گفت: «من نگهبانان را شراب می دهم، و چون مست افتادند آنها را بکش و به شهر در آیی، و چون حصار فروریخت شهر را به جنگ بگشود و ضیون را بکشت و قبایل قضاعه که با وی بودند نابود شدند و کسی از آنها نماند که با او توان بود و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نمانندند.»

شاپور شهر را به ویرانی داد و نصیره دختر ضیون را برد و در عین التمر عروس خود کرد.

گویند: نصیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بشر وی حدیث پر شده از ابریشم بود. و شاپور بنگریست که بی آرامی وی از چپست و برگه موردی دید که به شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گویند: و پوست وی چندان نرم بود

که محش از زیر آن نمایان بود، و شاپور بدو گفت: «پدرت ترا از چه غذا داد؟»
گفت: «از کره و مغز و شیره نخل نورس و شراب صافی.»
شاپور گفت: «با پدرت که چنین غذا هست داد چه کردی که بامن کنی؟» و بگفت
تا یکی براسی سرکش نشست و گیسوان زن را بدم آن بست و اسب را بتاخت و
پیکروی پاره پاره شد.

شاعران در گفته‌های خویش از ضربن بسیار یاد کردند و عدی بن زید در اشعار
خویش وی را منظور دارد که مضمون آن چنین است:

«و صاحب حضر که آنرا بنیان کرد»

در دجله و خابور نهر اجاجزار وی بود»

«حضر را از مرمر بساخت و با گنج بیاراست»

«و پرتگان در اوج آن آشیان گرفت»

«حوادث روزگار او را دانگذاشت»

«و ملک وی فنا شد و بر در او کسی نماند.»

گویند: شاپور در میسان، شاد شاپور را بنیان نهاد که آنرا به تبلی دیما
گویند.

و ظهور مانی، زندقه، به روزگار شاپور بود.

گویند: وقتی شاپور به محل جندی شاپور رفت که بنیان نهاد پیری بیل نام؟
آنجا یافت و از او پرسید: «آیا روا باشد که اینجا شهری بنیان شود؟»
بیل بدو گفت: «اگر در این سن که دارم نوشتن توانم آموخت روا باشد که
در اینجا شهری بنیان شود»

شاپور گفت: «هر دو کار که پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل
را به آموزگاری سپرد و مقرر کرد که به یک سال وی را نوشتن و حساب کردن آموزد
و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بتراشد که خاطرش بدان مشغول نباشد و

در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی او را پیش شاپور آورد که تعلیم یافته بود و ماهر بود و شاپور شمار و ثبت مخارج شهر را به وی سپرد و آن ناصحیه را ولایت کرد و بها زندبوشاپور نامید که معنی آن «بها از اخطا کبیه» باشد، و شهر شاپور نیز نام یافت و همانست که جندی شاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به نام سرپرست بنا، بیل گویند.

و چون مرگ شاپور در رسید پادشاهی به پسر خویش هرمز داد و پسرانی نهاد و بگفت تا بدان کار کنند.

در مدت پادشاهی شاپور اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته اند مدت پادشاهی وی سی و یکسال و ششماه و نوزده روز بود.

و پس از شاپور

پسرش هرمز

پادشاه شد

هرمز را جسور لقب دادند، به تن و خلقت و صورت چون اردشیر بود اما بهر آئی و ندبیر چون او نبود و به دلیری و جسارت و پایداری مانند نداشت.

گویند: مادرش از دختران مهرک شاه بود که اردشیر او را در اردشیر خسره بگشت و منجمان به اردشیر گفته بودند که یکی از نسل وی پادشاه خواهد شد و اردشیر باقی ماندگان وی را دنبال کرد و همه را بگشت و مادر هرمز از میانه جست و درای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به چوپانی پناه برد. روزی شاپور به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار مسافت بسیار برفت و تشنه شد و خیمه‌هایی را که مادر هرمز آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب بودند و آب خواست و آن زن آب به او داد و جمالی بیمانند و اندامی شگفت انگیز و

چهره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور در بساط آن زن پرسید و بکیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن خویش کند و چوپان پذیرفت و شاپور او را به مهر خویش برد و بگفت تا با کبزه کنند و لباس ببوشانند و بیاریند و خواست باوی در آمیزد و چون باوی به علوت شد و آنچه مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرد و در کشاکش بر هر مز چبره شد و وی را از نیروی خویش به شگفت آورد و چون این کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنه‌چکاو شد و زن بگفت که دختر مهربان است و چنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان کرد که کاری را نهان دارد و بسا او بیامیخت و هر مز را بیآورد و کاری همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر برنست و سوی بخاندن شاپور شد که می‌خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی در آمد و چون آرام گرفت هر مز در آمد و بزرگ شده بود و چو گمانی به دست داشت و با آن بازی می‌کرد و به دنبال گسوی بانگت می‌زد و چون اردشیر او را دید حیرت کرد و نشانه‌های او را دید و کیانیان در خاندان اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه‌ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و از شاپور درباره‌ی وی پرسید و او به رسم اقرار به گناه بهر افتاد و پدر را از حقیقت کار آگاه کرد و اردشیر خرسند شد و بدو گت: «پیشگویی منجمان درباره‌ی نسل مهربان که یکی از آنها به پادشاهی می‌رسد محقق شد که نظر به هر مز داشته‌اند که از نسل مهربان بود.» و دانش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

و چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به شاپور رسید هر مز را ولایت خراسان داد و وی در آنجا فرستاد که در کار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

و گفته‌گران برای شاپور خبر آوردند و او را به این توهم انداختند که اگر هر مز را

بخوانند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها به هرمز رسید.

گویند: وی به خلوت شد و دست خود برید و چیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوشش گسرافتر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سوری شاپور فرستاد و شنیده‌های خویش را به او نوشت و اعلام کرد که دست خویش را از آن سبب برید که نهمت از خود بردارم که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکنند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دانش از حسرت پاره شد و غمگینی خویش را به او نوشت و اعلام کرد که اگر اعضای من خود را یکبارگی ببرد هیچکس را برای شاهی بر او نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی ناج بر سر نهاد بزرگان بر او درآمدند و برای وی دعا کردند که پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و با آنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت مسمی کرد و روش تباکان داشت و ولایت را مهرمز را پدید آورد و مدت پادشاهی یکسال و ده روز بود.

پس از هرمز
پسرش بهرام
پادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابک بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمرو بن عدی بن نصر بن ربيعة، عامل شاپور و عامل هرمز و بهرام بر مرز عرب و قبایل ربيعة و مضر و قبایل صحرائی عراق و حجاز و جزیره، پسر عمرو بود که وی را امرؤ القیس بده می‌گفتند، و او نخستین پادشاه از آل نصر بن ربيعة و عمال ملوک فارس بود که نصرانی شد.

بگفته‌شام کلی، امرؤ القیس یکصد و چهارده سال پادشاهی کرد؛ بیست و سه سال و یکماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هجده سال در ایام بهرام پسر بهرام .

گسویتند؛ بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی او خسوسدل بودند و سبوت نکو داشت و در کار پادشاهی و تدبیر امور کسان پرورش پدران بود. گویند: مانی ز تدبیر بهرام را به دین خویش می خواند و بهرام کاروی را بیاموزد و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشند و پوست یکندند و از گاه انباشند و بر یکی از دروازه های شهر جندیشاپور بیاوبختند که دروازه مانی نام گرفت و پاران و پروان دین او را بکشت و مدت پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

پس از بهرام

پسرش بهرام

به پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود.

گویند: وی در کار پادشاهی مصیر بود چون تاج به سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدرانیش دعا کرده بودند برای او دعا کردند و جواب نیکو داد و سیرت نکو داشت و گفت: «اگر روزگار کمک کند سپاس این بداریم و آگس جز این باشد به قسمت خشنود باشیم.»

در باره مدت پادشاهی وی اختلاف کرده اند؛ بعضی ها گفته اند مدت پادشاهی وی هجده سال بود و بعضی آنرا هفده سال گفته اند.

پس از آن بهرام
ملقب به شاهنشاه
به پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود . و چون
تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی پرکت شاهی و عمر دراز
خواستند و جواب نکو داد.
وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهی
چهار سال بود.

پس از آن
فرسی
به پادشاهی رسید

او پسر بهرام بسود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به سر نهاد سران و
بزرگان قوم به نزد وی شدند و دعا گفتند و وعده نکو داد و گفت که وی را در کارها
یاری کنند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به پادشاهی رسید گفت:
«از ستایش خدای بر نعمتی که به ما داده باز تمنا نمی.»
و مدت پادشاهی وی هفت سال بود.

پس از آن
هرمز
به پادشاهی رسید

و او پسر فرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بودند و اعلام کرد که بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتار خویش را دگر کرده و نرمی و رأفت آورده است. تدبیر امور با ملازمت کسود و با رعیت منصف بود و در بهبود مسنندان و آبادانی ولایت و عدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و از کار زنسان وی پرسیدند و ندانستند که یکی از آنها بار دارد.

بعضیها گفته اند که هرمز کودکی را که در شکم مادر بود پادشاهی داد و شاپور ذوالاکتاف تولد یافت.

هفت پادشاهی هرمز به گفته بعضی شش سال و پنجاه بود و به گفته بعضی دیگر هفت سال و پنجاه بود.

پس از آن
شاپور ذوالاکتاف
متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از تولد وی خوشدل شدند و خبر آنرا در آفاق پراگفتند و نامه ها نوشتند و پیک به آفاق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران کارهایی را که در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خیر قاش شد و ممالک مجاور بدانستند که پارسیان پادشاه ندارند و کودکی در گهواره دارند که ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترک و روم طمع در مملکت ایشان بستند و دیار عربان از همه ممالک دیگر به قلمرو پارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که چیزی از معیشت و دیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار

عبدالقیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خیره و کناره‌های فارس فرود آمدند و گوسفند و گشت و مال کسان بردند و تباهی بسیار کردند و مدتی بودند و کسی از پارسین به پیکارشان نیامد که تاج شاهی به کودکی داده بودند و مهابت وی بدلتا نبود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکسوی وی آن بود که شبی در عصر شاهی طیبون بود و سحرگاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد و گفتند: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این سحبه از آبنندگان و روندگان است که برپل دجله ازدحام کرده‌اند.» فرمود نسا پل دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آبنندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد و مردم ازدحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسند شدند که با نبرد سالی این را بدانست و فرمان وی را کار بستند.

گویند: از آن پیش که خود شبید آنروز غروب کند پل دیگر به نزدیک پل که بود ساختند و مردم از خطر گذر بر پل آسوده شدند.

و چنان بود که کودک به یک روز چندان رشد می‌کرد که دیگری به مدتی دراز می‌کرد. و دبیران و وزیران کارها را بر او عرضه می‌کردند و از جمله چیزها که بر او عرضه کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبر آمده بود که بیشترشان سستی گرفته‌اند و کار را بر شاپور بزرگ وانمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیرید که تدبیر آن آسان است و بیگفت تا به این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان در آنجاها که هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و بساران خویش دور مانده‌اند، هر که خواهد پیش کسان خود شود، بشود و اجازه دارد، و هر که خواهد در جای خویش بماند اینرا به پای او شناسند و آنها که رفتن را برگزینند تا به وقت حاجت پیش کسان خویش باشند و از دیار خویش دور نشوند.

و چون وزیران این سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر در تدبیر کار

سپاه تجربه دراز داشت و صابته رای و درستی منطقی وی از این بیشتر نبود. آنگاه فرمانهای وی بیایی به ولایتها و مرزها رسید و کسار پارتاش استواری گرفت و دشمنان زبون شدند تا شانزده ماهه شد و دستخوانش محکم شد و توانست سلاح برگزید و براسب تشبند و سران سپاه و پارتان خویش را فراهم آورد و میان آنها به سخن ایستاد و نعمتیا را که خداوند به وسیله پدرانیش به او و آنها داده بود یاد کرد و از خلفیها که به روزگار کودکی وی در کارها افتاده بود سخن آورد و گفت که برای دفاع از حریم ملک آغاز به کار می کند و قصد دارد برای پیکار سوی بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی با خود می برد.

قوم به پای خاستند و دعا کردند و سپاس دانستند و از او خواستند که در سفر خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تا زحمت رفتن از وی پس کنند اما نپذیرفت. خواستند که سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزار کس از دلبران و نخبگان سپاه برگزید و بیگفت تا به فرمان وی کار کنند و از عربانی که با آنها دوپرو می شوند کسی را باقی نگذارند و به تحصیل غنیمت دل نبندند. و با آنها به راه افتاد و عربانی را که به قلمرو پارتیان آمده بودند غافلگیر کرد و بسیار کس بکشت و اسیر فراوان گرفت و باقیمانده فراری شدند.

آنگاه با یاران خویش از دریا گذشت و به خط رسید و بعد از بحرین تاخت و مردم بکشت و فدیة نگرفت و به غنیمت برداخت.

سپس برفت تا به هجر رسید که جمعی از عربان تمیم و بکران وائل و عبدالقیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بر ریخت که چشون سیل باران روان شد و فراداران ندانستند که در غار کرده و جزیره دریا از او در امان نخواهند بود.

آنگاه سوی دیار عبدالقیس شد و مردم آنجا را نابود کرد، چیز آنها که بگریختند و به ریگرار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیز کشتاری

سخت کرد و به هر يك از آبهای عرب گذشت آنرا کور کرد و به هر چسهای گذشت آنرا در کرد.

آنگاه تا نزدیک مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجا یافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیاربکر و تغلب شد که به سرزمین شام میان مملکت بارسامیان و قلمرو روم بود و هر کس از عربان را بدید بکشت و اسیر کرد و آبهایشان را کور کرد.

شاپور، جمعی از بنی تغلب را در دازین بحرین که آنجا را هیچ گویند و در خط مغر داد و بنی عبدالغیس و بعضی قباذلی تمیم را در حجر نشاند و بنی بکسربن و ایل را به کرمان برد که بکرایان نام گرفتند. و بنی حنظله را به رمله اهواز برد و بگفت تا به سرزمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کرد که همانا اقیار باشد و به سرزمین اهواز نیز دو شهر بساخت که یکی ابرانخره شاپور بود، یعنی شاپور و بلادوی و به سرایانی کرخ نام دارد و دیگری شوش بود و این شهر را در پهلوی دزی که تابوت دانیال پیمبر در آن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به سرزمین روم حمله برد و اسیر بسیار گرفت و به شهر ابرانخره - شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند. و بفرمود تا در بار جرمی شهری بساختند و آنرا خنی شاپور نامید و آنرا ولایتی کرد و به سرزمین خراسان نیز شهری بساخت و شاپور نامید و آنرا ولایتی کرد.

شاپور با قسطنطین شاه روم به صلح شد و همو بسود که قسطنطین را بنیان کرد و نخستین کسی از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چسوت مرگ قسطنطین در رسد ملک را میان سه پسر خسویش تقسیم کرد و چون سه پسرش بمردند در میان یکی از خاندان قسطنطین را به نام لیلیانوس به شاهی برداشتند وی به دین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود و پیش از آنکه به شاهی رسد اینرا نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود، و چون به پادشاهی روم

رسید؛ دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و بگفت تا آنرا زنده دارند و کلبسها را و بران کنند و اسفغان و احبار نصاری را بکشند. و هم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در مملکت وی بودند و از عربیان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند و عربسان فرصت را برای انقضای کشتاری که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمردند و یکصد و هفتاد هزار کس از آنها به سپاه لیبانوس پیوستند که آنها را با یکی از بظریفان خویش به نام یوسانوس بر مقدمه سپاه فرستاد.

لیبانوس بیامد تا به زیار پارسیان رسید که شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت و بیساکه شد و خبر گیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکار جوییشان خبر آرند و گفتار خبر گیران درباره لیبانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس با گروهی از معتمدان خویش بر رفت تا سپاه رومیان را بنگرد و چون نزدیک اردوگاه فرستاد تا خبر درست بگیرند و برای وی بیارند و رومیان از کار آنها خبر یافتند و همه را بگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیک از آنها نگفتند که از رفتن سوی اردوگاه وی چه منظور داشته‌اند، مگر یکی‌شان که فضا به آن چنان که بود بگفت و جای شاپور را بنمود و گفت سپاهی با وی فرستاد تا شاپور را به آنها تسلیم کند. و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی از خاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردار کرد و وی از آنجا که بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربیان که در سپاه لیبانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمیع او را پراکنده کردند و بسیار کس از آنها بکشند. و شاپور باقیه سپاه خویش بگرمخت و لیبانوس شهر طیسون را که مقر شاپور بود به تصرف آورد و مال و خزینه وی که آنجا بود به دست لیبانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از
 لیلیانوس و عربان همراه وی چهره دیده و به سران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش
 بیایند و چیزی نگذشت که از هر سوی سپاه سوی وی آمد و برفت و بالیلیانوس پیکار
 کرد و شهر طیبون را از او پس گرفت و لیلیانوس با سپاه خویش به شهر به اردشیر
 و اطراف آن فرود آمد و فرستادگان، میان وی و شاپور برفت و آمد بود. و بلشروز
 که لیلیانوس در جای خویش نشسته بود تیری ناشناس به قلب وی رسید و بمرد و
 سپاهیان وی از حادثه به وحشت افتادند و از پیشروی در دبار پارسبان نومید شدند و
 کار به شوری شد که شاه و سالار نبود و از یوسانوس خواستند که عهده دار شاهی شود
 و او را به شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرار کرده و یوسانوس گفت که دین
 نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دیگر دارند نمی شود و رومیان نگنند که آنها نیز
 بر دین وی بوده اند و از بیم لیلیانوس آنرا نهان می داشته اند و یوسانوس با خواستشان
 هم آهنگ شد و او را به شاهی برداشتند و نصرتت آشکار کردند.

و چون شاپور از مرگ لیلیانوس خبر یافت کسی پیش سران سپاه روم فرستاد و
 گفت خدا شما را مغلوب ما کرد و ما را به شما تسلط داد که به ما منم آورده بودید و
 به دبار ما نچسبوز کرده بودید و امید داریم که اینجا از گرسنگی تلف شوید و ما را
 به پیکار شما حاجت نیفتد، اگر کسی را به سالاری برداشته اید وی را سوی ما فرستید.
 یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از سران سپاه با رأی وی
 هم آهنگ نبود و او به رأی خویش کار کرد و باهشناد کس از بزرگان سپاه سوی
 شاپور آمد و تاج به سر داشت و شاپور از آمدن وی خبر یافت و پیشواز کرد و همه دیگر را
 حرمت کردند و شاپور وی را به سیاستداری از کاری که کرده بود در آغوش کشید
 و آنروز بلوی خدا خورد و تنعم کرد.

پس از آن شاپور کس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر
 جز یوسانوس کسی را به شاهی بردارند در دبار پارسبان هلاک شوند و پادشاهی

یوسانوس آنها را از سلطنت وی برهانند و از کوشش وی تار یوسانوس فوت گرفت. آنگاه شاپور گفت که رومیان به دیار ما هجوم آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به ویرانی داده‌اند، باید بهای این ویرانی و تباہی را بدهید و یا به عوض آن تصبیبن و ولایت آنرا به تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسیمان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی با آنچه که شاپور خواسته بود هم آغوشی کردند و نصیبین را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی که دین دیگر داشت بی‌مناک شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خیر یافت و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اصبهان و ولایت‌های دیگر را به نصیبین برد و آنجا مقر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد و سپس بمرد. و شاپور از عربان کشتار بسیار کرد و سنان عرب را در آورد به همین سبب وی را ذوالکناف نام دادند (که اکناف جمع کنف است که در زبان عرب به معنی شانه است).

بعضی اهل خیر گفته‌اند که شاپور از آن پس که بسیار کس از عربان بگشت و از حدود قلمرو پارسیمان و بحرین و بسامه پرویشان راند سوی شام شد و به حدود روم رفت و به یاران خویش گفت سر آن دارد که به روم در آید و اسرارشان بگوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند، و به روم در آمد و مدتی آنجا بگشت و خیر یافت که فیصر ولیعهدی داده و به همه کسان گفته تا بر سفره وی حاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان برفت و در جمع حضور یافت تا فیصر را ببیند و وضع سفره او را بداند، و او را بشناختند و بگرفتند و فیصر گفت تا وی را در پوست گاو کرده آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسیمان روان شد و شاپور را به همین

حبال همراه برد و بسیاری کس بکشت و شهرها و دهکدهها ویران کرد و نخل و درخت برید تا به شهر چندیناپور رسید و مردم آنجا حصار می شدند و منجنیقها نصب کرد و قسمتی از شهر را ویران کرد.

شی ننگهاتان رومی شاپور غافل ماندند و جمعی از اسپران اهواز نزدیک وی بودند و به آنها گفت تا از مشکهای روغن زیتون که آنجا بود بر آن پوست خشکیده بپزند و بپرخند و پوست نرم شد و از آن در آمد و برفت تا به دروازه شهر رسید و نام خویش با ننگهاتان بگفت.

و چون به شهر درآمد مردم از حضور وی بسیار حوشدل شدند و بانگ سپاس و تسبیح برداشتند و باران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم شهر را فراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بررومیان ناحت و آنها را بکشت و قیصر را اسیر کرد و اموال و زنان وی را به غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آباد کردن ویرانیها که آورده بود به کار گرفت و به قولی گفت از سرزمین روم خاک به مداین آرد تا ویرانیهای آنرا مرمت کند و به جای نخل و درختها که بریده بود زیتون بکارد. آنگاه باشته وی را ببرد و بر خر نشاند و سوی روم فرستاد و گفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به پیکار روم رفت و بسیار کس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان گرفت و در ناحیه شوش شهری بنیاد کرد و امیرانشهر شاپور نامید و امیران را در آنجا داد. پس از آن به سامان دادن کار عربان پرداخت و بعضی فیبایل تغلب و عبدالقیس و بکرین و ابل را در کرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشابور را با شهرهای دیگر در سند و سیستان بنیاد کرد و طبیبی از هند بیآورد و در کرخ شوش فروداد و چون او بمرد مردم شوش واردت طلب وی شدند؛ به همین سبب اهل آن ناحیه از همهٔ ناجمان از روم طب و افتزند.

شاهپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاهپور هفتاد و درصالح بود.

پسر و زنگار شاهپور امرزاقیسی پده عامل وی بر ناحیه مضر و بیهمه پسر و شاهپور پسر وی عمرو بن امرزاقیسی را به جای او گذاشت که باقیمانده ایام شاهپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاهپور در کار خویش بود و به گفته ابن کلبی همه دوران عاملی وی و شاهای عربان سی سال بود.

پس از شاهپور ذوالاکتاف

اردشیر به شاهای

رسید:

و او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمز پسر شاهپور پسر اردشیر بابک بود.

و چون تاج به سر نهاد بزرگان قوم را باز داد و چون پیامدند برای او دعای فیروزی کردند و شاهپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش بستند.

و چون پادشاهی وی استقرار گرفت به بزرگان و سران پرداخت و بسیار کس از آنها بگشت.

و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس از آن شاهپور

پسر شاهپور

به پادشاهی رسید

وی پسر شاهپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود و مردم خود را دلسی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را اینکه پذیرفت، و نامه‌ها به عمسال خویش نوشت که با رعیت مدارا کنند و روش نکو گیرند. به وزیران و دبیران و اطرافیان خویش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و با رعیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را دامنه بود و عمومی مخلوعش اردشیر اطاعت وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانها، ملناهای خیمه وی را بیریدند و خیمه بر او فرود آمد (و بمرد) و مدت پادشاهیش پنجسال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاپور ذوالاکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. از آنروز که پدرش شاپور در ایام زندگی خویش ولایت کرمان بدو داده بود، وی به سران سپاه نامه نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پستدیده داشت. مسامت پادشاهیش بازده سال بود، جمعی از جنگاوران بروی بشوریدند و یکیشان تبری بینداخت و او را بکشت.

پس از او
بزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود و به گفته بعضی نسب‌شناسان پارسی بزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام

کلیبی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.

چنانکه گویند بزدگرد مردی عشن و سنگدل بود و عیوب فراوان داشت و بزرگتر عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود و در آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به چیزهای زیان آور منما بل بود و همه بصورت خویش را به فتنه‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به‌شر دلیسته بود و فریفته اینگونه رفتار خویش بود و به‌علم و ادب کسان اعتنا نداشت. بدتر از همه اینکه عشن و بندخوی بود و خطای اندک از نظر وی بسیار بزرگ می‌نمود و لغزش ناچیز به دیده وی عظیم بود.

هیچکس هر چند بنزد بزدگرد مقرب بود جرأت نداشت درباره کسی پیش‌وی شفاعت کند. به‌همه بدگمان بود و هیچکس را به چیزی امین نمی‌دانست و هیچکس را به پایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای را برمی‌آورد، آنرا نیک می‌شمرد و اگر کسی برای دیگری سخنی باوی می‌گفت می‌پرسید: «برای این گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزد تو چیست؟» و کسی به‌جز فرستادگان ملوک دیگر با وی سخن کردن نبارست و رعیت با توسل به دستهای نیک و رسوم معمول سابق از سطوت و آزار وی به سلامت مانده بود و برضدش همانگی و همدلی می‌کرد.

رای وی آن بود که هر که خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که به‌سیصد سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندک نبود و چنان سخت بود که بدتر از آن متصور نبود. اگر خیر می‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد، وی را از کار برمی‌داشت.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود و در ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهرنرسی و مهرنرسه می‌گفتند و هزاربنده لقب دادند و رعیت امید داشت که خوی بدخویش و انگذار و نرسی او را به صلاح آرد. و چون

پادشاهی وی استغفار یافت بزرگان و سران را امانت بسیار کرد و ضعیفان را بیازرد و خون بسیار ریخت و چنان سختی بود که رعیت به یاد نداشتند.
و چون سران و بزرگان دیدند که جور وی پیوسته فزونتر می شود فراهم شدند و از ستم وی شکایت به خدا بردند و بتالبدند و بگریستند که زودتر از او رهایشان دهد.

گویند: وی به گرگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لبخت که به کمال و خوبی آن کسی ندیده بود بیامد و بر در بایستاد و مردم از آن شگفتی کردند که چنان چیزی ندیده بودند و بهیزدگسرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و نگام کنند و کسی این کار نیارست و بدو گفتند که اسب سرکش است و او به جایی رفت که اسب آنجا بود و به دست خویش لگام زد و نمدی بر پشت آن انداختند زین کرد و تنگ بکشید و اسب نکان نخورد و چون دم را برداشت که دنباله زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که در جا بمرد و دیگه کسی اسب را ندید.

گویند اسب شایان برفت و کسی بدان نرسید و هیچکس سبب فدا نیست و رعیت رهایی یافتند و گفتند این از صنع و رأفت خدا بود.
مدت پادشاهی یزدگرد به گفته بعضی بیست و دو سال و پنجاه و شانزده روز بود و به قولی دیگر یازده سال و پنجاه و هجده روز بود.
و چون عمرو بن امرؤ القیس بمرد، به گفته هشام، شاپور عمل وی را به اوس بن قلام داد.

گویند: وی از عمالقی بود و ازینی عمرو بن صلیق بود و جیحجیح بن عتیق بن لخم بر او بشورید و خونس بر ریخت و همه مدت فرمانروایی اوس پنج سال بسود و مرگش به دوران بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف بود.
و پس از وی امرؤ القیس بن عمرو عهده دار عمل وی شد و بیست و پنج سال

بود و به روزگار بزدگرد بدکار درگذشت و بزدگرد پسر وی نعمان بن امرؤ-
القیس بن عمرو را عاملی داد، و مسادر نعمان شقیقه دختر ابسی ربیع بن ذهل بن
شیبانه بود.

نعمان چابکسوار جنگه حلیمه بود و صاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو
ساخته بود که بزدگرد بدکار پسر بهرام کرمانشاه پسر شاپور ذوالاکتاف را پسر نمی ماند
و بگفت نامحلی خوش و پاک و دور از درد و بیماری بجویند و بیرون حیره را بنو
نمودند و بهرام گور پسر خویش را به نعمان داد و بگفت تا خسورنق بسازد و بهرام
گور را در آن منزل دهد و ویرا سوی پادیه های عرب برد.

و آنکه خورنق را بساخت مردی سمنار نام بود و چون از بنسای آن فراغت
یافت از بزکی و کمال آن شگفتی کردند و گفت: «اگر می دانستم که مزد مرا می دهید
و رفتاری شایسته بامن می کنید بنایی می ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان گفت: «می توانستی بهتر از این بسازی و نساختی آه
آنگاه بگفت تاوی را از فراز خورنق به زیر انداختند.

ابوطمجان قبلی در این باب گوید:

«بخدا سوگند و به لامت و عزی-»

«که پاداش سمناریه او دادند.»

و سلیط بن سعد گوید:

«پسران ابو شبلان در قبایل پیری»

«و نیکو رفتاری وی»

«پاداش سمنار به او دادند»

و بزید بن اباس نهلی گوید:

«خدای رفتار بدکار را»

«پاداش سمنار دهد و کامل دهد»

عبدالعزیز بن ثرو القیس کلیبی نیز شعری در این باب دارد، و قصه چنان بود که وی اسبهایش به حارث بن ماریه خسانی هدیه کرد و پیش او رفت و اسبان را ببندید و فریفته عبدالعزیز و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی حمیم بن عوف از تیره بنی عبود از قبیله کلب به رضاع بود و ماری او را گزیده بود و شاه پنداشت که او را کشته‌اند و به عبدالعزیز گفت: «این قوم را پیش من آر.» عبدالعزیز گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به تسم و عمل بر آنها بوئری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین و چنان کنم» عبدالعزیز گفت: «از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حاصل آن شده و دوپسر خوبش شراحیل و عبدالحارث را بخواست و با آنها شعری به قوم خوبش نوشت به این مضمون:

«مرا پاداش ستمار داد»

«و خدا او را سزای بد دهد»

«و ستمار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست‌سأل بنیان بر آورد»

«و آجر و ملاط به کار برد»

«و چون بنا بالا رفت»

«و مانند کوهی سر بلند شد»

«و ستمار پنداشت که عطاها دارد»

«و دوستی و تقرب یافته است»

«گفت: این خاکس را از بالای برج ببندازید»

«و حقا این از همه عجایب عجیبر بود»

«مرا نیز به نزد آل جفنه گناهی نبود»

«او بر ضد کلب سوگند یاد کرده»

«که با سپاه به دیارشان خواهد تاخت»

«گزیدت به باد از گفته عجلانۀ خویش در گنبر»

«که پیش روی پسر جفته»

«مردانند که ستم از قوم بگردانند»

شام گوید: نعمان بارها به پیکار شام رفت و برای مردم آنجا بلیه‌های فراوان پدید آورد و اسیر و غنیمت گرفت و از همه شاهان با دشمن سخن‌گیر نو بود و بیشتر از همه به ثعالب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان دو گروه همراه وی کرده بود که یکی را دوسر گفتند و از مردم تنوخ بودند و دیگری را شهبان گفتند که از مردم فارس بودند و این دو گروه را دو قبیلۀ نیز گفتند و نعمان به که شد آن به شام و به قبایل عرب که با وی نزديك نبودند حمله می‌برد.

گوید: پلشروز بهار نعمان به مجلسی نشسته بود و از آنجا نجف را باستانها و نخل و باغ و نهر در جانب مغرب بدید و فرات را که در جانب مشرق و در دل نجف بود بدید و فریفته زیبایی و صفای نهرها شد و به وزیر و ندیم خویش گفت:

«هرگز چنین منظری دیده‌ام؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه در آنحرف به نزد خداست.»

گفت: «آنرا به چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترک دنیا و عبادت خدا و طلب آنچه به نزد ری هست.»

همان شب نعمان از پسرشاهی دست کشید و خرقه پوشید و پنهانی بگریخت و کس ندانست و صبحگاهان مردم بی‌خبر به در وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود. و چون انتظار دراز شد او را بجهشند و نیافتند و عسلی بن زید عبادی در

این باب گوید:

«در باره خداوند خورنق بپندیش»

«که روزی بالا رفته بود»

«و هدایت را بصیرت هاست»

«و از حال خوریش و ملک بسیار»

«و دریای نمایان و قصر سدیر»

«و خوشدل بود»

«و دلش بلرزید و گفت:»

«زندگانی که سوی مرگ رود خورش نباشد.»

«که پس از فیروزی و ملک و گروه»

«در گور فرو شوند»

«و چون بر گهای خشک باشند»

«که باز بچه صبا و دیور شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و در جهان بگدازت بیست و نه سال بود.

این تلبی گوید: بازده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام

نکور پسر یزدگرد بود. ولی مطلعان اخبار پارس بیان چنان گویند که ما گفتم.

پس از یزدگرد

پسرش بهرام نکور

پادشاه شد

وی پسر یزدگرد حسن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

گویند: تولد وی به هرمزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز هر آمده

بود و پسرش یزدگرد به هنگام تولد وی منجمان دربار را خواست و بگفت تا

زایچه وی را معین کنند و سرنوشته وی را بگویند.

منجمان درجه خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خدای پادشاهی پدر به بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت بیند و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به عربان یا رومیان یا غیر پارسبانی که به دربار وی بودند واگذارند و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزیدند و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرمی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبه والا به او داد که یکی را: «دام بزود بزدجرده» گفتند یعنی: خرسندی یزدجرد بیفزود. و دیگری را «مهشت» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تا به اندازه مثلث و استعقاف تربیت وی حله و خلعت دهند، و فرمان داد تا بهرام را به دیار عرب برد.

و منذر او را به محفل خویش برد و برای رضاع وی سه زن خوش بیه و هوشیار و تربیت شده از بزرگان برگزید که دو تن از عرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه و فرش و خوردنی و آب و هر چه بایسته بسود بدهند. و سه سال او را به تربیت شبر دادند و به سال چهارم از شبر باز گرفتند.

چون بهرام پنجساله شد به منذر گفت: «دو ادب آموز دانا و مجرب بیار که مرا نوشتن و تیراندازی و قانون آموزند.»

منذر گفت: «هنوز خردسالی و وقت تعلیمت نرسیده، اینک به کار کودکان نورس مشغول باش تا به سنی برسی که تاب ادب آموختن بیاری و کسی بیارم که هر چه خواستی به تو آموزد.»

بهرام گفت: «من خردسالم اما عقل مجرب دارم و تو سالخورده ای اما عقل خرد داری مگر ندانی که هر چه را از پیش بگویند به وقت بیایند و هر چه را به وقت نجویند به وقت نیایند، و هر چه را که نجویند هرگز نیایند، من شاهزاده ام و به اذن

خدا به پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکر جویند که زیست و تکبیه گاه پادشاهی باشد و از آن نیروگیرند و هر چه زودتر ادب آموزانی را که خواستم پیش من آور.

منذر سخنان بهرام را به دربارشاه خیر داد و جمعی از قانون شناسان پارسی و استادان تیراندازی و چابکسواری و خط و اهل ادب، با چندتن از خرد پیشگان پارس و روم و سخنگویان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت آنها پرداخت و برای هر يك از رشتنه‌ها وقتی معین کرد که صاحبان آن پیش وی آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود پیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و آنچه شنید به یاد گرفت، و آنچه را آموخته بود به خاطر جا داد، و بصورت بهدو اوزده سالگی رسید از معلمان و اهل ادب سرشد و به برتری وی مقر شدند و معلمان خویش را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تبر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید از آنها فراگیرد.

آنگاه بهرام، نعمان بن منذر را به خواست و گفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل تر و مازو خویش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام درباره برگزیدن اسب مرکوب خویش خبر یافت بدو گفت: «عربیان را بهدوانیدن اسبان و ادار مکن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هر کدام را خواهی برگزین و برای خویش نگاهدار.»

بهرام گفت: «سخن نیک گفتی ولی من که به شرف و سیادت از همه مردان برترم باید اسب نیز از همه اسبان بهتر باشد و خویشی اسب را به تجربه تواند دانست، و تجربه‌ای بهتر از دو اتیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت و نعمان به عربان فرمان داد تا اسبان خویش را

بیاوردند و بهرام و منذر برای حضور مسابقه برنشستند و اسپان از دوفر سنگی دویدند آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش از همه بود. سپس دیگر اسپان کم به کم بیامد که دواسب از بی بود و سه اسب پسراکنده بود و یکی نزدیک آخر بود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود و گفت: لاخدا آنرا بر تو مبارک کند.

بهرام بفرمود تا اسب را بگیرند و به داشتن آن خرسند شد و منذر را سپاسی گفت.

و چنان شد که روزی بهرام بر اسب سرخموی که منذر پدر داده بود برنشست و به شکار رفت و شبی دید و نیر انداخت و آهنگ آن کرد و شبی دید که بر خوری ناخته بود و پشت آنرا به دهان گرفته بود که پدر و بهرام تبری به پشت شیر انداخت که از شکم وی و پشت خسر درآمد و به زمین رسید و یک سوم آن به زمین رفت و این به حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمود تا قصه شیر و خمر را تصویر کنند.

پس از آن بهرام به منفر گفت که سر دیدار پدر دارد و سوی پدر رست و یزدگرد بلخوی بود و به یزدگرد اعتنا نداشت و بهرام را به خاندان سپرد و بهرام به رنج بود و چنان شد که برادر قبصر به نام نبادوس یا گروچی به تقاضای صلح به دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن کند که اجازه دهد به سوی منذر باز گردد و سوی دیار عرب رفت و به نغم و خوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بعزت بهرام غایب بود و گروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدند که به سبب رفتار یزدگرد کسی از خاندان او را به پادشاهی برندارند. گفتند: و یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی با کاری نداشتند وی را بدان توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد و نحوی وی چون خوبی آنهاست که میان عربان بزرگ شده است.

و همگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به یکی از خاندانان اردشیر پادشاه دادند که خسرو نام داشت.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به بهرام رسید و او به صحرائی عراقی بود و منقر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند بخوی و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام وی را دربارهٔ عربان انکار کنیده» آنگاه خبر مرگ پدر را و اینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به ریگری داده‌اند با آنها بیگفت.

منقر گفت: «بیمناک مباش تا تدبیری بجویم.»

آنگاه منقر ده هزار کس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسون و به اردشیر دوشهر پادشاهی فرستاد. و بیگفت تا نزدیک آنجا اردو زند و پیشنازان سوی دوشهر فرستد و اگر کسی به جنگ وی آمد جنگ کند و به جاهای مجاور حمله برد و اسیر گیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برفت تا نزدیک دوشهر فرود آمد و پیشنازان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به دربار بودند «جوانسی» نامه‌دار یزدگرد را سوی منقر فرستادند و نامه نوشتند و کار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منقر رسید و او نامه را بخواند بدو گفت: «پرو بهرام شاه را ببین.» و کس فرستاد که او را پیش بهرام برد و چون جوانی به نزد بهرام در آمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست که رفتار وی و غفلت از سجده کردن از روی حیرت بود و با وی سخن کرد و وعده‌های نکو داد و او را سوی منقر فرستاد و پیغام داد که نامه را جواب نویسد.

منقر به جوانی گفت: «در بارهٔ نامه‌ای که آورده بودی اندیشه کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

به شما داده.»

و چون جوانی سخنان منذر بشنید و مهابت و روتق بهرام را از خاطر گذرانید و به یاد آورد که همه کسانی که در کار بر گزرفتن پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده اند به منذر گفت: «من جواب نیارم داد، ولی اگر خواهی به محله شاهان درای و بزرگان و سران خاندانها که آنجا بودند پیش تو آیند و مشورت اندازند. با آنها سخنان خوشایند بگو که هر چه گویی مخالفت تو نکنند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یشتروز پس از رفتن جوانی همراه بهرام با سی هزار کس از سواران و دلیران عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم آرند و بهرام بر کرسی طلای مرصع به جواهر نشست و منذر به جانب راست وی بود و بزرگان پارس و سران خاندانها سخن کردند و از عشوشتا بزدگرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران کرد و ظلم و کشتار کرد و در قلمرو خویش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دیگر کرد و گفتند که پیمان کرده اند که شاهی از نسل بزدگرد بر گیرند و از منذر خواهند که در کار پادشاهی آنها را به چیزی که خوشی ندارند وادار نکند.

منذر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به این کار شایسته تری.»

بهرام گفت: «سخنگویان را درباره آنچه به بزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی کنم که از آن واقف بوده ام و از رفتاری راضی نبوده ام و به طریقت و روش وی نرفته ام و پیوسته از خدا خواسته ام که پادشاهی به من دهد تا تباهی هسار را که پدید آورده اصلاح کنم و شکافها را ببوشانم، اگر سالی از شاهی من گذشت و به این کارها که بر مردم وفا نکردم، بعد بخوزه از پادشاهی کناره می کشم و خدا و فرشتگان را با موبدان موبد شاهد این سخن می گیرم و موبدان موبد میان من و شما در این باب

داوری کنند، و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهمی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی از او باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد و اگر مصر باشیم که پادشاهی از او برگیریم بیم هلاکتشان هست که از عربان سپاه و کمک بسیار دارد. وی را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از ضعف و زبونی هلاک شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایبگی وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و با آنها گفت: «با سخنان دیروز مرا پاسخ گوید و یا خاموش مانید و اطاعت من کنید.» فرمود گفتند: «ما خسرو را پادشاهی برگزیده‌ایم و از او جز آنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهمی را میان دو شیر نهند و تو و خسرو بر سر آن کشاکش کنید و هر که تاج از میان دو شیر بردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به نذرت آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج بر سر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهمی را بیامد و در محلی نهاد و بسطام اسپهبد، دوشیر درنده گرسنه بیامد و یکی را به یکسوی محل تاج و دیگری را در سوی دیگر گذاشت و بندرها کرد. آنگاه بهرام به خسرو گفت: «تاج و زیور بر گیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن و تاج و زیور گرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی و من بر آن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که از دلیری و قوت خویش اطمینان داشت

و گوزی برگرفت و سوی تاج و زیور شد و موبدان موبد گفت: «چنانبازی تو در این کار که سوی آن، می روی به دلخواه تو است و به رأی هیچکس از پارسبان نیست و ما به نزد خدا از اینکه تو خوبستن را تلف می کنی بوی هستیم.»

بهرام گفت: «شما از این بری هستید و گناهی بر شما نیست.»

آنگاه سوی دوشیر شناخت و چون موبدان موبد اصرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش کن و از آن نوبه کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه گناهان خویش را فاش کرد و سوی دوشیر رفت و یکی از شیران سوی وی آمد و چون نزدیک شد بهرام برجست و بر پشت شیر نشست و دو پهلوئی آنرا یا زانوان خویش چنان بفشرد که سستی گرفت و با گوزی که همراه داشت به سر آن کوفتن آغاز کرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله برد که دو گوش آنرا بگرفت و با هر دو دست بکشید و سر آنرا به سر شیر دیگر که بر آن نشسته بود کوفت تا مخرج شیران فرو ریخت و سر هر دو را با گوزی که همراه داشت بکوفت تا بکشت و خسرو و دیگر حاضران ناظر کار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج و زیور برگرفت و خسرو نخستین کس بسود که بانگ زد و گفت: «خدا بهرام را که یاران مطیع دارد عمر دهد و شاهی هفت اقلیم زمین نصیب وی کند.» و همه حاضران بانگ زدند که مطیع و معترف بهرام شاهییم و به پادشاهی او خوشدلبیم. و دعای بسیار گفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران مندر را بدیدند و از او خواستند که با بهرام سخن کند که از بدبهایشان درگذرد و بیخشد و چشم پیوشد.

مندر با بهرام سخن کرد و گفت که هر چه به دل دارد بپوشد، و بهرام پذیرفت و آنها را امیدوار کرد.

بهرام بیست ساله بود که به پادشاهی رسید و بگفت تاریخیت آورده شوند و

آرام گیرند و هفت روز پایی بار داد و وعده‌های نکو داد و به پرهیز کاری و اطاعت خدای خواند.

و چنان شد که بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را از کارهای دیگر برتر می‌دانست چندان که عیبجویی رعیت بر رفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به طمع دست اندازی به قلمرو وی افتادند و نخستین کسی که به اندیشه ستیزه‌جویی افتاد خاقان پادشاه ترک بود که با دوستان و پنجاه هزار از ترکان به جنگ وی آمد و پارسیان خیر یافتند که خاقان با سپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناک شدند و گروهی از بزرگان صاحب رای و نظر پیش بهرام شدند و گفتند: «ای پادشاه، ماجرای این دشمن مانع تفریح و عیش تو است آماده دشمن باش که مبارز حادثه‌ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ داد که پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان اویم، و به تفریح و لست‌جویی و شکار مصرثر شد و سوی آذربایجان رفت که در آنشکده آنجا عبادت کند و از آنجا سری ارمیه رود که در جنگلهای آنجا به شکار پردازد و در راه تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از یاران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی وا گذاشت.

و چون کسان خیر یافتند که بهرام برافته و امور را به برادر وا گذاشته به یغین دانستند که عمل وی فرار از دشمن و تسلیم ملک است و همسخن شدند که گروهی را سوی خاقان فرستند و خراجگزار وی شوند که بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند پادشاهان را به غارت دهد و جنگاورانشان را نابود کند.

و خاقان خبر یافت که قوم اتفاق کرده‌اند که اطاعت وی کنند و حسابش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا سپاهش ناخست و تاز و ویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاد بود که خبر خاقان بیارد و خبر گیر بیامد و قریه

خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برقت و ناگهان به خاقان ناعبت و وی را به دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده فراری شدند و بهرام نعاقبشان کرد و بکشت و غنیمت و اسیر گرفت و با سپاه خویش سالم و غنیمت گرفته باز آمد.

تاج و سرپوش خاقان به دست بهرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکسان تسلط یافت و مرزبانی به عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بدو داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به دست بهرام افتاده بود به اطاعت و خضوع پیش بهرام آمدند و از او خواستند که میان خویش و آنها حدی معین کند که از آنجا نجاورنکنند و او حدی معین کرد و هناری بساخت و این همان منار بود که فیروز شاه پسر یزدگرد بگفت نا آنرا در بلاد ترکانه پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به ماوراءالنهر فرستاد و بفرمود تا با آنها پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیار کس بکشت، تا به بندگی بهرام و باجگذاری وی گردن نهادند.

آنگاه بهرام سوی آذربایجان شد تا به مقر خویش رود که در سواد بود و بگفت تا همه یاقوت سرخ و جواهر دیگر را که بر تاج خاقان بود در آنشکده آذربایجان بیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت و در خانه شاهی مقر گرفت و به سپاه و عمال خویش نامه نوشت و از کشته شدن خاقان و کار سپاه وی خبرشان داد.

پس از آن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تا آنجا رود و در بلخ مقر گیرد و او را هر چه بایسته بود داد.

بهرام در اواخر روزگار خویش سوی سواد رفت و روزی به آهنگ شکار بر نشست و به گورنهری ناعبت و در تعاقب آن دور برقت و به چاهی افتاد و غسوق شد و مادرش خبر یافت و با مال بسیار برقت و نزدیک چاه فرود آمد و بگفت تا آن

مال به کسی دهند که بهرام را از چاه در آورد و از چاه گل و لجن بسیار بر آوردند که تپه‌های بزرگه فراهم شد اما چینه بهرام بدست نیامد.

گویند: وقتی بهرام از پیکار ترکان سوری مملکت خویش بازگشت، چند روز بیایسی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سر آن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگسردند بیشتر از پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار می‌کرد و قدر ندانستند با قدر نشانسان در میان بودند و چنانکه پندگهان را اطاعت ملوک باید، اطاعت نکردند و او نیز به خشونت نگرایید و ستم کرد و خون بر ریخت.

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربایجان بود و همه یاقوت و جواهر تاج خاقان و شمشیر گوهر نشان وی را با زیور بسیار به آتشکده شپرداد و خاقان زن خاقان را به خدمت آنجا گماشت و به سپاسداری فیروزی که بدست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست هزار هزار درم به خاندانها و مردم و الا نژاد داد، و درباره کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت و گفت که وقتی از آمدن خاقان خیر یافت به تعظیم و تقدیس خدای پرداخت و بر او توکل کرد و با هفت کس از اهل خاندانها و سیصد سوار از تخیه باران خویش از راه آذربایجان و کوه قبی برست تا به بیابانهای خوارزم در آمد و خدایش فیروزی داد و از برداشتن خراج سخن آورد، نامه وی بلاغت آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیمانده خراج را به خراجگر اران بپوشند و بدو خبر دادند که باقیمانده هفتاد هزار هزار درم است و بگفت تا نگیرند و بکسوم خراج آنسال را نیز بپوشند.

گویند: وقتی بهرام گور از پیکار خاقان ترک به طیبون بازگشت برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و او را به بلخ امر داد و مهر نرسی پسر برادره را وزارت

داد و به صفت خاصان خویش آورد و بزرگرمندار کرد و بدو گفت که سوی دیار هند می رود نا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به مملکت خویش بیاورد و چیزی از خراج مردم خویش را سبک کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برقت و نامناس به سرزمین هند در آمد و مدتی بیود و کس از مردم آنجا از کار وی نپرسید ولی از چابکسواری و دلیری وی در جنگه درندگان و جمال و کمال خلقت وی به شگفت بودند و چنین بود تا خیر یافت که در گوشه ای از سرزمین آنها فیل هست که راه بسته و بسیار کس بکشته و از یکی خواست که جسای فیل را به وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستاده شاه به جنگل مفر فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به جستجوی فیل رفت و به آنک زد و فیل بیامد و کف به دهان آورده بود و صدایی بزرگه و منظری هول انگیز داشت و چون نزدیک بهرام رسید تبری به آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرورفت که نزدیک بود دیده نشود و باز تیر انداخت تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشد و فیل به زانو در آمد و همچنان ضربه به آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به دوش کشید و برقت تا به راه رسید و فرستاده شاه وی را می دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی به شگفت آمد و عطای بزرگ داد و از کار وی پرسید و بهرام گفت: «من از بزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من ششم آورد و از او به پناه تو آمدم.»
و این شاه را دشمنی بود که با وی بر سر شاهی منازعه داشت و بسا سپاه فراوان سوی وی آمده بود و سخت پیمانک بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حریف از او اطاعت و خراجگزاری می خواست و شاه بار بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد و گفت که کار وی را فیصل می دهد. و شاه از

گفته وی آرام گرفت و بهرام مجهز برفت و چون بادشمن رو به روشد به سواران هند گفت: دپشت سر مرا مراقبت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به سر می زد که تا دهانش می رسید و دیگری را ضربت به کمر می زد و به دو نیم می کرد، عرطوم قیل را با شمشیر قطع می کرد و سوار را از زمین قسرر می کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده اند که چهارپا ندارند و بهرام بهر که تیر می انداخت تیر در او فرو می رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و بار بهرام اردوگاه دشمن را به غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به پاداش، دختر خوبیش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سندوآ بندوداد و مکتوب نوشت و شاهد گرفت و بگفت تا این و لایبها را به سرزمین حجم منضم کنند و خراج آن را به بهرام دهند و بهرام خوشدل بازگشت.

پس از آن بهرام، مهر نرسی پسر براتزه را با چهل هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و دریافته باج و دیگر چیزها که جز کسی مانند مهر نرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او با گروه برفت و به قسطنطنیه درآمد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را به انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیوسته مهر نرسی را نگرانی داشت و میفکند که اسم وی را کوفت کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهر نرسه گویند، و او مهر نرسی پسر براتزه پسر فرخزاد پسر خورهباز پسر سیفاد پسر سیسنا بره پسر کی اشاک پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشاسب بود، و همه ملوک پارسیان مهر نرسی را عزیز داشتند و این به سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهر نرسی را پسران بوزکه نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبشوی نزدیک شدند و سه تن از آنها بر جسته بودند یکی زراونداد بود که مهر نرسی

وی را به آموختن دین و فقه و ادب است و توفیق بزرگت یافت و بهرام گور و پراهریدان هیربد کرد که مقامی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنی نام داشت و سه روز نگار بهرام گور پیوسته دیوان خراج را به دست داشت و عنوان وی «زاسنرای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود و عنوان اسطران سلان داشت و این مرتبتی بالای اسپهبد بود و همانندار کبذ بود.

عنوان مهر نرسی بزرگتر مدار بود یعنی زریر و زپوان و سر سران.

گویند: مهر نرسی از دهکده ابروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر - خره بود و در آنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت. از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه گویند تا کنون بیاست و آتش آن بجاست و آنرا مهر نرسیان گویند.

و هم او به نزدیک ابروان چهار دهکده گرفت و در هر کدام آتشکده‌ای ساخت و یکی را خاص خویش کرد و «فراز مرا آور خدا یانه» نامید که معنی آن «سرور من رو به من آور» باشد و دیگری را خاص زراوند کرد و زراوندان نامید و دیگری را به کار داد کارداران نامید و دیگری را بهما جشنی داد و ما جشنسنان نامید.

و هم در آن ناحیه سه باغ گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل کشت و در يك باغ دوازده هزار زیتون کشت و در يك باغ دوازده هزار سرو کشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تا کنون به دست اعقاب اوست و چنانکه گویند به بهترین صورت به جاست.

گویند که بهرام پس از فراغت از کار خاقان و شاه روم از راه یمن سوی دیار سوادان رفت و مردم بسیار بکشت و گروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش باز آمد و کار هلاکت وی چنان بود که بیاورد.

در مدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند؛ بعضی گفته‌اند مدت پادشاهی او هجده سال و ده ماه و بیست روز بود و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی او بیست

و سه سال و دو ماه و بیست روز بود.

پس از او

یزدگرد

پادشاهی رسید.

و او پسر بهرام گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پاسخ نکو داد و از پدر و منافق وی یاد کرد و از رفتار وی بار عیت سخن آورد که برای آنها بسیار می‌نشست و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانند که خلوت‌های وی در صلاح اندیشی مملکت و کبید با دشمنان است و اعلام کرد که مهر نرسی پسر برادر و وزیر پدر را وزارت داده و بار عیت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیلکه بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به جنگ و بار عیت و سپاه رؤف بود.

یزدگرد را دو پسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مرگ پدر به پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و به دینار هبطالیان رفت و قصه خویش و برادر را با پادشاه آنجا فرو خواند و گفت که پادشاهی حق اوست و تقاضا کرد سپاهی بدو دهد که به کمک آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بگیری.

شاه هبطالیان پذیرفت تا فیروز گفت: دکه هرمز پادشاهی شناسگر است. و شاه هبطالیان گفت: منهدا ستم را نپسندد و کار شناسگران را به صلاح نیارد، در فلهر و شاه شناسگر انصاف جز با ستم نتوان داشت. و سپاهی به کمک فیروز فرستاد و فیروز طالقان را به وی داد و با کمک سپاه او با هرمز بجنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و بر پادشاهی تسلط یافت.

و چنان بود که رومیان خراجی را که به بهرام می‌داده بودند به یزدگرد پسر

بهرام نماندند و او مهر نرسی پسر برآزه را با گروهی همانند آفانگروه که بهرام فرستاده بود سوی آنها فرستاد و به مقصود رسید.

عدت پادشاهی یزدگرد به قولی هجده سال و چهار ماه بود و به قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز

به پادشاهی

رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس از آن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمک خواست و سوی برادر رفت که بگری بود و مادرشان یکی بود و پندک نام داشت و در مداین مقر داشت و تدبیر امور آن حدود می کرد. فیروز به برادر ظفر پادشاه و او را به زندان فرستاد و با کسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

به روزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکو کرد و هر چه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را به خوبی راه برد که در آن سالها تنها یکی از گرسنگی بمرد.

فیروز سوی قوم هبطانیان رفت که بر طخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تأیید آنها کرده بود به سبب آنکه وی را بر ضد برادر کمک داده بودند.

چنانکه گویند این قوم روشی قوم لوط داشتند و فیروز روا نداشت آن دیار را به دست آنها واگذارد و به جنگشان رفت که او را بکشتند و چهار پسر و چهار برادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و میطالپان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسبان به نام سوخره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوخره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به دلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار عبطالپان رو به روشد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از اسپران از نگاه فیروز هر چه به جاماند بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

بعجز هشام دیگر اهل خیر نگفته اند که فیروز شاهی تند خوئی و عکار بود و برای خوب شدن و رعیت شود بود و بیشتر کار و گفتارش مسایه خسارت وی و اهل ممالک بود.

گویند در مملکت وی هفت سال بیایی فحط شد و جبری و کار بز و جسته فروشد و درخت و بشته بخشکید و به دشت و کوه کشت و جنگل تپاد شد و پرند و درنده بمرد و گوسفند و چهار پاگر سینه مازد و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به گرسنگی و محنت و سختی افتادند و به صمه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرموده تسا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامه دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم نواند شد باز آرد و در آن شرکت کنند و خاص کسی نباشد و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند و اعلام کرد که اگر خیر یافت که انسانی از گرسنگی بمرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگه وی را عقوبت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمردمگر یکی از روستای ولایت اردشیر خهره به نام بدبه و بزرگان پارسبان

و مردم اردشیرنخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شعرندند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعایت او درمیغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش بر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا بهری شهری بسازند و آنرا را قیروز نام کرد، و عابین گرتخان و دربند صول نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد و چون فلحر و وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان این سه شهر فراغت یافت با سپاه خمویس سوی خراسان رفت و آهنگت جنگت اخشنوار شاه میطالیان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت بیمناک شد.

گویند: یکی از پاران اخشنوار جان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن و به راه فیروز بیفکن و با عیال و فرزندان من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیطه نا فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به راه فیروز افکند چون فیروز برای بگذشت سبب ندانست و قصه او پرسید که گفت: «اخشنوار این کار کرد از آنرو که گفتم تا فیروز و سپاه پارسبان نداری.»

فیروز بسر او رفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را امراد بردارند. و آن مرد به فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او و همراهانش را به راهی کوفاه راهبر می شود که تاکنون کسی از آن راه سوی شاه میطالیان نرفته باشد. و فیروز فریب خورد و سپاه را از راهی که وی گفته بود برد و بیابان پس از بیابان در سوزید و چون از تشنگی شکایت می کردند می گفت نزدیک آیند و انتهای بیابان نزدیک است و چون آنها را به جایی رسانید که اطمینان یافت پس رفتن و پیش رفتن نتوانند کار خویش را نمایان کرد و پاران فیروز بدو گفتند: «ای پادشاه ما به تو گفتیم که از این مرد حذر باید کرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به دشمن برخوردیم.»

و رفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز و آنها که رهایی یافته

بودند به دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیک دشمن شدند اخشنوار را به صلح خواندند به شرط آنکه راهشان را باز گذارد تا به دیار خویش بازگردند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند و سپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهر زد و سر خوبستن شاهد گرفت، و شاد میطالپان راه او را باز گذاشت که بازگشت.

و چون به مملکت خویش رسید حبیب و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و برای وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیدند اهتا نکرد و برای خویش کار کرد.

از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را بر می‌گزید و نامش مزدبوز بود.

و چون مزدبوز اصرار وی بنید آنچه را در میانه رفته بود در نامه‌ای نوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز خندقی بزرگ کنده بود، و چون فیروز به خندق رسید پلها زد و پرچمها بر آن نصب کرد و آنها را برای بازگشت سپاه خویش نشانه نهاد و سوی میطالپان رفت.

و چون به اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به پادشاه آورد و گفت پیمان نشکند، و فیروز اجابت کرد و با همدیگر سخنان دواز گفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به سبب پیمانی که با میطالپان داشتند سست بودند. و اخشنوار مکتوب فیروز را برون آورد و بر نیزه کرد و گفت: «خدا یا این مکتوب را به کار گیر.»

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمسرد و اخشنوار بنه فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و میاه پارسیان

شکستی دید که هرگز مانند آن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود و علم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود و گروهی از چابکسواران با وی بودند و چون از کار فیروز خبر یافت شانگاه بر نشست و پیوسته برفت تا نزدیک اخشنوار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به تابودی نهادند کسرد. و اخشنوار سپاهی بزرگه سوی او فرستاد و چون رو به رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خوبشستن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که میان دو چشم اسبش فرو رفت چنانکه نزدیک بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده و گذاشت و بدو گفت پیش باز خورد شو و آنچه را دیده‌ای با وی بگو. و آنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خوبش بیروند و چون نشان تیر را بدید حیران شد و کس پیش سوخرا فرستاد که هر چه حراهی بگویی.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم که دیوان را بهمن باز دهی و اسیران را آزاد کنی و اخشنوار چنان کرد.

و چون دیوان به دست وی رسید و اسیران آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی را که همراه فیروز بوده بود از دیوان در آورد و به اخشنوار نوشت که باز نمی‌گردد تا گنجینه‌ها را بگیری.

و چون اخشنوار معلوم داشت که بهجد سخن می‌گفت جان خویش را بخرید و سوخرا پس از آزادی اسیران و گرفتن دیوان و اسیران همه گنجینه‌ها که همراه فیروز بود سوی سر زمین پارسیمان باز گشت و چون پیش پهلیمان رفت وی را بزرگه شمرند و مرتبت او به جای رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر و بسابور پسر رهان پسر نرسی پسر و بسابور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر اوبید پسر نیروبه پسر کردنگ پسر ناور پسر طوسی پسر نودکا
پسر منشور پسر نوذر پسر منوچهر بود.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان خبر فیروز و خبر اخشنوار را بهمین گونه
آورده‌اند که گفتیم ولی افزوده‌اند که وقتی فیروز به آهنگک اخشنوار بیرون می‌شد
سوخرا را در شهر طیسرن و شهر بهرسیر که شهر شاهان بود جانشین خویش
کرد.

گویند: مرئیس سوخرا، قارن بود با طیسرون و بهرسیر، ولایت
سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گور میان سرزمین خراسان و قلمرو
ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به خراسان نیایند، و این
بسیب پیمانی بود که میان دو گروه بود که به خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با
اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام گسور نگذرد و به دیار هیطالبان در نیاید.
و چون فیروز به منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که با سیصد مرد منار را پیش
روی خسود می‌بردند و دنبال آن می‌رفتند و می‌خواست بدینگونه به پیمانی که با
اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار از کار فیروز درباره منار خبر یافت کس سوی او فرستاد
و گفت: هجائی که اسلاف تو بسی کرده‌اند. بس کن و به کاری که دست زده‌اند دست
مزن. ولی فیروز به گفته وی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت و او
را به پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ کرد و آنرا ناهوشایند شمرد
از آنرو که بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندقی بساده ذراع پهنا و بیست ذراع
عمق بکنند و آنرا با چوبهای مست بپوشانند و خالک بر چوبها ریخت. آنگاه با
سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته بقین کرده

فراری شده‌اند و بگفت تا طبل بزنند و با سپاه خویش به تعاقب اخشنوار و بارانوی برنشت و با شتاب برفتند و گلدان‌گامشان از روی خندق بود، و چون به آنجا رسیدند به خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن درختند و همگی هلاک شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به تصرف آورد و موبدان موبد را امیر کرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنانش به چنگک وی افتاد و بگفت تا جثه فیروز را یا همه کسانی که در خندق افتاده بودند در آورند و در تابوها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروز دخت در آمیزد و او ابا کرد.

و چون خبر هلاک فیروز به دبار پارسیمان رسید بلرزیدند و وحشت کردند و چون حقیقت خیر به نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهبانی که داشت سوی دبار هبطالبان رفت و چون به کرگان رسید و اخشنوار از حرکت وی به قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به پیشواز وی آمد و کس فرستاد و از مقصد وی جوینا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوار کس فرستاد و گفت: «سرانجام تو در راهی که گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بود که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد، ولی سوخرا به گفته وی اعتنا نکرد و بگفت تا سپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله برد که مردی دلیر و پر دل بود و اخشنوار از در صلح در آمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها را که از اردوگاه فیروز گرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروز دخت و

موبدان مویذ و همه بزرگان پارسبان که پیش وی اسیر بودند به سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته اند بیست و یکسال بود.

سخن از عمال

بزرگمرد پرمربان

و مرد مومن

از هشام بن محمد روایت کرده اند که فرزندان اشراف حنبلر به خدمت ملوکشان در بودند و از جمله کسانی که خدمت آنان بن تبع می کرد عمرو بن حجر گندی بود که به روزگار خویش سالار قوم کنده بود و چون حسان بن تبع سوی جدیس می رفت وی را به قسمی از کارهای خویش گماشت و چون عمرو بن تبع برادر خویش حسان ابن تبع را بکشت و به جای او پادشاه شد عمرو بن حجر گندی را که مردی صاحب رأی و شریف بود به خدمت گرفت و برای آنکه عمرو را حرمت کرده باشد و با بنامندگان برادر را تحقیر کرده باشد دختر حسان بن تبع را زن او کرد و حمربان در این باره سخن کردند و آنرا بله پنداشتند که هیچیک از عربان طمع زن گرفتن از ابن خاندان نداشت.

دختر حسان بن تبع برای عمرو بن حجر، حسان بن عمرو را آورد، و از پس عمرو بن تبع، عبد کللال بن مشوب به پادشاهی رسید، به سبب آنکه فرزندان حسان خردسال بودند مگر تبع بن حسان که جن زده بود و عبد کللال بن مشوب پادشاهی گرفت تا کسی برون از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد و کار ملک را با تجربه و روش نکو پیش برد. و چنانکه گفته اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می-

خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به تصریح نپذیرد
بود مردی از طبایفه غسان بود که از شام پیش وی آمده بود و حمیریان به مرد غسانی
تاخند و او را بکشتند و تبع بن حسان از جن زدگی شفا یافت و از همه کس به کار
تجویم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حسودت سلف و خلف
بیشتر سخن می کرد.

و چون تبع بن حسان بن تبع به پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان میابن وی
را در دل گرفتند و وی خواهرزاده خویش حارث بن عمرو بن حجر کنندی را با سپاهی
بزرگ سوی دیار معد و حیره و دیار مجاور آن گسیل داشت و او سوی نهمان بن
امروء القیس بن شغیفه شد و جنگ انداخت و نعمان و گروهی از خاندان وی را بکشت
و یاران او را منہزم کرد و منذر بن نعمان اکبر و مادرش ماء السماء که زنی از قوم نمر
بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث بن عمرو شاهی از آنها
بگرفت.

ولی هشام گوید که پس از نعمان پسرش منذر بن نعمان پادشاه شد و مادر وی هند
دختر زید مناة بن زید الله بن عمرو غسانی بود و مدت پادشاهی منذر چهل و چهار سال
بود؛ هشت سال و نه ماه به روزگار بهرام گور پسر یزدگرد و هجده سال به روزگار
یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به روزگار فیروز پسر یزدگرد.

و پس از منقر پسر وی اسود بن منذر به پادشاهی رسید و مادر وی هر دختر نعمان
از فرزندان هیجمانه دختر عمرو بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بسود و هم بود که
بیست سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست سال بود؛ ده سال به
به روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهار سال به روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال
به روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز
پسر بلاش
پادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گسور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی با وی مخالفت کرد و مغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و از او کمک خواست، و چون بلاش تاج به سر نهاد بزرگان و سران قوم به نزد وی فراهم شدند و نهیت گفتند و خواستند که سوخرا را به سبب اعمالی که کرده بود پادشاه دهند و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد و گرامی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نکو داشت و به آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می شنید که خسانه ای خراب شده و مردمش کوچ کرده اند، صاحب دهکده ای را که خانه در آن بود عفویت می کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیان کرد و آنرا بلاشواژ نامید که همان شهر ساپاط نزدیک مداین است.

مدت پادشاهی بلاش چهار سال بود.

پس از آن
قباد
پادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و برضد برادر خویش بلاش کمک خواست و در راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از یاران خویش را که ناشناس با وی سفر می کردند همراه

داشت که زر مهر پسر سوخرا از آن جمله بسود و شوق آمیزش در قباد بجنبید و شوق خویش را با زرمهر بگفت و خواست قازنی صاحب‌نسب برای وی بجوید و زر مهر چنان کرد و سوی زن صاحب‌خانه خویش رفت که شوهرش یکی از پادشاهان بود و دختری دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و دریاورد دختر باوی سخن کرد، و گفت که وی را پیش قباد فرستند و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کسودند و دختر پیش قباد شد و نام وی نبودنخت بسود و قباد همانشب باوی در آمیخت و انوشیروان را بار گرفت و بگفت تا جایزه نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گسویند؛ مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز اینکه زن پویش وی زدهفت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملوک است و نرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به نزد وی رسید گفت که بسا برادر در کار پادشاهی اختلاف کرده و مغلوب شده و به طلب کمک آمده است. خاقان وعده نیک داد، و قباد چهار سال پیش خاقان بیود و انجام وعده بسه طرفه گذاشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی را فرزند خویش شمارد و باشوهر خود سخن کند و انجام وعده را بخواهد، و زن چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراة قباد بفرستاد و قباد با سپاه بیامد و چون به حدود نیشابور رسید از مردی که دختر را پیش وی آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسری آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی آرند. و او بیامد و انوشیروان را همراه داشت که به دنبال خویش می کشید، و چون پیش قباد شد از قصه پسر پرسید، و گفت که پسر فرزندی اوست، و پسر به صورت و جمال همانند وی بود.

گویند: مسانجا خبر مرگ پلاش به قباد رسید و پسر را مبارک گرفت و بگفت تا وی و مادرش را بر مرکب زمان ملوک همراه ببرند. و چون به مداین رسید و کسار پادشاهی بر او قرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش کرد و کارها را بنو سپرد و سیاسی خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به اطراف فرستاد که دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگسان را بنیان کرد و هم او شهر حلوان را بساخت و در ولایت اردشیر خوه به ناحیه کازرین شهری بساخت که قباد خوه نام گرفت و این بجز شهرها و دهکده‌ها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملوک به دست سوخرا بود مردم بدو گرویدند و قباد را سبک گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به شاهپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشت که یا سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را با وی در میان نهاد و فرمان خویش دربار او بداد.

و روز دیگر شاهپور پیش قباد رفت که سوخرا به نزد وی نشسته بود، و شاهپور سوی قباد رفت و از سوخرا گذشت و وی را ندیده گرفت. سوخرا نیز به شاهپور بی اعتنا ماند تا وقتی که بندی را که همراه داشت به گردن وی افکند و بکشید و بیرون برد و به زندان سپرد و گفتند: باد سوخرا کم شد و باد مهران وزید. و این مثل شد. پس از آن قباد بفرمود تا سوخرا را بکشند.

و چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد و بزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشند و به زندان کردند که پسر مردی به نام مزدک و پارانوی شده بود که می گفتند خدا روزها را در زمین نهاد تا بتدگان به مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یکدیگر ستم کردند و پنداشتند که از توانگران برای بنویان می گیرند و از دارا به تنگداری می دهند و هر که مال وزن و خواسته بیش از آن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به آن حق ندارد.

فرو ساهنگان ابن را بستند و غنیمت شعروند و همدل مزدک و باران وی شدند و بلیه مردم شدند و کارشان قوت گرفت، تا آنجا که به خانه کسان درمی شدند و نحایه وزن و مال می گرفتند که بارای مقاومت نبود. و قباد را به سرویج این روش واداشتند و به خلع تهدید کردند، و چیزی نگذشت که کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش ندانست و هیچکس مالک چیزی نبود، و قباد را به جایی بردند که کس بدو دسترس نداشت و برادر وی را که جاماسب نام داشت به جایش نشانند و به قباد گفتند در ایام گذشته گنه کرده ای و پساک نشوی مگر آنکه زنان خویش را همگانی کنی و خواستند وی را سر ببرند و فریان آتش کنند.

و چون زرمهر پسر سوخرا چنین دید با بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت و قباد را به پادشاهی پس آورد و جاماسب را برکنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را برضد زرمهر ترغیب کردند تا وی را بکشت.

و قباد از پادشاهان خوب پارسیان بود تا وقتی مزدک وی را به آن کارها واداشت و ولایت آشفته شد و کار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مبالغان اخبار پارسیان گفته اند که بزرگان پارسی قباد را به زندان کردند به سبب آنکه پسر مزدک شده بود و با دعوت وی همدلی داشت و برادرش جاماسب پسر فیروز را به جای وی به پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به زندان رفت و خواست پیش او شود و زندانیان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش با وی بگفت. خواهر قباد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به زندان در آید و روزی پیش قباد بود و بگفت تا وی را در یکی از فراشها که در زندان داشت به پیچند و یکی از غلامان وی که بیرومند و خود دار بود آنرا برگرفت تا از زندان در آید. و چون غلام به زندان بان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست گفت. و

خواهر قباد از دنیا بیامد و گفت که این بشرایام زمانگی اوست و می رود تا پاکیزه شود و باز گردد و زندانبان گفته او را باور کرد، و به فرانس دست نزد و بدان نزد یک نشد که از ناپاکی آن بر حذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کرد که وی را ببرد و خواهر به دنیا بیامد.

و قباد بگریخت و به سرزمین هبطالبان رفت که از شاه آنجا کمک خواهد و سپاه بگردد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابر شهر پیش یکی از بزرگان منزل گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بود که مادر کسری انوشیروان را به زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، انوشیروان و مادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن قباد به پیکار روم رفت و یکی از شهرهای جزیره را که آمد گویند بگشود و مردم آنجا را اسیر گرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت و رام قباد نام کرد و همانست که بر مقباد گویند و ارگان نیز گویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به فرزند خویش کسری داد و مکتوبی در این باب نوشت و مهر زد و چون بمرد کسری آنچه را قباد گفته بود کار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل و سه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان

پادشاه قباد

در ملک وی پدید آوردند

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که وقتی حارث بن عدی کنندی با نعمان بن منذر بن امرؤ القیس بن شقیه رویعرو شد و او را بکشش و منذر بن نعمان

اکبر جان بدر بود و حارث بن عمرو بر ملک نعمان تسلط یافت، قباد پسر بهروز شاه پارسیان به حارث بن عمرو نوشت که میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیمانتی بود و می‌خواهم که تورا به بینم.

قباد زندگی نکو کار بود و از خسو نریزی بیزار بود و با دشمنان مدارا می‌کرد و بهروزگار وی آشفته‌گویی بسیار شد و مردم با وی جور بودند و حارث بن عمرو کندی یا گروهی پیامد و بر بی قیوم همدیگر را بدیدند و قباد بگفت تا یک طبق خرمایاوردند و هسته‌های آن را بر گرفت و طبق دیگر یاوردند و خرمای با هسته در آن ریخت و پیش روی آنها نهادند و طبعی که خرمای هسته‌دار داشت نزدیک حارث بود و طبق دیگر که بی‌هسته بود نزدیک قباد بود و حارث خرمای خورد و هسته پیداخت و قباد از طبق نزدیک خود می‌خورد و به حارث گفت: «چرا مانند من نخوری.»

حارث گفت: «هسته خرمای را شران و گوسفندان ما خوردند و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.

آنگاه توافق کردند که حارث بن عمرو پاران وی اسبان خویش را به حدود فرات آرند و از آن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خویش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد ناخت و ناز کنند.

قباد در مداین بود که بانگ استمداد آمد و گفت: «این زیر سر پادشاه آنهاست.» و کس پیش حارث بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به بیند و حارث پیامد و قباد بدو گفت: «کاری کردی که هیچکس پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خیر نداشتم اینان از دزدان عربند و عربان را جز به مال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قیادگفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: می‌خواهم چیزی از سواد تبول من کتی که از آن کملک گیرم.

و قیاد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدودهند و آن شش بخش بود و محارث بن عمرو کندی به تبع که به بن بود نوشت که در ملک عجمسان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی‌دفاع است و شاه گوشت نمی‌خورد و خون ریختن روا نمیدارد که روش زندیقان دارد.

تبع سپاه فراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیک فرات منزل گرفت و پشه او را آزار کرد.

و به محارث بن عمرو بگفت تا برای وی نهری نانجف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فرود آمد و شمر ذوالجناح پسر ادرزاده خویش را سوی قباد فرستاد که با وی جنگ کرد و قباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجا به وی رسید و خوقش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سفید روان کرد و گفت هر که زودتر به چین رسید فرمانروای آن باشد. و هر يك را سپاهی بزرگ بود که گویند شصت هزار و چهل هزار بود و برادرزاده خویش یعفر را سوی روم روان کرد و یعفر برقت تا به قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند.

آنگاه سوی رومیه رفت که تا قسطنطنیه چهار ماهه بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدند و رویان که از حاشیان واقف شدند بر آنها تاختند و همه را بکشند و هیچکس از آنها جان نبرد.

و شمر ذوالجناح تا سمرقند برقت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخته و چون چنین دید برنگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال

شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمدی است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به وسیله او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که از سرزمین عرب به سبب آن آمدم که آوازه عقل ترا شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا پسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نقره اینجا دارم که به تو می‌دهم و به سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد تو ز منی و اگر هلاک شدم این مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام دختر رسید گفت: «پذیر فتم مال را بفرستد.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دو مرد بود و سمرقند را چهار دروازه بود که بر هر دروازه چهار هزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و اینرا با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت.

و چون به شهر در آمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر با سپاه به شهر در آمد و مردم بکشتند و هر چه در آن بود به تصرف آورد.

آنگاه شمر به آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان رو به رو شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان بن تبع سه سال پیشتر به آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته اند آنجا پیوندت تا بگردند و اقامتشان در چین بسازده سال بود.

و آنها که پنداشته اند شمر و حسان بن تبع در چین پیوندت تا بگردند گویند که تبع میان خویش و آنها ممانرها نهاد و چون رخدادی بود شبانگاه آتش می‌افروختند و به بیست شب خبر می‌رسید و نشانه قبامین این بود که اگر دوبار آتش از طرف بمن افروخته شد این هلاکت بعفر است و اگر سه بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی آنها باشد هلاکت حسان است و اگر دو آتش باشد هلاکت مردو است و بر این نشانه بودند.

آنگاه دو آتش افروختند و هلاکت یعفر بود پس از آن سه آتش افروختند و هلاکت تبع بود.

ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شعر و حسان از همان راه که رفته بودند با اموال و اقسام گوهر و بوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به مکه رفت و به زره فرود آمد و مطبخها نهاد.

مرگ تبع به یمن بود و پس از او هجیک از ملوک یمن از آنجا بیرون شد و به پیکار بلاد دیگر رفت و مدت پادشاهی تبع یکصد و یازده سال بود.

گویند و گفته اند که تبع دین یهود گرفت و این به وسيله اخباری بود که همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند و گروهی بسیار بودند.

و نیز گفته اند که دانش کعب الاحبار از باقیمانده میراث اخبار یثرب بود و کعب الاحبار از قوم حمیر بود.

ولی به گفته ابن اسحاق آنکس از یمنان که سوی مشرق رفت تبع تبار اسعد ابو کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی الاذنار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشیروان

به پادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود. و چون به پادشاهی رسید به چهار فادوسپان که هر یک بر یک سوی دیار پارسپان بودند نامه نوشت و نسخه نامه وی به فادوسپان آذربایجان چنین بود: بنام خدای بخشنده مهربان از پادشاه کنسری پسر قباد به سوی واری پسر نخبرجان فادوسپان آذربایجان و ارمنیه و تواجع و دیابارند و طبرستان و تواجع، سلام بر شما، آنچه مردم به حق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدانش زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان و چشم

و مال و عزیز، و به نزد ما وحشی و فعدانی برتر از فعدان شاه شایسته نیست»
 و چون شاهی کسری استغراب گرفت آیین مرد منساقی از اهلی نسا را که
 زرادشت پسر خرگان نام داشت از میان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده
 بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهلی مذریه به نام مزدک پسر بامداد
 مردم را بدعت وی می خواند و از جمله چیزها که به مردم می گفت و رواج می داد
 و بدان ترغیب می کرد مساوات در مال و زن بود، می گفت: «این کاری است نکو
 که خدا خوش دارد و بر آن ثواب نیک میدهد و اگر این کارها جزو دین نبود جزو
 روشیای پسندیده بود.» و فروماپگان را برضد بزرگان تشویق کرد و به نزد وی سفله بنا
 شریف در آمیخت و راه غصب برای غاصب ورزده موم برای ستمگر باز شد و بدست
 کاران فرصت افناع مجوس یافتند و به زنانی دست یافتند که هرگز در آلهه ملمع نمی
 توانستند بست و مردم به بلیه ای عظیم افتادند که کس نظیر آن نیشیده بود و کسری
 مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسر خرگان و مزدک پسر بامداد بازداشت بدعت
 آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که بر این روش نیسات ورزیدند و به منع
 کسری اعتنا نکردند بسیار کس بگشت و مانیان را از میان برداشت و آیین مجوس
 را که هنوز هم پارسیان پیرو آند استوار کرد.

پس از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی بود
 و کسری کار این منصب را مهران سپهبد پراکنده کرد که یکی اسپهبد مشرق
 بود که خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیمروز که ولایت یمن
 بود و اسپهبد آذربایجان و توابع که ولایت حور بود که این را ماه نظام مملکت دانست
 و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد و آن ولایتهای که از قلمرو پارسیان بوده بود و از
 تصرف فباد شاه به سببهای گونه گون به جنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و
 بست و رنج و زابلستان و طبخارستان و دهستان و کابلستان پس گرفت و از قوم
 بارز بسیار کس بگشت و باقیمانده را از دیارشان کوچ داد و به دیگر جاهای مملکت

مفرداد که مطیع وی شدند و در جنگها از آنها کمک می گرفت و بگفت تا قوم صول را امیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتاد کس از دلبران ایشان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمک می گرفت.

قوم ابخر و قوم بنجر و قوم بلنجر و قوم الان صمدل شده بودند که به دیار وی حمله برند و سوی ارمینیه شدند که مردم آنها غارت کنند و راهشان باز و آسان بود و کسری کارشان را ندیده گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگند و نابودشان کردند به جز ده هزار کس که اسیر شدند و در آذربایجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسر فیروز پس از پدر در آنجا بناهای بسیار ساخت و چون کسری به پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان با سنگ تراشیده شهرها و قلعهها و دیوارها و بناهای بسیار بساختند تا پناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجبوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سیاه بیشتر داشت و همو بسود که با وزیر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزیر شاهشان را با بیشتر سپاهیانش بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری گرفته بود به تصرف آورد. و هم او قوم ابخر و بنجر و بلنجر را استعمال کرد که به اطاعت وی گردن نهادند و گفتند که ملوک پارسیان به آنها فدیهای می دادند تا به دیارشان حمله نبرند و سنجبوا بایکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به نزدیک دیار صول رسید و کس پیش کسری فرستاد و نهیدند کرد و بلندپروازی کرد و خواست که کسری مال پدر فرستد و فدیهای را که پیش از پادشاهی کسری به قوم ابخر و بنجر و بلنجر می دادند به آنها دهد و اگر زود فرستد به دیار او حمله می برد و جنگ می اندازد و کسری به تهلیل وی بی اعتنا ماند و آنچه

خواستار بود نداده که در بند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌ها که سنجبوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرز از مینبه با پنجهزار سوار و پیاده از تفساول دشمن مصون بود.

و چون سنجبوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نومیشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود بیه دژها که کسری ساخته بود دست‌اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری انوشیروان مدبرودانا و خردمند و دلیر و رؤف و دور اندیش و رحیم بود و چون تاج به سر نهاد یزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعا کردند و چون سخن بسر بردند کسری به سخن ایستاد و نامه‌های خدا را بر شمرد که خلق را بیافریند و تدبیر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که در گذار خود نیاورد.

آنگاه از بلیه مردم و تباهی کارها و محدودین و فساد حساب فرزندان و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشه تباهی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم کردند و بسیاری از آنها را که اموال کسان بگرفته بودند بکشت و اموال را بیه صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که در نسب وی اختلاف بود و پدر معلوم نبود به کسی که متسب به او بود ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بشو دهند و هر زنی که به زور برده‌اند مهر وی را به فرامست گویند و کسانش را واضی کنند و زن را مخیر کنند که پیش آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگر آنکه وی را شوهری باشد که سوی او باز گردد.

و بگفت تا هر که به مال دیگری زیان زده یا مظلومه‌ای کرده حق از وی بگیرند و ظالم را به اندازه جرمش عفوست دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب را

که سرپرستان مرده بود به شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت المال بداد و جوانان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفته‌ها ملازم دروی باشند تا در کارها از آنها کمک گیرد. و زنان پدر خویش را مغیر کرد که با زنان وی همانند و برابر باشند و مقرری مانند امثال خویش گیرند با شوهرانی همشان خورد بجویند. و بگفت تا نهرها و کاریزها بکنند و مردم آبادی کوش را پیش-بها دهند و تقویت کنند. و بگفت تا بله‌های خراب دهکده‌های ویران را بهتر از آنچه بوده اصلاح کنند. به چایکسواران پرداخت و به تنگدستانشان مرکوب و لوازم داد و مقرری تبیین کرد. و آتشکده‌ها را گماشتگان نهاد و راهها را امن کرد و در آن بناها و دژها نهاد. و در برگزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران وقت کرد و برگزیدگان را به بهترین وجهی بنواخت. به سیرت و مکاتیب اردشیر پرداخت و از آن سرمشق گرفت. از آن پس که سالها پادشاهی کرد و ملوک نظام گرفت و ولایت‌ها به اطاعت آمد به سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به مسافت و تعداد منازل و راهها و هر چه در آن بود به نقشه آرند و پادوی مداین شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را بیاورد و در آنجا مقرداد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هر خانه به خانه‌ای شدند همانند آنچه در انطاکیه داشته بودند. گوی از آن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگ شهر هر قل کرد و آنرا بگشود. سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیه داد گروهی از سپاه خویش را به سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا باز گشت و سوی خوز رفت و انتقام خونها که از رعینوی ریخته بودند بگرفت. آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی از دریا را میان دو کوه باکشیهای بزرگ و سنگد و ستونهای آهنین و زنجیرها بست و

بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این سوی
 هرقله بود با ارمینیه و همه ولایت‌های حدود عدن تا دریا معابح وی شده بود.
 در اینوقت منقر بن نعمان را شاه عربان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداین
 بماند و به تدبیر امور پرداخت.

پس از آن به خونخواهی جد خود فیروز آهنگک هبطالپان کرد. پیش از آن
 انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش را
 وی بگفت و فرمود تا سوی هبطالپان آید و سوی آنها شد و پادشاهشان را بکشت
 و خاندان وی را نابود کرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سپاه خویش را به
 فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسید گروهی بیامدند و بر ضد
 عیسه از او کلمات خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و
 اطراف بفرستاد که مسروق حبشی را در یمن بکشند و آنجا مقیم شدند.
 انوشیروان پیوسته مظفر و فیروز بود و همه اقوام مهابت وی را به دل داشتند و
 فرستادگانشان از ترک و چین و خزر و امثال آن به دروی راحاضر بودند و عالمان را
 گرامی می‌داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی الله علیه
 و سلم در آخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هفت سال بود و عبدالله بن
 عبدالمطلب پدر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی
 تولد یافت.

به گفته هشام چون کار انوشیروان نیرو گرفت منقر بن نعمان اکبر را بخواست
 و حیره و پادشاهی خاندان حارث بن عمرو ملقب به اکل المرار را بدو داد. مادر منقر،
 ماه‌السماء از قوم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره بود تا بمرد.

گنوید: انوشیروان به قوم برجان حمله برد و بازگشت و بنده باب ذ ابواب را بساخت.

هشام گویند: از پس اسودبن منذر برادر وی مندر بن مندر بن نعمان از جانب ملوک پارسیان شاه عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.

مادر نعمان ام‌الملک دختر عمرو بن حجر خواهر حارث بن عمرو کندی بود. پس از او ابو یعفر بن علفه بن مالک بن عدی بن ذعیل بن ثور بن اسس بن ربیع بن نماره بن نخم سه سال پادشاه عربان بود.

پس از او منذر بن امرؤ القیس البده پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن یافت که دو رشته موی بافته داشت. مسافر مندر ماریه ملقب به ماء السماء دختر عوف بن جشم بن هلالک بن ربیع بن زید بن مناة بن عامر الضحیان بن سعد بن نوزج بن تیم الله بن تمر بن قاسط بود و مدت پادشاهی وی چهل و نه سال بود.

پس از او یسرش عمرو بن منذر شانزده سال پادشاهی کرد مادر عمرو هند دختر حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار بود.

گویند: هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هند گذشته بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم تولد یافت و این به روزگار انوشیروان و به سال قیل بود که ابرهه الاشم ابویکسوم به خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و

انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان

به یمن برای بیگانه حبشیان

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که تبع آخرین که تبهان اسعد ابو کرب بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول که از آنجا گذر کرد با مردم

آنجا بدی نکرد و پسر خویش را آنجا نهاد که کشته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهنگ ویران کردن شهر و نابود کردن مردم و ویریدن نخل داشت و قوم انصار چون این یشتبندند فراموش آمدند که وی را نگذارند و مالارشان عمرو بن ظله یکی از بنی نجار بود و پس از او عمرو بن مبنول بود و برای بیکار بیرون شدند و چون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی بن نجار که احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دید که نخل می‌برد و او را با داس زد و بگشت و در چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و این ماجرا تبع را کینه‌توز فر کرد و در آن اثنا که با آنها به جنگ بود انصاریان به روز باوی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او از کارشان به‌عبرت بود و می‌گفت: به‌خدا اینسان مردمی کریمند و دوتن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدند که دانشور و پرمایه بودند و شنیده بودند که آهنگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به‌عقوبت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «بیمبری که در آخر الزمان از قوم فریش آید اینجا هجرت کند و خانه و مقر وی باشد.»

و چون این سخنان بشنید از فصلی که درباره مدینه داشت بازگشت و از علم آنها خبر یافت و از گفتارشان حیرت کرد و از مدینه رفت و آنها را با خویش سوی یمن برد و پیرو دیشان شد و نام آن دو جبرکعب و اسد بود و از بنی قریظه بودند و همواره بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و یاران وی بت پرست بودند و از راه مکه سوی یمن می‌رفت و میان مکه و مدینه تنی چند از مسردم هدیل پیش وی آمدند و گفتند: «ای شاه می‌خواهی که ترا به بیت‌المال کهن راهبر شویم که ملوک سلف از آن غافل بوده‌اند و در

آنجا مروارید و زمرد و با قوت و طلا و نقره هستند؟
 تبیع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنجا به عبادت آن پیام می‌کنند و به نزد آن نماز می‌کنند.

هدلیان از این سخنان قصد هلاک وی داشتند که دانسته بودند که هر سال از شاهان که قصد خانه‌کند و بدان تجاوز کند هلاک می‌شود.

و چون دل به گفته آنها داد کس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را پرسید و گفتند: «این قوم قصد هلاک تو و هلاک سپاه تو دارند اگر چنان کنسی که گویند، هلاک شوی و هر که با تو باشد هلاک شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه باید کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان کن که مردم آنجا کنند به‌خانه طواف برو حرمت بدار و سر برنش و تواضع کن تا از آنجا بروی.»
 گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بخدا این خانه پدر ما ابراهیم است و چنان است که با تو گفتیم، اما مردم آنجا به سبب بتانی که در خانه نهاده‌اند و خونها که به نزد آن ریزند مانع شده‌اند که مردمی تا پاک و مشرکند.»

و تبیع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانتست و هدلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرد آنگاه برفت تا به مکه رسید و در خواب به او گفته شد که خانه را بپوشاند و بپوشانید و چنانکه گفته‌اند تبیع نخستین کس بود که خانه را بپوشاند و به عاملان خویش که از جرهمسان بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را پاک نگه‌دارند و خون و مرده و حیض به نزد آن نبرند و در و کلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش و آن دو حبر به سوی یمن رفت و چون آنجا رسید قوم خویش را گفت که پیرو دین او شوند و آنها پذیرفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری

خواهند.

از ابراهیم بن محمد بن طلحه روایت کرده اند که چون نبع به یمن نزدیک شد که به آنجا در آید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده‌ای نباید به یمن در آیی.»

نبع آنها را به دین خویش خواند و گفت: «این از دین شما بهتر است.» گفتند: «داوری به آتش بریم.» و نبع پذیرفت.

چنانکه بنیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می‌کرد و ظالم را می‌خورد و به مظلوم زیان نمی‌زد و چون این سخن با نبع بگفتند گفت: «انصاف دادند.»

قوم وی بنهای خویش را بیاوردند و دوحبر بیامدند و کتابهای خسویش را به گردن آویخته بودند و جایی که آتش از آنجا برون می‌شد بنشستند و آتش برون شد و چون سوی آنها آمد از آن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنجا بودند ملامتشان کردند و گفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش بر سهویان را با مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دوحبر با کتابها که به گردن داشتند برون شدند و پیشانی‌شان عرق کرده بود اما زبانی ندیده بودند و حمیریان به دین تبع آمدند و ریشه یهودیگری در یمن از آنجا بود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که دوحبر و حمیریانی که با آنها برون شده بودند به دنبال آتش رفتند که آنها پس برند و گفتند هر که این را پس برد حق با او باشد و کسانی از حمیریان با بنیان خویش نزدیک شدند که آتش را پس برند و آتش نزدیک شد که آنها را بخورد و از آن دور شدند و نتوانستند پس برند و دوحبر نزدیک آتش شدند و تورات خواندن آغاز کردند و آتش پس رفت تا آنها را به محلی که در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنها شدند و خانه‌ای داشتند به نام رثام که وقتی مشرک بودند تعظیم آن میکردند و آنجا قربانگاه داشتند و از آن سخن می‌

شنبندند و دو حیریه تبع گفتند: «این شیطان است که فریشان می‌دهد و باعثشان بازی می‌کند، ما را به او واگذار، و تبع گفت: «شما دانید و او نه چنانکه مردم بمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بسرون آوردند و سر بریدند و خانه را ویران کردند و چنانکه شبنده‌ایم باقیمانده آن در بمن هست و آثار خوبی که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.

تبع در باب اہسی سفر و قصدی که در باره مدینه داشت و کاری که باہدلیان کرد و رفتاری که در مکه نسبت بہ خانہ داشت و آنچه دو حیر در باره پیمبر صلی اللہ علیہ و سلم بدو گفتند قصیدہ‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»

«که بیماری و گویبی هرگز نپخته‌ای»

«از کینہ دو سبط کہ در پلرب ہای گرفته‌اند»

«کہ سزاوار عفویت روزی سیاہ باشند»

«مرا بہ مدینہ منزلگاہی بود»

«کہ اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»

«و در مرتفعی میان عقیق و بغیج غرقد جای داشتم»

«وقتی بہ پلرب فرود آمدیم دلہایمان برای کشتار جوش می‌زد»

«و قسم خورده بودم کہ اگر بہ پلرب شدم»

«در آنجا نخل و خرما وانگذارم»

«ولی حیر دانشوری از قریظہ سوی من آمد»

«کہ سالار بہود بود»

«و گفت: از این دہکدہ دست بردار»

«کہ برای پیمبر کہ محفوظ مانده»

«وی از قریش باشد و ہدایتگر قوم باشد»

«و از آنها در گذشتم»

«و از بیم عقوبت روزی دراز»

«و به امید عفو خدا به روز رستخیز و رهایی از جهنم سوزان»

«آنها را وا گذاشتم»

«و از قوم خوبش»

«و مردمی والانسب و دلیر را»

«که لبروزی به دنبالشان بود»

«آنجا گذاشتم»

«و از این کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»

«و خبر نداشتم که خدای را به دره مکه»

«و خانه‌ای پالک هست که آنرا پرستش کنند»

«و کسانی از هذیل پیش من آمدند»

«و گفتند که به مکه مالخانه‌ای کهن هست»

«که گنجهای مروارید و زمرد دارد»

«و کاری خواستم کرد که پروردگارم بگذاشت»

«و خداوند از ویرانی خانه جلو گیری کرده»

«و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»

«و آنها را عبرت بینندگان کردم»

«پیش از من ذوالقرنین مسلمان بود»

«و پادشاهی بود که ملوک اطاعت وی می کردند»

«شاه مشرقها و مغربها بود»

«و از حکیم راهبر دانش می جست»

«و غروبگاه خورشید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می‌رفت»

«وضعام بلفیس پیش از او بود»

«در پادشاهی کرد نامدهد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاریان گویند: تبع با گروه یهودان که در مدینه بودند کینه داشت و وقتی به مدینه آمد قصد هلاک آنها داشت و انصاریان مانع شدند تا برفت و به همین سبب در شعر خویش گوید:

«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سپاه باشند»

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع بن کلب صدقی کاهن پیش تبع آمد و مدتی پیش وی ماند و چون خواست از او جدا شود تبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبر گویا و علم درست»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنیا الهی باشد»

گفت: «آیا پادشاهی ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری»

گفت: «او کیست؟»

شافع گفت: «نکوی نکوکار که وصفش در زیور هست و امنش در کتابها برتری یافته‌اند، و ظلم را به نور بشکافد، احمد پیمبر است، خوشایامت وی، وقتی بیاید یکی از بنی لوی باشد، از نیر قصی»

تبع بفرستاد و زیور را بیاوردند، و در آن نگر بست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم مابین تبعان حمیر پادشاهی کرد و نام وی ربیع بن

نصر بود، و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زید بن عمرو ذی الاعرابین ابرمه ذی المنارین را پیشین فیس بن صیفی سیای اصغر بن کعب الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویه بن جشمین و اقل بن خوث بن فطن بن مویب بن زهیر بن ایمن بن همیسع بن عرنجج حمیر بن سبای اکبر بن یعرب بن یثوجب بن قحطان بود و نام سبای عیدشمس بود و او را سبای گفتند از آنرو که نخستین کسی از عربان بود که اسیر گرفت و اسیر را سبای گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بود که تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زید بن عمرو شمر بر عرش این یا سرینم این عمرو ذی الاعراب پسر عم وی بود، و شمر بر عرش همانست که به پیکار چین رفت و شمر قدری بنیان کرد و حیره را ساخت و هم اوست که شعری بدین مضمون گفت:

«من شمر ابو کرب یمانیم»

«که اسب از یمن و شام آورده ام»

«تا سوی بندگانی روم که»

«ماورای چین در عثم و یام»

«نمرد ما کرده بودند»

و در دیار به انصاف فرمانروایی کنیم»

و که هیچکس از آن بیرون نباشد»

و این قصیده ای دراز است.

گوید: و پس از شمر بر عرش بن یا سرینم، تبع اصغر بود و او تبعان اسعد ابو یوسف کرب بن ملک کرب بن زید بن تبع اول این عمرو ذی الاعراب بود و همو بود که سوی مدینه شد و دو جبر یهود را همراه خویش به یمن برد و بیت الحرام را آباد کرد و پوشانید و آن اشعار بگفت،

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ربیع بن نصر لخمی بودند و چون ربیع

بعرد پادشاهی همه بمن به حسادتین تیان اسعد بن ابی کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو دی الازهار رسید.

از این اسحاق روایت کرده اند که ربیع بن نصر خوابی دید که او را به وحشت انداخت و از مردم مملکت خویش مرچه کاهن و ساحر و پیشگوی و منجم بود بیارود و به آنها گفت: «خوابی دیده ام که از آن به وحشت افتادم تعبیر آن را برای من بگویید.»

گفتند: «خواب خویش را بگوی تا تعبیر آن بگوییم.»

گفت: «اگر خواب را باشما بگویم، به تعبیری که گوید اطیبان نکتم که هر که تعبیر آن داند خواب را نیز از آن پیش که بدو بگویم داد.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد به طلب سطح و شق فرستد که هیچکس از آنها دانار نباشد و آنها ترا از آنچه خوابی خبر دهند.» نام سطح ربیع بن زید بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن غسان بود و ویرا ذئب نیز گفتند که نسب از ذئب بن عدی داشت و شق پسر صعب بن بشکر بن رهم بن افراک بن زید بن قیس بن صفر بن امار بود. و چون این سخن پادشاه بگفتند به طلب آنها فرستاد و سطح پیش از شق بیامد و به روزگار آنها کاهنی همانندشان نبود. و چون سطح بیامد او را پیش خواند و گفت: «ای سطح خوابی دیدم که از آن به وحشت افتادم مرا از آن خبر بده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست گویی.»

سطح گفت: «چنین کنم، جمجمه ای دیدی که از نار یکی بر آمد و بسوزمین گرم افتاد و هر که جمجمه داشت از آن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطح راست گفنی از تعبیر آن چه دانی.»

گفت: «قسم به آنچه میان دو کشت باشد که حبشیان به سرزمین شما در آیند و از این ناجرش را به تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطح بدان قدرت این حادثه ای عظم آور و رنج زاست کی

رخ دهد به روزگار من با پس از من؟»

سطیح گفت: «مدها پس از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس از هفتاد و چند سال به سر رسد و همه کشته شوند و فرار

کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزیمتشان به دست کی باشد؟»

سطیح گفت: به دست ارم‌ذی یزن باشد که از عدن سوی آنها آید و هیچکس از

آنها را در یمن نگیرد.»

شاه گفت: «آیا تاملطوی دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «به سر رسد.»

شاه گفت: «کی آنها را به سر رساند؟»

سطیح گفت: «بیمبری یا کبزه که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه گفت: «و این پیمبر کیست؟»

سطیح گفت: یکی از فرزندان خالیب بن قهرین مالک بن نصر، که پادشاهی قوم

وی تا آخر روزگار یابد.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری هست؟»

سطیح گفت: آری روزی که اولین و آخرین فراهم آیند و نکوکاران نیکروز

شوند و بدکاران تیره روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

سطیح گفت: «آری قسم به شفق و تاریکی و در بزرگد و قنسی به هم بر آید که

آنچه گفتیم راست است.»

و چون سخن به سر رسید، شق در رسید و شاه اورا پیش خواند و گفت: «ای

شق خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام، مرا از آن خبر ده که اگر درست گویی

امیر آنرا نیز درست گویی» و آنچه را سلیح گفته بود نهان داشت تا ببیند آیا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شوق گفت: «بله جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی در آمد و میدان باغی و تپه‌ای افتاد و همه جنبندگان از آن بخوردند»

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتی از تعبیر آن چه دانی؟»

شوق گفت: «مسم به انسانهای میان دو سنگستان سپاه که سیهان به سرزمین شما درآیند و بر هر که انگشتان نرم دارد چیره شوند و از این تا نجران را به تصرف آرند»

شاه گفت: «ای شوق به جان پدرت که این حادثه‌ای خوشم آید و رنج‌زاست کمی رخ دهد به روزگار من یا پس از من؟»

شوق گفت: «مدها پس از تو باشد، آنگاه بزرگی و آلا مقام شما را از آنها برهاند و آنها را به سختی زیون کند»

شاه گفت: «این بزرگ و آلا کیست؟»

شوق گفت: «جوانی باشد نه‌نی و نه‌نی پرور که از خانه ذی یزن در آید»
شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا به سر رسد»

شوق گفت: «با پیگیری به سر رسد که همان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت آرد و پادشاهی قوم وی تا امروز فیصل بیاید»

شاه گفت: «روز فیصل چیست»

شوق گفت: «روزی که رالیان سزا ببینند و از آسمان ندها آید که زندگان و مردگان شنوند و مردمان برای وعده گاه فراهم شوند و هر که برهیز کار باشد نیکی و گامی بپند»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است»

شق گفت: «آری به خدای آسمان و زمین و فراز و نشیبی که میان آن هست که آنچه با تو گفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

و چون شاه از گفتگو با آنها فراغت یافت به خاطرش آمد که آنچه گفتند از حبشه است و پسران و خاندان خود را با آنچه با بسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوک پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت دربارۀ آنها نامه نوشت که آنها را در حیره مقرراد و نعمان بن منذر پادشاه حیره از عقیاب ربیعۀ بن نصر بود و نسب وی به نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منقر بن نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی بن ربیعۀ بن نصر.

و هم از این اسحاقی روایت کرده اند که وقتی مطیح و شق باربیه بن نصر آن سخنان بگفتند و ربیعۀ فرزندان و خاندان خویش را به عراقی فرستاد و نسیه در میان عربان شایع شد و همه بداندستند و چون حبشیان به یمن آمدند و کاری که از آن سخن رفته بود رخ داد، اعشی بگری که از بنی قیس بن ثعلبه بود ضمن اشعار خویش به یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حفا که هیچ مژده‌داری چنان نظر نکرد»

«که ذبی در سخنان مسجع خویش به زبان آورد.»

عسریان مطیح را ذبی گفتند از آن رو که از فرزندان ذئب بن عدی بود.

و چون ربیعۀ بن نصر بمرد و پادشاهی یمن بحسان بن ثمان اسعد ابی کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی الازهار فرار گرفت از جمعه چیزها که کار حبشیان را پیش آورد و پادشاهی از حمیر برفت و قدر ثمان مقرض شد، و هیچ چیز بی سببی نباشد، این بود که حسان بن ثمان اسعد بن کرب با مردم یمن روان شد و می خواست به سرزمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تمدان پیش از او کرده بودند و چسبون به سرزمین عراقی رسید حمیریان و قباذل یمن نخراستند با وی بودند و آهنگ بازگشت به دیار خویش کردند، و با عمرو برادر حسان که در سپاه وی بود سخن کردند و گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی ثرا پادشاه خویش کتبیم که ما را به دبارمان باز گردانی.»

و اوسخشان را پذیرفت و عمرو و حمیریان و قبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگر ذی رهبین حمیری که عمرو را منع کرد و گفت: «وشما خاندان شاهی مملکت مایید، برادرت را مکش و کار خاندان خویش را آفته مکن.»

اماموی پذیرفت و ذورعین که از بزرگان حمیر بود صفحه‌ای بر گرفت و در آن شعری بدین مضمون نوشت:

« کیست که بیداری را به خواب نبرداری کند»

« بیکروز آنکه آسوده نواندخفت»

« حمیریان جنایت کنند»

« و خدا حقیر ذی رعبین را نپذیرد»

آنگاه صفحه را هرزد و پیش عمرو آورد و گفت: «این مکتوب را پیش خود نگه دار که مرا حاجتی در آن هست.»

و چون حسان خبر یافت که برادرش عمرو و حمیریان و قبایل یمن بر کشتن وی همدستان شده‌اند خطاب به برادرش شعری گفت بدین مضمون:

« ای عمرو در مرگ من شتاب مدار.»

« که پادشاهی را بی دسته بندی خواهی گرفت.»

و عمرو به کشتن برادر اصرار داشت و او را بکشتن و اسپاهاموی به یمن بازگشت و یکی از شاعران حمیری شعری بدین مضمون گفت:

« خدارا کی بمرزگاران سلف»

« مقولم چون حسان دیده است»

« قیلان از بیم سپاه، ویرا بکشتند»

« و گفتند چه باز؟ »

« مرده شما نکو باشد. »

« و زنده شما سالار ما باشد. »

« و همه شما سالاران باشید. »

و چون عمرو بن تیان اسعدی کرب بدمین رسید خواب از او بر فشرد به بیخوابی و چار شد و چون به محنت افتاد از طبیبان و کاهنان و عارفان علاج خویش می پرسید و می گفت: « خواب از من برفته و از بیخوابی سخت به رنجم. » و یکی از آنها گفت: « بخدا هر که چون تو برادریا خویشاوند را به ستم بکشد خواب از او برود و خدا بیخوابی را بر او چیره کند. »

و چون این سخن بشنید به کشتن همه اشراف حمیر و قبایل یمن که وی را به کشتن برادر خوانده بودند دست بازید و چون به ذی رعبین رسید و خواست او را بکشد گفت: « مرا زینهار می پیش تو هست. »

گفت: « زینهار تو چیست؟ »

گفت: « مکتوبی را که به تو سپردم و پیش تو نهادم پیار. »

مکتوب را بیاورد و مضمون آن را بخواند و ذورعبین گفت: « ترا از کشتن برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تو نهادم که حجت و هنرم من باشد که بیم داشتم اگر برادر را بکشی همین بلیه به نورد که رسید و چون آهنگ کشتن آن کسانی کنی که کشتن برادر از تو خواسته اند این مکتوب مایه نجات من باشد. »

و عمرو بن تیان اسعد او را رها کرد و از همه اشراف حمیر او را نکشت که دید وی نیکخواهی کرده اما نیکخواهی او را نپذیرفته است.

و عمرو هنگامی که اشراف حمیر و اهل یمن را می کشت شعری بدین مضمون

گفت:

- « ما خواب را به بیداری فروختیم»
 « وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که باک نیست»
 « و عذری بر عین آشکار شد»
 « کسانی را که مکاری کردند»
 « به انتقام زین رهم بکشیم»
 « آنها را به انتقام حسان بن رهم بکشیم»
 « که حسان مقتول شورشیان بود»
 « بکشیمشان و کس از آنها باقی نماند»
 « و چشمان زنان آزاده که از غم گریان بود»
 « از گریستن آرام گرفت»
 « زنانی که شبانگه آرام بودند»
 « و چون فروغ شمری بر آید سیاه چشمانند»
 « به هنگام انساب ما را به وفا شناسند»
 « و هر که جنایت کند از او دوری کنیم»
 « ما از همه کسان برتریم»
 « چنانکه طلا ز نقره برتر است»
 « خداوند همه مردم شده ایم»
 « و پس از دو تیسع قدرت به دست ما افتاد»
 « پس از داود پادشاهی آزمائند»
 « و شاهان مشرق بنده ما شدند»
 « در فلان زبور مجتهدیم کردیم»
 « که مردم دوشهر بخوانند»
 « وقتی گوینده گوید کو کو»

« ما یم که انتقام بگیریم»

« دل خویش را از مکاران خنک کنیم.»

« که مکرشان مایه محنت من و مرگ آنها شد.»

« اطاعت آنها کردم و رشادتیافتم»

« گمراهان بودند که خویش و زیور مرا نابود کردند»

گوید: چیزی نگذشت که عمرو بن تیان اسعد بمرد.

هشام بن کلیبی گوید: این عمرو بن تیج موبنان نام داشت از آذرو که بر برادر

خویش ناخت و او را بگشت و وثبه به معنی تاختن است.

این اسحاق گوید: کسار حمیر آشفته شد و پراکنده شدند و یکی از حمیریان

که از خاندان شاهی نبود و لخبیعه بنوف دوشنانر نام داشت قیام کرد و پادشاه آنها

شد و نیکان قوم را بگشت و خاندانهای مملکت را بازپچه کرد و یکی از حمیریان

در باره نباهی کار قوم و تفرقه جمع و فزای تبگان شعری گوید بدین مضمون :

« حمیر فرزندان خویش را می کشد»

« و بزرگان خویش را دور می کند»

« و با دست خویش زبونی پدید می آورد»

« دلبای خویش را به سبک عقلی ویران می کند»

« و آنچه از دین خویش تباه می کند بیشتر است»

« چنین بود که نسلهای سلف»

« با ظلم و اسراف خویش به بدکاری افتادند»

« و خسارت دیدند.»

ولخبیعه بنوف دوشنانر با حمیریان چنین می کرد و او مردی بدکاره بود و

گویند که روش قوم لوط داشت و به جز کشنار و ستم و قتی می شنید که یکی از ابتهای

ملوک به بلوغ رسیده وی را می خواست و در بالا خانه ای که خاص این کار داشت با

وی می آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید ، آنگاه از بالاخانه به نگهبانان و سپاهیان که آنجا بودند می نگریست و آنها فروتر از وی بودند و مساوی بر می گرفت و به دهان می زد تا بدانند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه وی را راهمی کرد تا بر نگهبانان و بر مردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزندشادن، زرعۀ ذونواس پسر ثابان امجد ابن کرب بن ملکیکوب بن زید بن عمرو ذی-الأذعار برادر حسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعۀ کودکی خردسال بود و چون بزرگ شده جوانی زیبا روی شد که نکو منظر و عاقل بود و لخبیمه ینوف دوشناتر او را خواست تا یا وی همان کند که پیش از او با ابنای ملوک می کرده بود. و چون فرستاده بیامد و زرعۀ بدانست که مقصود چیست گارد کوچکی بر گرفت و در پابوش خود نهاد و با فرستاده رفت و چون در بالاخانه تنها شدند و ینوف در رابست و با وی در آویخت ذونواس با کارد بر او جست و چندان ضریرت زد که او را بکشش بود در روزن بالاخانه نهاد که از آنجا به نگهبانان و سپاهیان می نگریست و مساوی او را بر گرفت و در دهانش نهاد و پیش مردم رفت که بدو گفتند : «ذونواس تراست یا حسان؟» و او گفت : «از روزن می رسید که آیا ذونواس تراست ؟»

و چون این پشتیبان بر رفتند و بنگریستند و سر بریده لخبیمه ینوف دوشناتر را در روزن بدیدند که ذونواس نهاد بود و مساوی به دهان داشت و حمیریان و نگهبانان به دنبال ذونواس رفتند تا بدور رسیدند و گفتند : «روان باشد که جزو کسی پادشاه ما شود که ما را از این ناپاک آسوده کردی» و او را به پادشاهی برداشتند و آخرین پادشاه حمیر بود و دین یهود گرفته نام وی یوسف شد و حمیریان نیز به پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی بود.

و چنان بود که گروهی از معتقدان دین عیسی در نجران مفرداشند که پیرو انجیل بودند و اهل فضیلت و استقامت بودند و سالاران در کار دین مردی بود به نام عبدالله بن نامر و جای دین به نجران بود که در آن روزگار خورترین سرزمین عرب بود و مردم آنجا و سایر عربان بت پرست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که

فیمبون نام داشت میان آنها ظهور کرد و بدین خویش خواند و پیرو آنشدند.
هشام گوید: و چون زرعۀ ذوقوامی پیرو دین بهود شدند نام یوسف گرفت و همو
بود که در نجران گودال بکند و نصاری را بکشت.

از وهب بن منبه یعنی روایت کرده اند که رواج دین عیسی در نجران بسبب یکی
از پیروان آن بود که نام فیمبون داشت و مردی پارسا و کوشا و اعدو مستجاب الدعوه
بود و در دهکده ها همی گشت و چون در دهکده ای او را می شناختند سوی دهکده
دیگر می رفت که او را نشانند و از کسب خویش روزی می خورد که بنا بود و کار
گل می کرد و بکشتیبه را گرامی می داشت و به روز بکشتیبه کار نمی کرد و سوی بیابان
می شد و ناسب نماز می کرد.

فیمبون در یکی از دهکده های شام نهان بود و به کار خویش مشغول بود که
یکی از مردم آنجا به نام صالح او را بشناخت و چنان او را دوست داشت که هرگز
چیزی را مانند وی دوست نداشتند و هر کجا می رفت به دنبال وی بود و فیمبون
از او بی خبر بود تا یکبار که به روز یکشنبه مثل همیشه به صحرای شد و صالح از دنبال
او رفت و فیمبون ندانست و صالح به جایی نشست که او را می دید اما از وی نهان
بود و فیمبون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می کرد، از دهایی که مار هفت سر
بود سوی او آمد و چون فیمبون او را بدید فریاد کرد و مار به مرد صالح که آنرا دیده
بود ندانست چه شد و بر فیمبون یمناک شد و بانگ بر آورد که ای فیمبون از دهها آمد
و او توجه نکرد و به نماز خویش پرداخت تا فراغت یافت و شب شد و رفت و ندانست
که او را شناخته اند و صالح ندانست که فیمبون وی را دیده و با او سخن کرد که ای
فیمبون! خداوند که هرگز چیزی را مانند تو دوست نداشت نام می خواهم که مصاحب تو
شوم و هر کجا روی با تو باشم.

فیمبون گفت: چنانکه خواهی. کار من اینست که می بینی اگر پنداری که تاب

آن داری بیا.

و صالح ملازم وی شد و نزدیک بود مردم ده از حال وی باخبر شوند. و چنان بود که اگر بیماری به قیامون برمی خورد پیرای او دعای کرد و شفای یافت اما اگر می خواستند او را به نزد بیماری ببرند نمی رفت.

و یکی از مردم دهکده را پیری کور بود و جوهای قیامون شد، بدو گفتند: «قیامون پیش کسی که جوهای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می سازد.»

و آن مرد پسر را در حجره خویش نهاد و جامه بر او افکند. پیش قیامون رفت و گفت: «ای قیامون خواهم که در خانه من کار کنی» و او برفت تا به حجره مرد در آمد و گفت: «کاری که در خانه تو انجام باید داد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و جامه از روی پسر بکشید و گفت: «ای قیامون یکی از بندگان خدا چنین است که می بینی برای او دعا کن.»

و چون قیامون پسر را بدید گفت: «عبدالبا دشمن نعمت تو پسر یکی از بندگانت در آمده تا نعمت را تباہ کند او را شفا بده و دشمن نعمت را از او باز دار.»

پسر برخاست و عافیت یافته بود و قیامون بدانست که او را شناخته اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت و مردی از درخت بانگ زد: «تو قیامون هستی؟» و او گفت: «آری.»

بانگ گفت: «بپوسته در انتظار تو بودم که کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم نویی، مرو تا به کار من بردازی که هم اکنون خواهم مرد.»

گوید: و آنکس بمرد و قیامون بدو پرداخت تا به خاکش سپرد. آنسگاه برفت و صالح همراه او بود تا به سرزمین عرب رسیدند و کاروانی از عربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببردند و در نجران بفروختند و مردم نجران در آنوقت بر دین

مردان بودند و نخلی دراز را که آنجا بود پرستی می کردند و هر سال عیدی داشتند و به روز عید پارچه های خوب و زیور زنان برنخل می آویختند و یک روز اطراف آن به سومی کردند و یکی از اشراف آن قوم فیمیون را خرید و دیگری صالح را خرید و شبانگاه که فیمیون در خانه آقای خود به نماز می ایستاد خانه پر نور می شدی و بی چراغ روشن بود. و آقای وی این دید و حیرت کرد و از دین وی پرسید و فیمیون وی را از دین خویش خبر داد و گفت: «شما بر باطلین و این نخل سود ندهد و زیان نرساند و اگر خدای خویش را پرستد آن بخوانم هلاکش کند که خدای بگانه و بی شریک اوست.»

و آقای او گفت: «چنین کن که اگر چنین کردی به دین خود آیم و دین خویش را رها کنیم.»

گوید: «فیمیون پناحاست و وضو گرفت و دو رکعت نماز کرد و خدا را پرستد نخل بخواند و خداوند بادی فرستاد که آنرا از ریشه بکند و بیفکند، و مردم نجران پرو دین او شدند و آنها را به دین عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتها که در همه جا میان نصاری بود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیت در نجران از آنجا بود.»

حدیث و هب بن منبه در باره خیر مردم نجران چنین بود.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده اند که مردم نجران بت پرست بودند و در یکی از دهکده های نزدیک نجران ساحری بود که به نوجوانان نجران سحر می آموخت و چون فیمیون آنجا فرود آمد و او به نامی که هب بن منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است آنگاه میان نجران و دهکده که ساحر آنجا بود خیمه ای پیا کرد و مردم نجران نوجوانان خویش را پیش ساحر می فرستادند که سحرشان آورد و ثامر پسر خویش عبدالله را با جوانان اهل نجران می فرستاد و چون بر صاحب خیمه می گذشت از نماز و عبادت وی تعجب می کرد و می نشست و بند گوش می داد تا مسلمان

شد و خدا را بکثا شمرد و پرسشش او کرد و از اسم اعظم پرسید که تعلیم می‌داد اما از او نهان داشت و گفت: «برادرزاده نوناب آننداری و من از ضعف تو بیمناکم» و بدو تعلیم نداد.

نامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون دیگر نوجوانان پیش ساحر می‌رود، و چون عبدالله بدید که بار وی از تعلیم اسم اعظم دریغ کرد و از ضعف وی بترسید و مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بی‌فروخت و تیرها را یکجا بک در آتش افکند و چون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست و از آتش برون شد و سوخت و عبدالله برخواست و آنرا برگرفت و پیش پارخویش رفت و بدو گفت که اسم اعظم را که وی مکنوم داشته بود دانسته است.

و او پرسید که چیست؟

عبدالله گفت: «چنان و چنان است.»

گفت: «چگونه دانستی؟»

و عبدالله کار نحویش را با وی بگفت.

و او گفت: «برادر زاده آنرا بیاموختی، اما خوبشش دارباش و پندارم که تباخی.»

عبدالله بن نامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری می‌رسید می‌گفت: «بنده خدا انگر خدا را بکثا بدانی و بعدین من در آبی از خدا می‌خواهم که ترا از این بلیه که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را بکثا می‌شمرد و مسلمان می‌شد. و عبدالله دعا می‌کرد و شفای یافت تا آنجا که در نجران هر که بیمار بود پیش وی آمد و پیر و دین او شد و عبدالله دعا کرد و شفا یافت. و غیر به شاه نجران رسید و او را پیش خواند و گفت: «مردم شهر مرا تباہ کردی و به خلاف دین من و دین پدرانم رفتی و من اعضای

ترامبرم .۵

عبدالله گفت : « قدرت این کارنداری . »

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی را از قلعه بینداختند و به زمین رسید و آسیب دید و سوی آنها و دریاچه های نجران فرستاد که هر که در آن می افتاد هلاک می شد و از آنجا بی آسیب برون آمد و چون شاه مغلوب شد عبدالله بن ثامر بدو گفت : « بخدا مرا توانی کشت تا خدا را بکنتا شماری و به دین من در آیی و اگر چنین کنی بر من تسلط یابی و مرا بکشی . »

پادشاه خدا را بکنتا شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه با عصابی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سر وی زد و او را بکشت . و شاه نیز درجا بمرد و همه مردم نجران به دین عبدالله در آمدند و دین وی دین عیسی پسر مریم و شریعت انجیل بود .

آنگاه بدعتها که در دیگر مردم نصاری پدید آمد ، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود .

حدیث محمد بن کعب ارفعی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند .
گوید : و ذونواس با سپاه خویش که از حمیران و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به یهود بگری خواند و مخیرشان کرد که کشته شوند یا یهودی شوند و کشته شدن را برگزیدند و گودالی بکنند و مردم به آتش بسوخت و به شمشیر بکشت و اعضاء بپیرد تا نزدیک به بیست هزار کس از آنها را هلاک کرد و از آن میانه یکی به نام دوس ذونهبان بر اسب خویش جان به دربرد و به ریگزار رفت و به او نرسیدند .

گوید : و از بعضی اهل یمن شنیدم که آنکه جان در برد یکی از مردم نجران بود که نامش جبار بن فیض بود ، اما گفته درست به نزد من همانست که وی دوس ذونهبان بود .

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به معنای یمن بازگشت و خدای عزوجل در باره این حکایت با پسر خویش فرمود:

«قتل اصحاب الاخدود . النار ذات الوقود . اذ هم علیها قعود . و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود . و مانفموا منهم الا ان یؤمنوا بالله العزیز الحمید»^۱ یعنی: و اهل آتش هیز- مدار هلاک شدند. وقتی که بر کنار گودال نشسته بودند و ناظر آن شکنجه بودند که به مؤمنان می کردند و گناهی نداشتند جز اینکه به خدای نیرومند و ستوده ایمان آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبدالله بن ثامر رئیس و سالار نصاری بود و به قولی عبدالله بن ثامر پیش از آن کشته شدو پادشاهی که پیش از ذونواس بوده بود او را بکشتو عبدالله اصل این دین بودو ذونواس کسانی را که پس از او پیرو دین او شدند بکشت .

ولی هشام بن محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بودو کس در آن طمع نیارست تا به روزگار انوشیروان که حبشیان بر دیارشان تسلط یافتند و سبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام ذونواس حمیری پادشاه یمن بودو بر دین یهود بود و بسک یهودی به نام دوس از مردم نجران پیش وی آمدو گفت که مردم نجران دو پسر و یه راه ستم کشته اندو از وی برضد آنها کمک خواست . و مردم نجران بر دین نصاری بودند و ذونواس از دین یهود حمایت کردو به نجران حمله برد و بسیار کس بکشتو یکی از مردم نجران برون شد و پیشی شاه حبشه رفت و قصه با وی بگفتو انجیل را که قسمتی از آن به آتش سوخته بود بدو بنمود و شاه حبش گفت: «مرا مرد بسیار باشد و کشتی نباشد و به قیصر نویسم تا کشتیها برای من فرستد که مردان بر آن ببرم.» و به قیصر نامه نوشت و انجیل سوخته رسوی وی فرستاد و قیصر کشتیهای بسیار فرستاد.^۲

ابن اسحاق گوید :

به روزگار عمر بن خطاب یکی از مردم نجران و برانهای از ویرانه‌های نجران را برای کاری بکنند و عبدالله بن ثامر را زیر خاک بیافت که نشسته بود و دست به زخم سرخویش داشت و آن را گرفته بود و چون دست وی را پس برد خون روان شد و چون دست وی به آنجا که بود رها شد خون باستاند و انگشتری به دست وی بود که در آن نوشته بود: یا ربی الله به عمر نامه کرد و قضیه را خبر داد و عمر به پامخ نوشت که وی را به حال خویش گذارید و خاک بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذونعلبان بیرون شد و پیش قبصر فرمانروای روم شد و بر ضد ذونواس و سیاهش از او کمک خواست و قصه آنها بگفت.

قبصر گفت: «دیار تو از ما دور است و سیاه آنجا نتوانم فرستاد امابه شاه حبشه که بر این دین است و به دیار تو نزدیکتر است می نویسم که ترا باری کنند و از آن ستمگر که با تو و اهل دین تو چنان کرد انتقام بگیرد» و همراه وی پشاه حبشه نامه نوشت و از حق وی و بلبه او و نصاری سخن آورد و گفت تا وی را باری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذونعلبان نامه قبصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس از حبشیان با وی فرستاد و یکی از مردم حبشه را امیر آنها کرد که نامش اریاط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی يك سوم مردانشان را بکش و يك سوم دیارشان را ویران کن و يك سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

اریاط با سپاه بر رفت و ابرهه الاشرم در سپاه وی بود و به دریا نشست و دوس ذونعلبان را همراه داشت: تا به ساحل یمن رسیدند و ذونواس از آمدنشان خیر یافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می کردند فراهم آورد و آنها که مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سوزفته بود و بلبه آمده بود اما جنگی نشد و اندک بر خوردی با ذونواس بود که همبندان گر بختند و اریاط با سپاه خویش به یمن درآمد.

و چون ذونواس پله قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دربار رفت و آن را
برد و به دربارش آورد و آب تنگ برقت تا به جای گود رسید و در آن فرو رفت و روزگار
وی به سر رسید .

و اریاط با حبشیان به یمن تاخت و یک سوم مردان بکشت و یک سوم ولایت
ویران کرد و یک سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف
گرفت و بزبون کرد .

از جمله ویرانیها که اریاط در یمن آورد ویرانی قلعه های سلحین و بینون و
غمدان بود که مانند نداشت و ذو جند حمیری به باد زبونی یمن و قلعه های ویران شده
آن شعری گوید به این مضمون :

« آسان گیر که گریه رفته را پس نیارد

و از ناسف مردگان ، خویشش را هلاک مکن

بینون پرست و اثر از آن نماند

و از پس سلحین مردمان خانه ها سازند .»

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشتیهای قبصر به نزد نجاشی رفت
حبشیان را در آن نشانید و به ساحل مندب رفتند و چون ذونواس خبر یافت به قیلان
یمن نوشت و کمک خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن
شوند و پذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلید
های بسیار بساخت و بر چند ستور بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت :
« اینک کلید گنجینه های یمن را پیش شما آورده ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و
زن و فرزند نگهدارید . و بزرگشان گفت : « این را به شاه بنویس و او به نجاشی نوشت .
و او فرمان داد که پذیرند و ذونواس حبشیان را به صنعا در آورد و به بزرگشان
گفت : « مضمندان خویش را بفرست تا این گنجینه ها بگیرند . و باران وی را برای
گرفتن گنجینه ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه های ذونواس به

هر گوشه رسیده بود که در ولایت خویش همه گاو ان سپاه را بکشند و حبشیان را بکشند که جز اندکی نماند .

و چون نجاشی از کار ذونواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دوسالار که بکیشان ابرهه الاشرم بود و چون به صنعارسیدند و ذونواس دید که نائب ایشان ندارد براسب خویش نشست و به دربارزد و در آن فروشد و روزگار او به سررفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد و چیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو گفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و ندارد که به خویشتن بی نیاز تواند بود .

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستاد که سالار آن مردی به نام اریاط بود و چون به یمن رسید ابرهه بدو پیغام داد که من و تو از یکدیگر و دیاریم و باید اهل دیار و دین خود را که همراه داریم پاس بداریم . اگر خواستی جنگت زن به تن کنیم و هر که بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از او باشد و حبشیان در میان کشته نشوند . اریاط بدین رضا داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه نهادند که آنجا رویه روشوند و یکی از غلامان خویش را که ارنجده نام داشت در گودالی نزدیک وعده گاه به کمین اریاط نهاد .

و چون رویه رو شدند اریاط پیشدستی کرد و ابرهه را با نیزه کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی بینی او را بلورید و اشوم از آن نام یافت که شرمه دریدن بینی باشد .

و ارنجده از گودال برخاست و ضربتی به اریاط زد که کار گرشد و او را بکشت و ابرهه به ارنجده گفت : « هر چه خواهی بخواه . »

ارنجده گفت : « هیچ زنی در یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه نخست پیش من

آید . »

ابرهه گفت : « چنین باشد . »

روزگاری پر این بگذشت و مردم یمن از بنده را بکشند و ابرهه گفت: «هنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون نجاشی از کشته شدن ارباط خبر یافت سوگند خورد به کاری نپردازد تا خون ابرهه را بریزد و خاک وی را لگد کوب کند.

و چون ابرهه از سوگندوی خبردار شد بدو نوشت: «ای پادشاه ارباط بنده تو بود من نیز بنده توام. او آمده بود که شاه ترا خوار کند و سپاه ترا بکشد. بدو گفتم دست از جنگ من بدار تا کسی سوی تو فرستم و اگر فرمودی از من چشم پشود و گرنه هر چه دارم تسلیم وی کنم اما به جنگ من اصرار کرد و با او بجنگیدم و پیروز شدم. قدرت من از آن توانست. شنیده‌ام قسم خورده‌ای از پای نشینی ناخون من بریزی و بخاکم بتازی. اینک ظرفی از خون خویش و کبسه‌ای از خاک این سرزمین به سوی تو فرستادم که به سوگند خویش کار کنی. ای پادشاه کرم خویش بر من تمام کن که من بنده توام و عزت من عزت تو است.»

و نجاشی از او خشنود شد و او را در عملش وا گذاشت.

ابن اسحاق گوید: ارباط سائها در یمن به کار پادشاهی بود. آنگاه ابرهه حبشی در کار حبشیان یمن با وی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه ارباط بود و نرفه در حبشیان افتاد و هر گروه به یکی از آنها پیوست و آهنگ یکدیگر کردند و چون دو گروه به هم نزدیک شدند ابرهه به ارباط بیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابود شوند کاری از پیش نبری، بیافز جنگ تن به تن کنیم و هر که حریف را کشت به سپاه وی دست یابد.

ارباط پاسخ داد که انصاف داری، پیا، و ابرهه سوی او رفت. وی مردی کوتاه و چاق و گوشان بود و به نصرانیت دلبسته بود. ارباط نیز پیامد که مردی نشوند و بلند قامت و نیک منظر بود و نیزه کوتاهی به دست داشت. ابرهه کنار تپه‌ای ایستاد که پشت سر وی مصون باشد و یکی از غلامان وی به نام عنوده بر تپه بود و چون نزدیک

بکدبگر شدند ارباط با تیزه به سرا برهه زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه بسه پیشانی ابرهه رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این رو ابرهه اشرم نام گرفت و عنوده غلام ابرهه از پشت به ارباط حمله برد و او را کشت و سپاه وی به ابرهه پیوست و حبشبان یمن بدور او گرد آمدند .

آنگاه اشرم به عنوده گفت : « هر چه خواهی بخواد . اکنون که او را کشتی ، تنها خونبهای او را به عهده داریم . »

عنوده گفت : « می خواهم که هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه با وی در آمیزد . »

ابرهه گفت : « چنین باشد . »

آنگاه خونبهای ارباط را بداد .

آنچه ابرهه کرده بود بیخبر نجاشی بود و چون خبر یافت سخت خشمگین شد و گفت : « بیفرمان من بر ابرم تاخت و او را بکشت . » و سوگند یاد کرد که به خاک ابرهه پای نهد و وی پیشانی وی را برد . و چون خبر به ابرهه رسید سر برتراشید و کبسه ای از خاک یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که ای پادشاه ارباط بنده تو بودم ، من نیز بنده توام . درباره کار تو اختلاف کردیم و هر دو مطیع تو بودیم ولی من در کار حبشبان از او توانا تر و مدبر ترم و چون از سوگند شاد خبر یافتم سر برتراشیدم و کبسه ای از خاک یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهد و بسوگند خویش کار کرده باشد .

چون نامه به نجاشی رسید از ابرهه خشنود شد و بدو نوشت که در کار خویش به سرزمین یمن باش تا فرمان من به تو رسد .

و چون ابرهه دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشبان و سرزمین یمن داد کس پیش ابومرهه بن ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت . ابومرهه لقب ذوجدن داشت و ریحانه دختر علقمه بن مالک بن زید بن کهلان بود و معدی کرب

را برای ابومرود آورده بود پس از ابومره پسری به نام مسروق و دختری به نام سباسبه برای ابرهه آورد.

و ابومره از ابرهه بگریخت و وی همچنان در یمن بیود و عتوده غلامش تا مدنی با مردم یمن چنان می کرد که خواسته بود، آنگاه یکی از مردم حمیر و به قولی خلجم عتوده را بکشت.

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری پای بند بود و چون از کشته شدن عتوده خبر یافت گفت: «ای مردم یمن اکنون مردی نیز کوش در شما پیدا شد که از آنچه مردان را عار باید داشت، باز دارد. به عتوده اگر وقتی گفتیم هر چه می خواهد بخواهد می دانستیم که چنان خواهد خواست هرگز نمی گفتیم. به خدا خوبیهای وی را از شما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نییند.

گوید: و ابرهه قلیس را به صنعا ساخت و کلیسایی بود که در آن روزگار در حقه زمین مانند نداشت، آنگاه به نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای پادشاه کلیسایی برای تو ساختم که پیش از تو مانند آن را برای پادشاهی نساخته اند و از پای نشینم تاجح گزاران هر بیا به سوی آن بگردانم.

و چون عربان از نامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نسای گران ثبیره بنی قریظ از طایفه بنی مالک خشم آورد و سوی قلیس شد و در آن کثافت کرد و برون شد و به سرزمین خود پیوست و ابرهه خبر یافت و گفت: «کی این کار کرده؟»

گفتند: «یکی از دلبنسگان خانه مکه که عربان بر آن زیارت می برند این کار را کرده از آن رو که شنیده می خواهی حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و خشمگین شده و آمده و چنین کرده یعنی قلیس شایسته زیارت نیست.»

و ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که سوی خانه مکه رود آن را ویران کند.

و نسی چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند و کرم او می جستند که محمد بن -

خزاعی این خزانه ذکوانسی سلمی یانسی چند از قوم وی و برادرش قیس بن خزاعی از آنجمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید او فرا رسید و از غذای خویش که تخم گوسفند بود برای آنها فرستاد .

و چون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند: «به خدا اگر این را بخوریم تا زنده باشیم هربان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه این روز عید من است که در آن جز دنده و دست نخوریم.» ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می فرستم . غذای خویش را از روی احترام برای شما فرستادم که پیش من منزلی دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن خزاعی را تاج داد و امیر قوم مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها راه زیارت کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمد بن خزاعی برقت تا به سرزمین بنی کنانه رسید و مردم نهامه از کار وی خبر داشتند که آمدنش برای چیست و یکی از هذیل را که عروة بن حباض غلامی نام داشت فرستادند که تبری بینداخت و او را بکشت و قیس بن خزاعی یا محمد بود و چون برادر را کشته دید بگریخت و پیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را باوی بگفت و خشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بنی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند. هشام بن محمد کلیبی گوید: وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در هملش وا گذاشت کلیسای صنعا را ساخت و بنایی عجیب بود که کس مانند آن ندیده بود و باطلا و رنگهای شگفت آور بر آورد و به فیصروشت و خبر داد که می خواهد در صنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند . و در این کار از او کمک خواست و نجاشی صنعتگر و موزائیک و مرمر برای او فرستاد و چون بنا بر سر رفت، به نجاشی نوشت که می خواهم حج گزاران عرب را سوی آن بگردانم و عربان این را سفیدند و سخت بزرگ شمرند و تاب نیاوردند و یکی از بنی مالک بن کنانه برقت تا به یمن رسید و به معبد درآمد و در آن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد و دل به فرزای مکه

و ایران کردن خانه نهاد و با حبشبان برون شد و قبل را همراه داشت و ذونفر حمیری با او رویه روشد که ابرهه یا وی بجنگید و اسیرش کرد و او گفت: «ای پادشاه من بنده توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتم برای تو از کشتنم بهتر است.» و ابرهه او را زنده نگهداشت پس از آن نفیل بن حبیب خنعمی با وی رویه روشد که ابرهه با وی بجنگید و بارانش را منهنزیم کرد و خودش را اسیر کرد و او نیز خواست که زنده اش نگهدارد و ابرهه چنان کرد و او را به سرزمین عرب بلد خویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگت خانه کرد حبشبان را بفرمود تا آماده شدند و قبل را نیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه سر ویرانی بیت الله الحرام دارد، این را فاجعه شمرند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذونفر که از بررگان و شاهان اهل یمن بود بود قیام کرد و قوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواند و با او رویه روشد و جنگ انداخت که شکست از یاران ذونفر بود و چون ابرهه خواست او را بکشد گفت: «ای پادشاه مرا بکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد.»

و ابرهه او را نکشت و در محله ای بداشت، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت و قصد کعبه داشت و چون به سرزمین خنعم رسید نفیل بن حبیب خنعمی یا دو قبیله خنعم، شهران و ناهس، و دیگر قبایل عرب که پیرو او شده بودند سر راه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بشکست و اسیر کرد و می خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مرا بکش که در سرزمین عرب بلد نو می شوم و دو دست به نومی دهم که قبیله شهران و ناهس مطیع تو باشد.»

ابرهه او را ببخشید و رها کرد و او را به همراه برداشت که بلندراه باشد و چون به طائف رسید مسعود بن محتب با ننی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند:

و ای پادشاه ما بندگان مطیع تو ایم و سرخلاف تو نداریم و خانه ما خانه ای نیست که به طلب آن آمده‌ای، از خانه خویش لات را مقصود داشتند. خانه‌ای که می‌جویی در مکه است. مقصودشان کعبه بود. و ما کس می‌فرستیم که بلد تو باشد. و ابرهه از آنها بگذشت و ابورغال را با وی فرستادند. ابرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مغس رسید و در آنجا ابورغال بمرد و عربان به قیروی سنگ زدند و همان فرست که مردمان در مغس بدان سنگ می‌زنند.

و چون ابرهه به مغس فرود آمد یکی از حبشیان را به نام اسودین مقصود با گروهی فرستاد که سوی مکه شد و اموال مکیان را از قریش و دیگران برآند و از جمله دویست شتر از عبدالطلب بن هاشم بود که در آن روزگار بزرگ و سالار قریش بود. قریش و کثانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازند و بدانستند که تاب وی ندارند و چشم پوشیدند.

و ابرهه حناطه حمیری را به مکه فرستاد و بدو گفت سالار و بزرگ شهر را بجوی و بدو بگویی که شاه می‌گوید: «من سر جنگ شما ندارم، برای ویران کردن خانه آمده‌ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیاید، نیاز به خونریزی ندارم.» و اگر سر جنگ من ندارد او را پیش من آر.

و چون حناطه به مکه در شد پرسید که سالار و بزرگ مکه کیست؟

بدو گفتند: «عبدالطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی.»

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرموده بود با وی بیگفت.

عبدالطلب گفت: «به خدا ما سر جنگی نداریم و تاب آن نداریم. این بی‌شاله الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است. اگر خدای از آن دفاع کند، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست.»

حناطه بدو گفت: «پیش شاه بی‌ا که گفته تو را پیش وی برم.»

عبدالمطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید .
و از دوتفر جو با شد که دوست وی بود او را در زندان بیافت و گفت : « در این
بلیه که بر ما فرود آمده کاری توانی ساخت . »

دوتفر گفت : « کسی که به چنگ شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد
که او را بکشند چه کاری تواند ساخت ، کاری از من ساخته نیست جز آنکه
قبایان را بامن دوستی است و کس پیش او فرستم و سفارش تو کنم و حق تو را بشمارم
و از تو بخواهم که از شاه بروی تو اجازه خواهد و هر چه خواهی باری بگویی . و اگر
تواند پیش وی بروی تو شفاعت نیک کند . »

عبدالمطلب گفت : « همین مرا بس . »

دوتفر کس پیش انیس فرستاد که بیامد و بدو گفت : « اینک عبدالمطلب سالار
قریش و قافلہ سالار ، کبان ، که مردم را به دشت و وحوش را در قله کوهها ضدا
می دهد و شاه دو بیست شتر از او گرفته ، برای وی از شاه اجازه بخواه و هر چه توانی
با او کمک کن . »

انیس گفت : « چنین کنم . » و با ابرمه سخن کرد و گفت : « ای پادشاه اینک
سالار قریش بر در تو اجازه می خواهد . وی کاروان سالار مکه است و مردم را به دشت
و وحوش را به قله کوهها خوراک می دهد او را اجازه بده تا حاجت خویش با تو بگوید
و با وی نیکی کن . »

نگوید : ابرمه اجازه داد و عبدالمطلب مردی تو مند و نکو منظر بود و چون
ابرمه وی را بدید بزرگ داشت و نحو است وی را پایین بنشاند و خوش نداشت که
حشبان عبدالمطلب را با وی بر تخت شاهی ببینند . به این سبب از تخت فرود آمد و
بر فرش نشست و وی را پهلوی خویش نشانید آنگاه به ترجمان خویش گفت : « بدو
بگویی حاجت تو چیست ؟ »

عبدالمطلب گفت : « حاجت من آن است که شاه دو بیست شتر مرا که گرفته

بدهد . ۴

و چون ابن سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت : « بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم . درباره دو بیست شتر که از تو گرفته‌ام سخن می‌کنی اما خانهای را که دین تو و دین پدران تو است و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می‌کنی و درباره آن سخن نمی‌کنی . »

عبدالمطلب بدو گفت : « من خداوند شترانم و خانه‌ها نیز خداوندی هست که از آن بازدارد . »

ابرهه گفت : « مرا از خانه باز نتواند داشت . »

عبدالمطلب گفت : « نوداتی و نود شتران مرا بده . »

چنانکه بعضی مصلحان گفته‌اند عبدالمطلب با عمرو بن نفله بن عسدی بن دتل بن بکر بن عبدمنه بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی‌کشانه بود و با خوبلد بن وائله هذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که یک سوم اموال تهامه را بگیرد و باز گردد و خانه را ویران نکند و او نپذیرفت و خدا بهتر داند .

ابرهه شتران عبدالمطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند عبدالمطلب به نسرز قریش باز آمد و قسب را با آنها بگفت و بفرمود تا از مکه در آیند و به قله کوهها و دره‌ها پندایند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند .

آنگاه عبدالمطلب به پدحاست و حلقه در کعبه را بگیرفت و کسانی از قریش بساوی بایستادند و خدا را بخواندند و از او برضد ابرهه و سپاه وی کمک خواستند .

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را بسته دست گرفته بود شعری بساین مضمون خواند :

« پروردگارا جز تو امید ندارم . »

« پروردگارا، فرق خویش را از آنها مصون دار . »

« که دشمن خانه دشمن نوبیز هست. »

« مگذار که اقامتگاه ترا ویران کنند. »

پس از آن عبدالملک حلقه در کعبه را رها کرد و با قمرشیان به فلسه کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ابرهه وقتی به مکه در آید چه خواهد کرد .

صبحگاهان ابرهه آماده دخول مکه شد و فیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود . ابرهه مصمم بود خانه را ویران کند و سوی یمن باز گردد .

و چون فیل را سوی مکه بداشتند نفیل بن حبیب خشمی بیامد و پهلوی آن ایستاد و گوش فیل را بگیرفت و گفت : « محمود بخواب و رشیدانه به آنجا که آمده ای بازگرد که در شهر محرم خدای هستی . آنگاه گوش فیل را بگذاشت و فیل بمخفت و نفیل بن حبیب دو ان برقت نابه بالای کوه رسید .

و فیل را بزند که بر خیزد و بر نخاست و با تبرزین به سرش زدند مگر بر خیزد و بر نخاست . با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر بر خیزد و بر نخاست و آن را سوی یمن بداشتند که بر خاست و دو ان برقت و سوی شام بداشتند و چنان کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان کرد و سوی مکه بداشتند و بمخفت .

و خداوند پرندهای از دریا به حبشیان فرستاد که چسبون پرستو بود و با هر پرنده سه سنگ بود یکی در متعار و دو در باها ، همانند نمخود و علس که به هر که رسید هلاک کرد . اما به همه نرسید و فراری بر رفتند و راهی را که آمده بودند می جستند و جوهای نفیل بن حبیب بودند که را دین را به آنها بنماید و نفیل چون عذاب خدا را که بر آنها فرو آمده بود دیدد شعری بدین مضمون گفت :

« به خدا سوگند که راه فرار نیست. »

« و اشرم مغلوب ، غالب نشود. »

حشیان در راهها می‌ریختند و در آنگاهها هلاک می‌شدند. سنگی به ابرمه رسیده بود. وی را همراه بردند و انگشتانش یکایک افتادن گرفت و چون انگشتی می‌افتاد مدتی چوکه و خون از آن روان بود و چون به صفا رسید مانند چوچه مرغ شده بود و چنانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افتاد و بمرد.

گویند: نجاشی ابوصحم ارباط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافتند و شاهان را عطا داد و مستمندان را زبون کرد و یکی از حشیان به نام ابرمه الاشرم ابویکسوم قیام کرد و کسان را به اطاعت خویش خواند که پذیرفتند و ارباط را بکشت و بر یمن تسلط یافت و دید که مردم در موسم حج برای رفتن سوی بیت‌الله الحرام آماده می‌شوند و گفت: «مردم کجا می‌روند».

گفتند: «به زیارت‌خانه عدلی می‌روند که در مکه است».

گفت: «خانه خدا از چیست؟»

گفتند: «از سنگت».

گفت: «پوشش آن از چیست؟»

گفتند: «از حله‌ها که از اینجا برند».

گفت: «به مسیح سوگند که خانه‌ای بهتر از آن برای کسان بمسازم».

و خانه‌ای از مرمر سپید و سرخ و زرد و سیاه بساخت و باطلا و نقره بیاراست و گوهر به دور آن نهاد و بر درهای آن ورق و میخ طلا زد و میان آن جواهر نهاد و باقونی سرخ و بزرگ در آن نهاد و پرده بیابخت و عود بسوخت و دیوارها را با مشک بیالود چندان که سیاه شد و گوهرها نهان شد و بگفت نامردم از زیارت کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کردند و کسان در آنجا به عبادت مفیم شدند و مناسک بگذاشتند.

و چنان بود که نفیل خشمی برای خانه قصه‌ای ناعوشا بند داشت و یکی از شها که

کس را بیدار ندید بر خاست و کثافت آورد و قبله کلبسا را بپالود و مردار فراهم آورد و در آن افکند و ابرهه خبر یافت و سخت خشمگین شد و گفت : «عربان، به حمایت خانه خویش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می‌کنم.»

و به نجاشی نامه نوشت و قصه را خبر داد و از او خواست که محمود قبل خود را بفرستد و آن فیلی بود که در همه زمین به تنومندی و بسزرگی و قوت آن نبود. نجاشی فیل را بفرستاد و چون فیل برسد ابرهه با مردم برفت و شاه حمیر و قحیل بن حبیب نخعی نیز با وی بودند و چون نزدیک قوم شد بگفت تا پاران وی چهار پایان مردم را غارت کنند و شتران عبدالمطلب را بگرفتند و نفیل دوست عبدالمطلب بود که با او در بازه شتران خویش سخن کرد و نفیل با ابرهه سخن کرد و گفت : «ای شاه! سنلار عرب که از همه والا تراست و شرف قدیم دارد و کسان را بر اسب برد و مال بخشد و پیوسته اطعام کند پیش تو آمده.»

نفیل عبدالمطلب را پیش ابرهه برد که بدو گفت : «چه می‌خواهی؟»

عبدالمطلب گفت : «می‌خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابرهه گفت : آنچه درباره تو شنیدم قریب بود ، پنداشتم درباره خانه که مایه شرف شماست با من سخن خواهی کرد .

عبدالمطلب گفت : شتران مرا بده و این تو و این خانه که خانه خدایی هست که

آنها حفظ میکنند.»

ابرهه بگفت تا شتران وی را بدارند و آنها علامت زد و خاص فریان کرد و در حرم رها کرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به خشم آید.

آنگاه عبدالمطلب به حرا بالادفت و عمرو بن هاندین عمران بن مخزوم و مطعم بن عدی و ابو مسعود ثقفی نیز همراه وی بودند و عبدالمطلب شعری بدین مضمون خواند :

«خدا یا هر کسی بار خویش را حفظ می‌کند.»

« تو نیز جای خویش را حفظ کن. »

« که صلیب آنها و نیرویشان بر نیروی تو غالب نشود. »

« اگر قبله ما را به آنها واگذاری خوددانی. »

گوید: پرندهگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و با هر پرنده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و به هر که رسید وی را در هم شکست با جای سنگ فرجه شد، و این نخستین بار بود که آبله و درختان تلخ پدید آمد.

سنگها حبشیان را بگشت و خداوند سیلی خروشان فرستاد که همه را ببرد و به دریا ریخت.

گوید: ابرهه و باقیسائده قوم بگریختند و اعضای ابرهه یکایک افتادن گرفت و قیل نجاشی، محمود، بخت و به حرم در نیامد و آسیب ندید اما فیل دیگر به حرم در آمد و سنگ خورد. گویند سیزده فیل بود.

آنگاه عبدالمطلب از حرا فرود آمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: « تو بهترینی. »

از مغیره بن اخص روایت کرده اند که اول بار در آن سال حصیه و آبله به سرزمین عرب دیده شد و اول بار بود که درخت تلخ آنجا دیده شد.

ابن اسحاق گوید: چون ابرهه هلاک شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیر و قبایل یمن زبون شدند و حبشیان بر آنها چیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به ترجمانی میان خودشان و عربان واداشتند.

گویدو چون خدا حبشیان را از مکه بگردانید و آن عذاب به آنها رسید عربان به تعظیم فریش پرداختند و گفتند: « اهل خدا بودند که خدا شرمش از آنها برداشت. »

گوید: و چون بکسوم پسر ابرهه بمرد پادشاهی حبشیان بمن به برادرش مسروق بن ابرهه رسید و بلبه مردم بمن دراز شد و تسلط حبشیان بر بمن از وقتی ارتباط آنجا در آمد تا وقتی پارسبان مسروق را بکشند و حبشیان را برون رانند هفتاد و دو سال بود که چهار پادشاه پایمی بودند: ارتباط، پس از او ابرهه، پس از آن بکسوم بن ابرهه، پس از آن مسروق بن ابرهه.

آنگاه سیف بن ذی یزن خمیری که کزیه ایومر داشت برون شد و پیش قیصر پادشاه روم رفت و خواست تاحبشیان را برون کند و ولایت بگیرد و پادشاهی بمن را به هر کس از رومیان که نخواهد دهد، ولی شاه روم پذیرفت و سیف بن ذی یزن منظور خویش را پیش او نیافت و به حیره رفت که نعمان بن منذر از جانب کسری عامل آنجا و فسمی از سرزمین عراق بود و بلبه و ذلت قوم خویش را با وی بگفت.

نعمان بدو گفت: «من هر سال پیش کسری میروم پیش من باش تا وقت رفتنم در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تا وقتی که سوی کسری می رفت و با وی برقت.

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کار خویش فراغت یافت از سیف بن ذی یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت.

و چنان بود که کسری در ایوان خویش می نشست که تاج در آن بود، و تاج چون ظرفی بزرگ بود که با قوت و زمرد و مروارید و طلا و نقره در آن به تار رفته بود و با زنجیر طلا به طاق آویخته بود که گردن وی تحمل آن نداشت و تاج به جامه ها پوشیده بود و چون کسری به جای خود می نشست سر را داخل تاج می کرد و چون قرار می گرفت جامه از تاج بر می گرفتند و هر که او را می دید و از پیش ندیده بود از هیبت وی به خاک می افتاد.

و چون سیف بن ذی یزن به نزد کسری شهبه نعالک افتاد و گفت: «ای پادشاه! بیگانه
بر دیار ما چیره شده.»

کسری گفت: «کدام بیگانه، شبشه یا سنده؟»

گفت: «شبشه و آمده ام که مرا بر ضد آنها یاری دهی و از دیار من بیرون کنی و
پادشاهی آنجا از تو باشد.»

کسری گفت: «سرزمین تو از سرزمین مادور است و زمینی کم حاصل است که
بزرگش در دزد و مارا بداند نیاز باشد و سپاه پارسیان را به سرزمین عرب که بدان نیاز
ندارم درگیر نکتم.»

آنگاه بفرمود تا ده هزار درم بدو جایزه دهند و جامه نکو پوشانند و چون
سیف بن ذی یزن برون شد در مهارا بر کسان می پراکند و زن و کودکان و غلامان و کنیزان
می ربودند.

و به کسری گفتند که این عرب که به او عطیه دادی در مهای شویش بر مردم
می پراکند و غلامان و کودکان و کنیزان می ربایند.

کسری گفت: «این مردی در خور اعتنا است، وی را پیش من آرید.»

و چون بیامد بدو گفت: «عطای شاه را به مردم پراکندی؟»

گفت: «مرا به عطیه شاه چه حاجت که کوههای سرزمینم طلا و نقره است.»
می خواست شاه را بدان راضی کند که بی اعتنائی او را دیده بود، و افزود: «من
پیش شاه آمدم که سنم از من برگیرد و زیونی از من بردارد.»

کسری گفت: «باش تا در کار تو بنگرم.»

و سیف بن ذی یزن به نزد کسری بود.

آنگاه کسری مرزبانان و صاحب نظران را که در امور خویش با آنها مشورت
می کرد فراهم آورد و گفت: «در کار این مرد چه گوئید؟»

یکی از آنها گفت: «ای پادشاه! در زندانهای تو مردانند که باید کشته شوند آنها

را باوری بفرستد، اگر هلاک شوند همان باشد که خواسته‌ای و اگر بردبار وی تسلط یافتند
ملکی به ملک خویش افزوده‌ای.»

کسری گفت: «رای درست همین است، شمار مردان زندانی را معلوم دارید.»
و چون شمار کردند هشتصد مرد زندانی بود.

کسری گفت: «بپسند بهتر از همه زندانیان به نسب و خاندان کیست و او را
سالارشان کنید.»

و هرگز از همه زندانیان به نسب و خاندان برتر بود و مردی سالخورده بود و او را با
سیف فرستاد و سالاری بنام داد و کسان را بر هشت کشتی نشانده به هر کشتی صد مرد با
آنچه به دریا بایسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دو کشتی با هر که در آن
بود فروشد و شش کشتی با شصت مرد به ساحل یمن و سرزمین عدن رسید که و هرزوی
سیف بن ذی‌بزن از آنجمله بودند.

و چون به سرزمین یمن فرار گرفتند و هرزه سیف گفت: «چه داری؟»

سیف گفت: «هرچه خواهی، مرد عربی و اسب عربی و مردان خویش را با
مردان تو همراه می‌کنم تا باهم بمیریم یا باهم ظفر باییم.»
و هرز گفت: «انصاف دادی و نکو گفتی.»

سیف از قوم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر
یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم کرد و سوی آنها روان شد و چون دو سپاه
نزد یک همدیگر شد و کسان روی به روی بکند بگر فرود آمدند، و هرز پسر خویش را
که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: «با آنها جنگی بکن تا ببینیم
جنگیدشان چگونه است.»

نوزاد برفت و جنگ افتاد و به جایی افتاد که برون شدن نتوانست و وی
را بکشند، و این کینه و هرز را بپزود و به جنگشان مصر ترشد، و چون سپاه
برای جنگ بفرستاد و هرز گفت: «شاه آنها را به من بتمایزد.»

گفتند : « آن مرد را که برقیل نشسته و تاج به سردارد و بر پیشانی او یا قونی

سرخ هست می بینی ؟ »

و هرز گفت : « آری . »

گفتند : « شاهان همانست . »

گفت : « بگذارید باشد . »

و مدنی بایستادند ، آنگاه و هرز گفت : « اکنون بر چه نشسته ؟ »

گفتند : « بر اسب نشسته . »

گفت : « بگذارید باشد . »

و مدنی دیگر بایستادند آنگاه و هرز گفت : « اکنون بر چه نشسته ؟ »

گفتند : « بر اسب نشسته . »

گفت : « بچه خرا ! زبون شد و ملکش به بر بونی افتاد ، گوش به من دارید اکنون

نیروی سوی او را می کنم ، اگر دیدید باران وی ایستادند و حرکت نکردند حرکت

نکنید ، بدانید که نیرمن به نشانه نرسیده ، و اگر دیدید به دور او گرد آمدند تیرمن بدو

رسیده و حمله آغاز کنید . »

آنگاه کمان به زه کرد و چسنانکه گفته اند از بس سخت بود کس آنرا زه

توانست کرد و بگفت تا ابروهای وی را بیستند آنگاه نیروی به کمان نهاد و سخت

بکشید و رها کرد که به یاقوت پیشانی مسروق خورد و در سروی فروشد و از پشت

سر بدو آمد و از مرکب بیفتاد و حبشیان بر او گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و

هزیمت در حبشیان افتاد و بسیار کس کشته شد و باقیمانده به هرسو گریختند .

و هرز آهنگ صفا کرد و چون به در شهر رسید گفت : « هرگز پرچم من

افتاده به درون نشود دروازه را ویران کنید . » و دروازه ستارا ویران کردند و با

پرچم افراشته در آمد که پرچم را روی او می بردند .

و چون و هرز بر من تسلط یافت و حبشیان را از آنجا بروی راند به کسری نوشت :

« یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را برون کردم ، « و مال بسیار فرستاد و کسری بدو نوشت که سبغ بن ذی یزن را پادشاه یمن کند و بر سیف یا جو نخر اچی معین کرد که هر سال بفرستند و به مهر زن نوشت باز گردد و سبغ پادشاه یمن شد که پدرش ذویزن از پادشاهان یمن بوده بود .

حدیث ابن اسحاق درباره حمیریان و حبشیان و پادشاهان و سپاهی که کسری سوی یمن فرستاد چنین بود .

هشام بن محمد کلبی در باره شاهی یکسوم و مسروق پسران ابرهه گوید : قصه چنان بود که ابومره فیاض ذویزن از اشراف یمن بود و ریحانه دختری ذو جندن زن وی بود و پسری آورد و نام وی را معدیکوب کرد . ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهه الاشرم او را در ابومره بگرفت و زن خویش کرد ، و ابومره از یمن برون شد و پیش یکی از شاهان هبی متفر رفت که گویا عمرو بن هند بود و از او خواست که نامه ای به کسری نوپسند و قدر و شرف وی را یاد کند و بگوید که به چه مقصود سوی او می رود .

عمرو گفت : « شتاب مکن که من هر سال پیش شاه می روم ، و اکنون وقت آن می رسد .

و ابومره پیش وی به آمد و با وی سوی کسری رفت ، و عمرو بن هند پیش کسری شد و شرف و حال ذویزن بگفت و برای وی اجازه خواست و ذویزن در آمد و عمر برای او جا خالی کرد و کسری از رفتار وی قدر و شرف ذویزن بدانست و او را بنواخت و ملاطفت کرد و گفت : « به چه کار آمده ای ؟

ذویزن گفت : « ای پادشاه سپاهان بردیار ما تسلط یافته اند و کارهای زشت کرده اند که به حضور شاه پاد آن نیارم کرد ، و شایسته فضل و کرم شاه و بزرگی او در میان شاهان چنان بود که بی کمک خواهی ما ، با ایمان کمند ، چهره سد که امیدوار آمده ایم و امید می داریم که خدا به کمک شاه دشمن ما را بشکند و بر او فیروزمان کند

و انتقام ما را بگیرد، اگر شاه خواهد انتظار ما را بر آرد و امید ما را محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا به ملک خویش بپیزاید که سرزمین ما حاصلی و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»
 کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سیاهان بر شما تسلط یافته اند، حبشه یا سند؟»

ذویزن گفت: «حبشه.»

انوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار ترا بر آورم اما راه سیاه نادیار نودشوار است و خوش ندارم که سیاه خویش به خطر افکنم، درباره آنچه خواستی نظرمی کنم و خوش آمده ای.»
 آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری بیاید تا ببرد.

و چنان بود که ذویزن قصبه ای به حمیری سرود و کسری را ستایش کرد و چون برای وی ترجمه کردند آنرا پستید،
 گوید: «ربحانه دختر زوجدن برای ابرهه الاشرم سری آورد که نام وی را مسروق کرد و معدی گوب پسر ذویزن بزرگ شد و باور نداشت که ابرهه پدر او باشد و پیش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»
 مادرش گفت: «اشرم.»

گفت: «به خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلائی به من ناسزا نمی گفت.»
 مادر بدو گفت که ابومره فیاض پدر او است، و اوصه وی را بگفت و سخنان او در جان پسر اثر کرد و مدتی همچنان بود تا اشرم بمرد و یکسوم پسر وی نیز بمرد،
 آنگاه پسر ذویزن سوی پادشاه روم رفت از آنرو که کسری درباری پدرش مستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خوش را نیافت که همکیش حبشیان بود و حدیث آنها می کرد و به این سبب سوی کسری رفت و روزی که بر نشسته بود در راه

وی ایستاد و بانگ زد: «ای پادشاه مرا میراثی پیش نوهست.»

و چون شاه از سواری باز آمد او را بخواست و گفت: «کیستی و میراث تو چیست؟»

گفت: «من پسر ذویزن، آن پیریمنی‌ام که وعده کمک به او دادم و به در تو مرد و آن وعده حق من و میراث منست که باید از عهده آن بر آیم.»

کسری رقت کرد و بگفت تا مائی بدو دهند. و پسر بیرون شد و در هم می‌پراکند و مردم می‌ربودند و کسری بدو پیغام داد: «این کار برای چه می‌کنی؟»

پس پاسخ داد: «به طلب مال پیش تو نیامدم، به طلب سپاه آمدم.»

کسری پیغام داد: «پاشی نادر کار تو بنگرم.»

پس از آن کسری در کار فرستادن سپاه همراه پسر ذویزن با وزیران خویش مشورت کرد.

موبدان گفت: «ای پادشاه، این غلام را حقیقی هست که اینجا آمده و پدرش به در شاه مرده و بدو وعده داده‌ای، در زندانهای شاه مردان دلیر و شجاع هستند که با وی توانی فرستاد که اگر ظفر یابند از آن شاه باشد، و اگر هلاک شوند از شرشان آسوده‌ای و مردم مملکت نیز آسودند و این از صواب دور نیاشد.»

کسری گفت: «رای درست همین است.»

و بفرمود تا اینگونه مردان را که به زندان بودند شمار کردند و هشتصد کس بودند که فرماندهیشان را به یکی از چابکسواران خویش داد که به هر نام داشت و کسری و پیرا با هزار سوار برآبر می‌گرفت و مجهزشان کرد و بگفت تا آنها را برهشت کشتی نشانند که در هر کشتی صد کس بود و دو کشتی از هشت کشتی فرو رفت و شش کشتی به سلامت ماند که به ساحل حضور مونت فرود آمدند و مسروق با یکصد هزار از حبشی و حمیر و عربان سوی آنها آمد و بسیار کس به پسر ذویزن پیوست، و هر روز بر ساحل دریا جای گرفت و پشت به دریاداد.

و چون مسروق کمی آنها را بدید، طمع در ایشان بست و کس پیش و هرز فرستاد که با ابن جمیع اندک چرا آمدی؟ سپاه من چند است که می‌بینی و خوبش و یارانانت را به نظر افکنده‌ای، اگر خواهی اجازه دهم که به دیار خویش بازگردی و با تو در فیماویزم و هیچکس از تو و یارانانت، از من و یارانم بدی نبیند و اگر خواهی همبندم یا توجنگی اندازم، و اثر خواهی مهلت دهم تا در کار خویش ینگری و با یارانانت مشورت کنی؟

و هرزکار را بزرگی دید و بداندست که سپاهش طاقت دشمن نیارند و به مسروق پیغام داد که میان من و خوبش و غنی معین کن و عهد و پیمان کن که با همدیگر ینکار نکنیم تا مدت به سر رود و در کار خویش ینگیریم.

مسروق چنان کرد و هر کدام در اردوگاه خویش بماندند. و چسبیده روز از مدت پیمان گذشته پسر و هرز بر اسب خویش نشست و تا نزد یک سپاه حبشیان برفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت که خوشی بر بخندند و هرز ندانسته بود، و چون از کشته شدن پسر خبر یافت کس پیش مسروق فرستاد که میان من و شما همان بود که دانید پس چرا پسر مرا کشتید؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمد و تنی چند از سبک خردان ما بر او قاضی و خوشی بر بخندند و من به کشتن او راضی نبودم.

و هرز به فرستاده گفت: «او پسر من نبود بلکه زناراده بود، اگر پسر من بود صبر می‌کرد و سخنانت نمی‌کرد تا مدتی که میان ما هست بگذرد.» و آنگاه بگفت تا چنگ پسر را بر زمین نهادند که آنرا نوانست دید و سوگند یاد کرد که شراب ننوشد و دوغن به سر نمالد تا مدت مقرر میان او و حبشیان سپری شود و چون یک روز به مدت مانده بود بگفت تا کشتی هارا که با آن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هر جامه که داشتند بسوزند و جز آنچه به تن دارند چیزی واتگذارند.

آنگاه بگفت تا هر چه نوشته داشتند بیاوردند و به پاران خویش گفت :
 «از این نوشته بخورید.» و بخوردند و چون سپردند دستور داد تا باقیمانده
 را به دریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد و گفت : «کشتی‌ها را سوختم تا بدانید که هرگز سوی
 دیارتان راه ندارید و جامعه‌جاتان را سوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود ، جامعه
 های شما از آن آنها شود و نوشته شماره به دریا ریختم تا بدانید که حتی برای یکروز
 نوشته ندارید اگر مردمی هستند که پایه پای من جنگ کتید و ثبات ورزید با من بگویند و
 اگر جنگ کردن نخواهید بر این شمشیر خویش اقامت تا از پشتم در آید که هرگز
 خویشن را تسلیم آنها نکنم ، به یسندوفتی من که سالار شمایم با خود چنین کنم کارها
 چه خواهد شد.»

گفتند : «هراد تو جنگ می کنی نامه ببریم تا فیروز شویم.»
 صبحگاه روزی که مدت به سر رسید ، بود ، و هرز پاران خویش را پیارس
 است و پشت به دریا داد و قوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت : «ایکی از دو بهره
 خواهد داشت : یا بردشمن پیروز می شود ، یا نیکنام میبیرد.» و فرمود تا کمانها
 را بعهه کنند و گفت : «چون فرمان تیر اندازی دادم ، یکباره با پنجگان پنجگان؟» تیر
 بیندازید.» و مردم بمن از آن پیش تیر نندیده بودند.

و مسروق با گروهی که دوسوی آن پیدا نبود بیامد و بر فیل نشسته بود و تاج به
 سر داشت و بر پیشانی وی یاقوتی سرخ بود به درشتی تخم مرغ بمانی در راه فیروزی
 نمی دید .

و چنان بود که چشم و هرز خوب نمی دید و گفت : «بزرگشان را به من
 بنمایید.»

گفتند : «همانست که سوار فیل است.»
 کمی بعد مسروق فرود آمد و بر اسبی نشست و با و هرز بگفتند که بر اسب

نشست و او گفت ایروان مرا بردارید که از بسیاری سن ایروانش بردندگان افتاده بود و ایروان وی را با سر بندی بالا نگهداشتند .

آنگاه تیری بر آورد و به دل کمان نهاد و گفت : «سروق را نشانه کنیده» و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت ، گشتی بچه آهویی تیز تک بود و به پیشانی سروق خورد که از مرکب بیفتاد و در آن تیراندازی بسیار کسی از سپاه دشمن کشته شد و چون سالار خویش را به خاک افتاده دیدند صفشان بشکست و منهزم شدند و هرز بگفت تا هماندم جثه پسر را به خاک کنند و جثه سروق را به جای آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و حمیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می گرفتند و آنها را به صف می بردند و مقاومت نبود .

و هرز گفت: «از حمیریان و عربان دست بدارید و به سپاهان بردارید و یکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی از عربان بر شتر خویش بگربخت و بلبخند و روز آنرا بدوانید و در کیسه خود تیری دید و گفت: «مادر به خطا این همه راه آمدی ؟» و پنداشت که تیره دنبال او بود .

آنگاه و هرزه صنعا در آمد و بود بار بمن تسلط یافت و عاملان خویش را به ولایات فرستاد . ابوامیه بن ابی الصلت ثقفی را درباره پسر ذویزین و کاروی و هرز و پارسیان شعری هست به این مضمون :

«باید کسی چون پسر ذویزین انتقام بجوید.»

«که سالها در کار دشمنان به دریا سر کرد.»

«وقتی زبون شده بودند سوی هر قل رفت و کاری نداشت.»

«آنگاه از پس هفت سال سوی کسری رفت.»

«وراهی دراز پیمود.»

« آنگاه آزاد مردان را بیاورد.»

« حفا که در زمین بسیار دور رفت»

« هیبهکس برای وی چون کسری شهنشاه شاهان نبود»

« یا همانند وهرز که به روز جنگ تاخت آورد.»

« خدای تبتک بدآورد آن گروه را که بیامدند»

« و در میان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»

« که سالاران و دلیران و نکو منظران و مرز بانانند»

« شیرانند که در بیشگان بچه پرووند»

« چندان نیراندازند که گویی ابرهاست»

« که انبوه و شتابان سوی هدف رود»

« شیران را سوی سگان سیاه فرستادی»

« و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند»

« بنوش و تاج بر سر تو خوش باد»

« و بالای قصر غمدان تکیه زن»

« که خازه اقامت تو است»

« و مشک بیندای که دشمن زبون شد»

« و در خانه خویش چم و خم داشته باش»

« فضائل اینست نه دو کاسه چوبین شیر»

« که با آب در آمیخته و همانند پشاپ شده باشد.»

این اسحاق گوید: چون و «وز پیش کسری بازگشت و سیف را پادشاهی بمن داد وی» به حبشیان تاخت و کشتن آغاز کرد و شکم زنان می شکافت تا بچهگان بکشد و همه را نابود کرد جز آندکی که آنها را بندش خویش کرد و از آنها دوندگان گرفت که با نیزه های کوتاه پیشاپیش وی بدوند و مدتی نه چندان دراز بر این حال بود و باشروز

که در میان نیزدوان بود وی را با نیزه‌ها بردند و بکشتند و یکی از حبشیان با آنها قیام کرد و در یمن کشتار کرد و تنهایی آورد و چون خبر به کسری رسید و هرز را با چهار هزار کس سوی آنها فرستاد و بدو گفت که هر چه سپاه و دورگه در یمن هست، کوچک یا بزرگ، بکش و هر که موی مجعد دارد و نسب به سیاهان می‌برد زنده نماند.

و هرز برقت و به یمن در آمد و چنان کرد که کسری فرموده بود، و هر چه حبشی آنجا بود بکشت و ماجر را به کسری نوشت و کسری وی را عامل یمن کرد و آنجا بود و خراج برای کسری می‌گرفت تا بمرد و پس از وی کسری امارت به موزبان سپرد و هرز داد و او نیز بیود تا بمرد و پس از او کسری امارت به بیتگان پسر موزبان سپرد و زداد و بیود تا بمرد و پس از او کسری امارت به خرخره پسر بنگان پسر موزبان سپرد و زداد و چنان شد که کسری بروی چشم آورد و سوگند یاد کرد که مردم یمن او را بردوش بیاورند چنان کردند و چون به نزد کسری رسید یکی از بزرگان پادسی او را بدید و شمشیری را که از آن پدر کسری بوده بود به کسروی بست و کسری به سبب شمشیر از کشتن وی چشم پوشید و از کار برداشت و باذان را به یمن فرستاد و عامل آنجا بود تا خدا عز و جل پیبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم را برانگیخت.

گویند: میان کسری از شوهران و یحییانوس شاه روم صلح بود اما میان خالد بن جبلة که یحییانوس وی را شاهی عربان و شام داده بود، و منذر بن نعمان که از طایفه لخم بود و کسری پادشاهی مابین عمان و بحرین و یمامه را با طایفه و بقیه حجاز و عربان مقیم آنجا را به وی داده بود اختلاف افتاد و خالد بن جبلة به قلمرو منقر حمله برد و از یاران وی بسیار کس بکشت و اموال وی را به قنیمت گرفت و منقر شکایت به کسری برد و خواست با شاه روم نامه نویسد که انصاف وی از خالد بگردد کسری به یحییانوس نامه نوشت و پیمانی را که در میان بود یاد آوری کرد و آنچه را از خالد بن

جبله عامل شاه روم بر منذر عامل وی گذشته بود خبر داد و خواست تا به خالد فرمان دهد آنچه را از قلمرو منذر به قیمت برده پس دهد و خون بهای عربان مقتول را بپردازد و انصاف منذرا از خالد بگیرد و مکتوب وی را سبک نگیرد که پیمان صلح فیما بین را خواهد شکست، و نامه را درباره انصاف تجوی منذر مکرر شد اما بخطبانوس اعتنا نکرد.

و کسری آماده شد و بانود و چند هزار سیاهی به قلمرو یخطبانوس حمله برد و شهردار او را و منبج و نسرین و حلب و انطاکیه را که معتبرترین شهر شام بود و شهر فامیه و حمص و بسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرها را به زور تصرف کرد و مال ببرد و زن و فرزند اسیر کرد و همه مردم انطاکیه را به اسارت گرفت و به سرزمین سواد برد و بگفت نام مجاور شهر حلب چون شهری همانند شهر انطاکیه بساختند، چنانکه از پیش بگفتم، و مردم انطاکیه را در آنجا فروداد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایتی کرد و پنج بخش نهاد: بخش نهر وان بالا و بخش نهر وان میانه و بخش نهر وان پایین و بخش بادزایا و بخش باکسایا، و برای اسیرانی که از انطاکیه به رومیه آورده بود روزی معین کرد و یکی از نصاری احوال را که بر اقامت داشت به کارشان گماشت و بر اهل حرفه شهر ریاست داد و این از روی رأفت به اسیران بود که به سبب همکیشی با برانانس گیرند.

یخطبانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخرد و اموال بسیار به بهای آن فرستاد و تعهد کرد که هر سال حاجی بفرستد و کسری به دیار روم حمله نبرد.

و کسری در این باب مکتوبی نوشت و او و بزرگان روم مهر زدند و هر سال حاجی را می فرستادند.

و چنان بود که پیش از پادشاهی انوشیروان، شاهان پارسی به نسبت آبادی و آهنگری از ولایتی بک سوم خراج می گرفتند و از ولایتی بسک چهارم و از ولایتی

بک پنجم و از ولایتی بک ششم ، و باج سرانه مقدار معین بود . و شاه قباد پسر فربروز در اواخر پادشاهی خویش بگفت نازمین را از دشت و کوه مساحتی کنند تا خراج آن معین باشد و مساحتی شد ولی قباد از آن پیش که کار مساحتی به سر رسد ببرد .
و چون کسری پسر قباد به پادشاهی رسید بگفت تا کار را به سر برند و نخل و وزیتون و سرهرا را شماره کنند .

سپس به دبیران خویش بگفت تا خلاصه آنرا استخراج کردند ، آنگاه بارعام داد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را در باره محصول زمین و شمار نخل و زیتون و سر به دست آمده بود برای آنها بخواند و بخواند .

پس از آن کسری گفت : « می خواهیم که بر هر جریب نخل و زیتون و بر هر سر خراجی مقرر داریم و بگوییم تا به سه فست در سال بگیرد و در خزانه امامالی فراهم آید که اگر در یکی از مرزها پایکی از ولایات غللی افتاد که محتاج به مقابله یا فصل آن شدیم مال آماده باشد و حاجت به خراج گرفتن نباشد شمار این باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچکس از حاضران مشورتی نداد و کلمه ای نگفت و کسری این سخن را سه بار گفت و یکی از آن میان برخاست و گفت : « ای پادشاه که خدایت عمردها چگونگی بر ناکمی که بمیرد و کشتی که بشکند و نهری که فرورود و چشمه باقناتی که آب آن ببرد خراج دایم توان نهاد ؟ »

کسری گفت : « ای مردشوم از چه طبقه مردمی ؟ »

گفت : « از دبیرانم . »

کسری گفت : « او را بادواتها بزنی تا بمیرد . »

و دبیران بخصوص او را بسزدند که در پیش کسری از رای او بیزار

کرده باشند .

آنگاه کسری نی چند از صاحب نظران نیکخواه را برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین و شمار نخلی و زیتون و نمداد سر بشگرند و چندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدو گزارش کنند و هر یک از آنها رأی خویش را درباره مقدار خراج بگفت و همسخن شدند که بر قوت انسان و بهائتم که گندم و جو و برنج و ناک و سبزی و نخل و زیتون باشد خراج دهند و از هر جریب تا کستان هشت درم و از هر جریب سبزیکاری هفت درم و از هر چهار نخل پارسسی یک درم و از هر شش نخل معمولی یک درم و از هر شش درخت زیتون نیز یک درم بگیرند و بر تختستانها خراج نهادند نه بر فک نخلها و به جز این هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده گرفتند و مردم در کار معاش نیرو گرفتند.

و بر همه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندهای بزرگ و جنگاوران و هربدان و دیوران و آنها که به خدمت شاه در بودند و آنها چند طبقه کردند دوازده درم و هشت درم و شش درم به اندازه توانگری و تنگدستی مرد و بر کمتر از بیست ساله و بیشتر از پنجاه ساله سرانه نهادند.

و ترتیب خراج را به کسری گزارش دادند که بیسندید و بگفت تا اجرا کنند و سالانه سه قسط بگیرند هر قسط به چهار ماه و آنرا ابراسبار نامید یعنی کاری که بر آن تراضی کرده اند.

عمر بن خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود بر همین ترتیب کار کرد و بگفت تا از اهل دمه بگیرند ولی بر هر جریب زمین بایر نیز، مانند زمین مزروع خراجی نهاد و بر هر جریب کشت گندم یا جو یک پیمان یا دو پیمان نهاد و روزی سپاه از آن داد و در عراق درباره خراج زمین و نخل و زیتون و سرانه خلاف ترتیب کسری نکرد و آنچه را که کسری از لوازم معاش کسان برداشته بود برداشت.

و کسری بفرمود تا از نهادهای وی نسخه‌ها تهیه کنند و نسخه‌ای را در دیوران نهاد و نسخه‌ای به عمال خراج داد تا از روی آن خراج بگیرند و نسخه‌ای به قاضیان ولایتها داد و بفرمود تا نگذارند عمال ولایت بیشتر از آنچه در نسخه دیوان بود از

کسان بگیرند .

و بگفت تا سر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازه آفت خراج از تو بردارند و هر کس از اهل سرانه که بمیورد یا از بنجاده ساکنی در گنورد سرانروی باطل کنند و بدو بنویسند تا عاملان را به مقنضای آن کار کردن فرماید و نگذارند تا عاملان از کمتر از بیست سالگان سرانه بگیرند .

و چنان بود که کسری یکی از دبیران را که به شرف و مروت و کفایت نامور بود و بابلک نام داشت پسر پیروان به دیوان سپاه برگماشت و او به کسری گفت : « کار من درست نشود جز آنکه مانع از پیش هر کار که مصلحت ملت باشد بر خیزد و کسری پذیرفت .

آنگاه بابلک بگفت تا در جاهای که سپاه را می دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترند و جاجیم پشمین بر آن کشید و بالمشها برای تکبّه وی نهادهند آنگاه بر فرش نشست و منادی وی در سپاه ندا داد که سواران با اسب و سلاح و پیادگان با سلاح بایسته بیایند و سپاه چنانکه فرمان داده بود بیامد اما کسری را در آن میانه ندید و بگفت تا بروند .

و روز دوم منادی وی همان ندا داد و سپاه بیامد و چون کسری را در میانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خوبیش گفت تا سه روز سوم ندا داد هیچکس از سپاه و آنکه تاج و تخت دارد باز نماند که در این کار تساهل نیست و کسری خبر یافت و تاج بر نهاد و سلاح جنگاوران بر گرفت و با سپاه پیش بابلک شد و سلاح سواران زره بود و ساق بدو شمشیر و نیزه و سپر و گرز و کمر بند و تبر زین و جبهه ای با دو کمان و سی نیز و دوزخ پیچیده و آویخته از پشت خود .

و کسری با سلاح تمام پیش بابلک شد بجز دوزخ آویخته و بابلک نام وی را رفینزد و گفت: «ای پادشاه به جای داد ایستاده ای که تساهل نباشد ، از اقسام سلاح آنچه باید

و کسری دو زده را بیاورد و بیاویخت، و منادی بانگ برداشت و گفت :
 «دلیبر و سالار دلبران چهار هزار درم و یک درم» و نام وی را رقم زد و کسری برفت و بابت
 شاه را از جنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند یک درم بیشتر میداد،
 و چون بابت از مجلس خویش برخواست پیش کسری شد و گفت: «ای پادشاه
 خشونتی که امروز با تو کردم از آنرو بود که کاری که به من سپرده‌ای انجام شود و
 آنچه شاه خواهد صورت پذیرد.»
 کسری گفت: «هر چه برای صلاح رعیت و نظم امور باشد بر ما گران
 نباشد.»

و چنان شد که کسری با یکی از اهل یمن که سیفان بن ممد یکرب و سه قوی
 سیف بن ذی یزید نام داشت سپاهی سوی یمن فرستاد که هر چه سپاه آنجا بود بکشند و
 بر یمن تسلط یابند.
 و چون دیار یمن به اطاعت کسری در آمد یکی از سرداران خویش را با سپاهی
 فراوان سوی سرندهب هند فرستاد که سرزمین گوهر بود و پادشاه آنجا پیکار
 کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیار برای کسری
 بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری اتوشیروان از
 دیار ترک به آنجا افتاد و کسری خیر یافت و آشفته شد و موبدان موبد را به خواست
 گفت: «شنیده‌ایم که این درندگان به دیار ما افتاده و مردم از آن ترسیده اند و ترسشان
 مایه شجیب ما شده که جانوری ناپیچ است.»

موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدایت عمردهاد از خردمندان شنیده‌ام
 که به دیاری که ستم برداد چیره شود، دشمن به مردم آن هجوم برد و چیزهای
 ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده
 باشد.»

در همان اوان به کسری خیر آمد که گروهی از جوانان ترك به اقصای دیار او هجوم آورده اند و به وزیران و عاملان خوبش بفرمود تا در کارهای خوبش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن دار کسه خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و نکلف حساست بفتاد .

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و از پس خویش پادشاهی به جرم داد که مادرش دختر شاتون و شاقان بود که او را معذل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملک تنگه دارد و تدبیر امور ملک ورعیت تواند کرد .

مولد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به روزگار کسری انوشیروان بود به صالحی که ابرهه الاشرم ابویکوم با حبشیان سوی مکه آمد و ذیل آورد و سرو پروان کردن بیت الله المحرام داشت و این بسال چهل و دوم پادشاهی کسری بود و جنگ جبهه که از حوادث معروف عرب بود در همین سال رخداد .

سخن از تولد

رسول خدا

صلی الله علیه و سلم :

مخرمه گوید : « من و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هر دو به عام الفیل تولد

یافتیم . »

عثمان بن عفان از قبایط بن اشم پرسید : « او بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله

علیه و سلم ؟ »

و او پاسخ داد که پیمبر خدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر

تولد یافتیم من یکسال پس از تولد وی ، غسلة قبل را دیدم که سبز بود و

امیه بن عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می کشید و بسوی

گفت: «ای قیامت تو بهتر دانی که چه می گویی.»

از هشام بن محمد کوفی روایت کرده اند که عبدالله بن عبدالله مطلب پدر پیمبر صلی الله علیه وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان نولد یافت و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی نولد یافت.

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم در عام الفیل نولد یافت.

ابی حویرث گوید شنیدم که عبدالعطک مروان به قیامت بن اشم گفت: «ای قیامت تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم؟»

قیامت گفت: «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالمندترم، پیمبر صلی الله علیه وسلم به سال فیل نولد یافت و من و ماورم برفضاة فیل ایستاده بودیم که سبزرنگ بود و من به عقل آمده بودم.»

از ابن اسحاق روایت کرده اند که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در عام الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول نولد یافت، و تولد وی در خانه ای بود که به خانه ابن یوسف شهره شد، گویند پیمبر خدا آنرا به عقبیل بن ابی طالب بخشیده بود و در تصرف عقبیل بود تا بمرد، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانه خویش را که به نام خانه ابن یوسف شهره شد ساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن انداخت و خیزران آنرا جدا کرد و مسجدی کرد که در آنه می کردند.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که کسان پند داشته اند و خدا بهتر داند که آمنه دختر و حبیب مادر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بار گرفته بود، پدر نداشتند؛ مولود تو سالار این امت شود و چون به زمین افتاد بگو: «وی را از سر حسودان به خدای بگانه می سپارم.» آنگاه نامش محمد

کن و چون بار گرفت ثوری از او درآمد که در آن فصرهای عصرای شام را دیدند، و چون بار بشاد کس پیش جدوی عبدالمطلب فرستاد که بسری آورده‌ای یا و اورا بین، و بیامد و طفل را بدید، و آمنه آنچه را هنگام بارواری دیده بود و ندایی را که شنیده بود و نامی که برای کودک تعیین شده بود باوی بگفت.

عنان بن ابی له‌اص گوید: «مادرم هنگام بار نهادن آمنه دختر و حب مادریمیم خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانه‌دهمه تور بود و ستارگان چنان نزدیک شده بود که پنداشتم روی من خواهد افتاد.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عبدالمطلب مولود را بگرفت و پیش هبل برد که در دل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدارا بخواند و عطای وی را سپاس گفت آنگاه پیش آمنه برگشت و طفل را به او داد و به جستجوی دایه برآمد و زنی از بنی سعد بن بکر را که حلیمه دختر ابو ذویب بود بیافت، و ابو ذویب عبدالله بن حارث بن شعیبه بن جابر بن رزام بن ناصره بن قصیه بن سعه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عبیلان بن مضر و دو نام: اوهر حلیمه حارث بن عبدالعزی بن زفاعة بن ملان بن ناصره بن قصیه بن سعه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عبیلان بن مضر بود و نام برادر شیری یحیی عبدالله بن حارث و نام خواهران شیر پیش آنسه دختر حارث بود و جدایه دختر حارث که بد نام و شیمان شهره شد و قومش او را به این نام شناختند، گویند شبایا مادر در کار پرستاری پیمبر شریک بود.

از بره دختر ابو جازا روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پیمبر خدارا شیر داد ثویبه بود که از شیر پسر خویش بدو داد و نام پسر مسروح بود و این چند روز پیش از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیز ثویبه حمزه بن عبدالمطلب را شیر داده بود، پس از آن نیز اوسلمه بن عبدالاسد مخزومی را شیر داد.

از عبدالله بن جعفر بن ابی طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سندی دختر

ابودوب و مادر رضاعی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت که از دیار خویش در آمده بود و شوهرش نیز همراه وی بود و یک پسر شیریه داشت با گروهی از زنان بنی سعد بن بکر آمده بودند که کودکانی برای شیر دادن بگرفتند و این به سالی خشک بود که هیچ چیز نبود.

گوید: «خرماده سپیدی داشتیم و شیری داشتیم که یک قطره شیر نداشت و شبانگاه از گریه کوردم که ترسناک بود خواب نداشتیم که پستان من شیر نداشت و شتر نیز شیر نداشت ولی امید یاران و گشایش داشتیم، و با خرد خویش در آمدم که کاروان نهارست رفت از بس ضعیف و لاغر بود و مایه محنت آنها شده بود و چون به مکه رسیدیم در جستجوی کودکان شیرخواره بودیم، پیمبر خدا را به همه زنان عرضه کرده بودند اما کسی نگرفته بود که گفته بودند وی پدر ندارد، و ما از پدر کودکان امید تکوینی داشتیم و می گفتیم مادر وجد او چه کاری خواهد ساخت، بدین جهت او را نخوش نداشتیم، و همه زنانی که با من آمده بودند کودکی نگرفتند بجز من و چون خواستیم باز گردیم به شوهرم گفتم: «خوش نباشد که من با یارانم باز گردم و کودک نگرفته باشم بخدا می روم، این زنیم را می گیرم.»

شوهرم گفت: «بگیر شاید خدا به وسیله او ما را برکت دهد.»

گوید: و برانتم و وی را بگرفتم از آنرو که کودک دیگر نیافته بودم و چون او را بگرفتم و بجای خویش باز داشتم و او را در بغل گرفتم پستانم پر شیر شد که او بخورد تا سیر شد برادرش نیز بخورد تا سیر شد و بختند و او پیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتر را هدیه که شهر آورده بود و از آن پدوشید و بنوشید و من نیز بنوشیدم و هر دو سیر شدیم و شهاب خوش شد.

گوید: و صبحگاهان شوهرم به من گفت: «حلیمه می دانی که کودک مبارکی

گرفته ای.»

گفتم: «امیدوارم چنین باشد.»

گوید: «برون شدیم و بر خر خویش نشستم و کودک را با خود برداشتم. بخدا چنان شد که کاروان از ما واماند و هیچکدام از خران آنها بیش از خر من نبود، چنانکه یارانم می گفتند: «ای دخترایی ذویب باش تا با هم برویم مگر همین خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می گفتم: «بخدا همان است.»

و آنها می گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید: «به دوازده بنی رسید شدیم و زمینی از آن خشتک تر برداشتم اما چون باز گشیم گوسفندانم که شبانگاه از چرا می آمد سبزه شیر بود و می نوشیدیم و می نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی نوشید و در پستانها يك قطره شیر نبود. کسان قوم ما به چوپانان خویش می گفتند گوسفندان را به جایی برید که چوپان دختر ابو ذویب می برد، اما گوسفندان آنها گرسنه باز می آمد و يك قطره شیر نداشت و گوسفندان من پر شیر بود و پیوسته در هر کت خودی بودیم تا دوسال برعت او را از شیر برگرفتم و هیچ کودک دیگر چون او رشد نداشت که به دوسالگی مطلقاً دوشت اندام بود.»

و او را پیش مادرش بردیم و خوش داشتیم که باز هم بیش ما پماند از بس برکت که از او دیده بودیم و بنامش سخن کردیم و گفتیم: «چه شود اگر پسر ما پیش من گذاری تا بزرگ شود که از برای مکه بر او بیم داریم» و چندان بگفتیم تا وی را با ما فرستاد و چند ماه پس از آنکه باز گشته بودیم يك روز با برادرش پشت خیمه ها بود که برادرش دوان بیامد و به من و پدرش گفت: «دو مرد سفیدپوش آمدند و برادر فرقی مرابینداختند و شکمش را بشکافتند و بکاویدند.»

گوید: «من و پدرش بدو دیدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش بریده بود و بدو گفتیم: «پسر من چه بود؟»

گفت: «دو مرد سفیدجامه بیامدند و مرا بیفکنند و شکم مرا بشکافتند و چیزی

در آن می‌جستند که ندانستم چه بود. »

گوید : و ماسوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت : « حلیمه بیم دارم پسر مجذوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به کسانش بده . »
گوید : و او را ببریم که به مادرش دهیم و او گهسه : « و او که خودش داشتی پیش تو بماند چرا او را بیاوردی ؟ »

گفتم : « خدا پسر مرا به رشد رسانید و من کار خویش بکردم و از حوادث بر او بیم داشتم و او را پیش تو آوردم چنانکه خواستی . »
گفت : « قصه این نیست ، راست بگو . »

گوید : و همچنان اصرار کرد تا قصه را نقل کردم و گفتم : « از شیطان بر او قصه وی بیمناک شدم . »

گفت : « بخدا شیطان بدوراه ندارد و پسرم چیزی میشود ، می‌خواهی که را با تو بگویم ؟ »

گفتم : « آری بگو . »

گفت : « وقتی او را باز گرفتم نوری از من در آمد که قصرهای بصرای شام را برای من نمایان کرد ، بخدا حملی سبکتر و آسانتر از او نداشتم ، و چون نوری را بنهادم دست به زمین نهاد و سر به آسمان برداشت او را پیش من گذار و آسوده خاطر برو . »

شادابن اوس گوید : روزی پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشسته بودیم که پیری فرعون از بنی‌هایم آمد که سالار قوم خویش بود و بر عصا تکیه داشت و پیش پیمبر باستاند و وی را به جهش منسوب داشت و گفت : « هر عبد المطلبی ، شنیده‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی و ترا با همان دین فرستاده که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیمبران را فرستاده بود ، حقا بزرگت سخن آوردی که پیمبران و خلیفگان از دو خاندان بنی اسرائیل بودند اما تو از این قومی که سنگ و بیست می‌پرستیده‌اند ترا بسا

پیمبری چکار؟ ولی هر سخنی را حقیقتی هست، حقیقت گفتار و آغاز کار نهو پیش یا
من بگویی.»

پیمبر خدای از سنوالم وی در عصب شد و گفت: «ای برادر بنی عامری
این قصه که پرسیدی دراز است و نشستن یابد، بیابنشین.»
مرد بنشست و باها جفت کرد و بخت چنانکه شتر خرید.

و پیمبر با وی سخن کرد و گفت: «ای برادر عامری! حقیقت گفتار و آغاز کار
من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیم و بنات عیسی پسر مریم و نخستین
فرزند مادرم بودم و چون مرا باز گرفت از سنگینی من به یاران خویش شکایت کرده
آنگاه مادرم به خواب دید که نوری در شکم دارد و چشم من از پی نور بود و نور پیش
دیده من بود تا مشرفها و راهریهای زمین برای من روشن شده پس از آن مادرم مرا اینها و
و بزرگ شدم و چون بزرگ شدم بنان فریش را دشمن داشتم و از شمر بیزا بودم و در
بنی لیث بن بکر شیر خوردم و یک روز که از کسان خویش به سوئی بودم و در دل دره ای
با کودکان همسال سبب بازی می کردیم سه کس بیامدند و یک طشت طلا همراه داشتند
که پراز برف بود و مرا از میان همراهانم بگرفتند و آنها گریزان گرفتند تا به لب
دره رسیدند و به آن سه کس گفتند: «از این سرچه می خواهید که او از ما نیست،
پسر سالار فریش است و پدر ندارد و به شیرخواری اینجا افتاده و شمارا از کشتن
او سود نباشد اگر می خواهید او را بکشید یکی از ما را بکشید و به جای او
بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن
کسان جوابشان نمی دهند شایان سوی قبیله رفتند تا خبر دهند و کمک بخواهند.

و یکی از سه کس بیامد و مرا به ملامت به زمین افکند آنگاه سینه مرا از نو یک
تهیگاه بشکافت و من او را همی دیدم اما دردی نداشتم، آنگاه احساسی شکم مرا
برون آورد و با آن برف بشت و پاکیزه کرد و به جانها، پس از آن یکی دیگرشان
برخواست و بدو گفت: «پس برو» و او را از من دور کرد و دست به درونم برد و

دلم را در آورده و من او را همی نگریم و دل را بشکافت و خونی سیاه از آن بریزد
 آورد و بیفداخت و به دست راست خویش برداخت ، گویی چیزی از آن می گرفت
 و انگشتری از نور به دست وی بود که ببیننده را خیره می کرد و دل سراپا آن مهرزد
 که بر آن نور شد و روزگاری دراز خنکی مهر را در دل خویش می یافتم ، آنگاه سومی
 به رفیق خویش گفتم : « پس برو و دست خویش را از سینه ناتهیگاه من کشید و به
 اذن خدای تعالی شکاف انبیا یافت ، پس از آن دست مرا بگرفت و به ملایمت به
 پاداشت و به آنکس که دل مرا شکافته بود گفت : « او را باده تن از امتش وزن کن »
 و وزن کردند و من بیشتر بودم گفتم : « او را باصه تن از امتش وزن کن » و وزن
 کردند و من بیشتر بودم باز گفتم : « او را با هزار کس از امتش وزن کن » و وزن
 کردند و بیشتر بودم گفتم : « بس کنید که اگر او را با همه امتش وزن کشید بیشتر باشد »
 آنگاه مرا در آغوش گرفتند و سروپیشانیم ببوسیدند و گفتند : « ای محبوب
 بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند ، خوشدل شوی . »

گوید و در آن حال بودیم که قوم حسگی بیامدند و مادر شیربیم پیش قوم بود و
 بانگ می زد : « پسر ناتوانم . »

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند و گفتند : « چه خوش با تو آن که تو باشی »

آنگاه مادرم گفتم : « پسر نهایی من . »

و آنها مرا بگرفتند و سروپیشانیم ببوسیدند و گفتند : « چه خوش تنها که
 تو باشی و تنها نباشی که خدا و فرشتگان وی و مؤمنان زمین با تو اند . »

و مادرم بانگ زد : « ای پدومن از میان یاران تو انا توان دیدند و خواستند بکشند . »

و آنها مرا بگرفتند و به سینه چسباندند و سروپیشانی ببوسیدند و گفتند :

« چه خوش بیم که تو باشی که پیش خدا حرمت بزرگ داری ، ندانی که چه نیکیها برای
 تو خواهند . »

آنگاه مرا به لب دره آوردند و چون مادر شیربیم مرا بدید گفت : « پسر ، ترا

زنده می بینم؟ او پیامدو مرا به بغل گرفت ، قسم به خدایی که جان من به فرمان او است من در بغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پسنداشتم قوم آنها را دیده اند اماندیده بودند و یکیشان می گفت: «این پسر مجذوب شده باجنی شده او را پیش کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند.

گفتم: «ای فلانی من از آنچه می گویی به دورم عظم نطل ندارد، دلم عیب ندارد و بیمار نیستم.»

و پدرم و شوهر دایه ام گفت: «مگر نمی بینید که سخن از خردمندانه است امیدوارم که پسرم آسیب ندیده باشد.» و همسخن شدند که مرا پیش کاهن برند و چون پیش وی شدیم و قصه مرا با او یگفتند گفت: «خاموش باشید تا از پسر بشنویم کسوی کار خویش را فیکتر داند.»

و از من پرسید و قصه خویش را آغاز تا انجام یگفتم و چون بشنید برجست و مرا به پر کشید و بانگ زد: «ای بر قوم عرب ، و ای بر قوم عرب ، این پسر را بکشید و مرا نیز با او بکشید ، به لاتو عزیزی سوگند که اگر او را بگذارید ، دستان را دگر کند و عقل شما و پدرانتان را باوه شمارد و با شما اختلاف کند و دینی ببارد که هرگز مانند آن نشنیده باشید.»

و مادرم بیامد و مرا ازیر او بگیرفت و گفت: «فوا از پسر من خرف نرو و دیوانه نری، اگر می دانستم که چنین سخن می کنی هرگز او را پیش تو نمی آوردم کسی بجوی که ترا بکشد که ما این پسر را نخواهیم گشت.»

پس از آن مرا پیش کسانم بردند و از آنچه با من کرده بودند به مناسک بودم و نشان شکاف از سینه تا نهیگاه من به جا بود. ای برادر عامری حقیقت گفتار من چنین است.»

مرد بنی عامری گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست کار تو بر حق است اینک به پرشهای من پاسخ گوی.»

و چنان بود که پیش از آن پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به پرسنده می‌گفتند: «هر چه می‌خواهی بپرسی» و به مرد عامری این سخن را به لهجهٔ بنی عامر گفت.

مرد عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب به من بگویی دانش من از چه فزون شود؟»

پیامبر خدا فرمود: «از آموختن.»

مرد عامری گفت: «نشان دانش چیست؟»

پیامبر خدا فرمود: «پرسیدن.»

مرد عامری گفت: «بدی از چه فزون شود؟»

پیامبر فرمود: «از لجاجت.»

عامری گفت: «به من بگویی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیامبر فرمود: «آری؛ توبه گناه را بشوید و اعمال نیک اعمال بد را محو کند و

چون بنده به هنگام گشادگی پروردگار خویش را بخواند به هنگام بلیه‌وی را پاری کند.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیامبر فرمود: «چنین باشد که خدای عزوجل گوید عزت و جلالم سوگند

که دوامنیت به بندهٔ خویش ندمم و دویمم بر او فراهم نکنم، اگر به دنیا از من بترسد

روزی که بندگان خویش را در فدم و قدس فراهم آرم از من در امان باشد.» دوامنیت

وی پاینده باشد و آنرا چون امنیت کسان محو نکنم، و اگر به دنیا از من ایمن بماند،

روزی که بندگان خویش را برای موعد معین فراهم آرم از من بیمتلك باشد و بیم

وی پاینده باشد.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، کسان را به چه خوانی؟»

پیامبر فرمود: «به پرستش خدای بگانهٔ بی اتیاز خوانم و اینسکه چیزی را

همسنگ خدا ندانی ولایت و عزی را انکار کنی و کتابهار رسولان را که از پیش خدا آمده‌اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزاری و هر سال یکماه روزه بداری و زکات مال خویش بدی که خدا ترا بدان پاکیزه دارد و مالت را نکو کند و اگر بتوانی حج خانه کنی و از جنابت غسل کنی و به مرگ و حشر پس از مرگ و مهشت و جهنم مؤمن باشی .»

عامری گفت: «ای پسر عبدالعطلب اگر چنین کنم پاداش چه دارم؟»

پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود: «بیشتهای جاوید که جوید در آن روان است و جاودانه در آن باشند و این پاداش نیکان است.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالعطلب، آیا از دنیا نیز چیزی هست که آسودگی معاش را دوست دارم؟»

پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «آری فروری و تسلط بر بلاد .»

و عامری پذیرفت و پیرو دین شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی عبدالله بن عبدالعطلب پدر پیغمبر خدای بمرد، مادر پیمبر، آمنه دختر وعب بن عبدمناف بن زهره باردار وی بود.

ولعی شام گوید: پیمبر خدای بیست و هشتم ماهه بود که پدرش عبدالله بمرد .

محمد بن عمرو اوقدی گوید: باران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله بن عبدالعطلب با کاروان قریش از شام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا بیود تا درگذشت و در خانه نایبه در خانه کوچک به خاکسپاری چون به خانه در آبی گور وی به مستحب باشد .

از محمد بن عمرو بن حزم انصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیمبر خدای بمرد وی شش ساله بود . مرگ آمنه در ابواء میان مکه و مدینه بود، پیمبر را به مدینه برده بودند تا خالگان خویش را که از بتی عدی بن نجار بودند ببینند و هنگام بازگشت به مکه درگذشت .

از عثمان بن صفوان روایت کرده‌اند که گور آمنه در مکه به شب ایی ذکر است .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی عبدالعطلب بمرد پیامبر خدای هشت ساله بود .

بعضی ها نیز گفته‌اند که پیامبر خدای به هنگام مرگ عبدالعطلب دهساله بود .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم از پس مرگ عبدالعطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی فی به چشمان داشتند اما پیامبر پاکیزه و روشن زده بود .

اکنون از خاتمه کار کسری انوشیروان پسر قباد سخن می‌کنیم :

از هانی مخزومی روایت کرده‌اند ، او یکصد و پنجاه سال زیسته بوده ، که به شب تولد پیامبر خدا ایوان کسری بلرزید و چهارده کسنگره آن ببقناد و آتش پارسبانی خاموشی گرفت و هزار سال بود که خاموشی ندیده بود و دریاچه ساود فرورفت و موبدان به خواب دید که شتران درشت اندام که اسبان تازی را می کشید از دجله گذشت و در دبار پارسبانی پراکنده شد .

صیحه گاهان کسری از آنچه دیده بود بيمناك بسوز و صبوری کرد و دلیری نبود . آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران و مرزبانان خویش پنهان ندارد و تاج برگرفت و به تخت نشست و آنها را فراخم آورد و چون فراخم آمدند ، قصه را به آنها خبر داد در این اثنا از خاموشی آتش خبر آمد و غم بر همش فرود و موبدان گفت : « خدا شاه را نیک بدارد ، من نیز شب پیش خوابی دیده و خواب شتران را پاوی بگفت . »

کسری گفت : « ای موبدان این چه باشد؟ » که موبدان را از همه کسی به اینگونه چیزها دانای می‌دانست .

موبدان گفت: «چیزی از سوی هرمان باشد.»

و کسری نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به نعمان بن مندور،

اما بعد مرد دانا بی را بفرست که آنچه می‌خواهم از او بپرسم.»

و نعمان، عبدالمسیح بن عمرو بن حیانبن یقبله فسانی را بفرستاد و چون پیش

کسری آمد بدو گفت: «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ توانی داد؟»

عبدالمسیح گفت: «شاه یا من بگوید اگر دانم بگویم و گرنه بگویم نمی

داند.»

و کسری آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دابی من این داند که در مرتفعات شام مفر دارد و نامش

سطیح است.»

کسری گفت: «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به

من آر.»

عبدالمسیح بر نشست و پیش سطیح رفت که نزدیک مرگ بود و سلام کرد و

درود گفت و سطیح جواب نیارست و عبدالمسیح شعری خواند که خلاصه مضمون

آنچنین بود:

«دانای بزرگ بمن گریاشد یا شنوا»

«اینک پیرطایفه سنن پیش تو آمده»

«که فرستاده سالار عجم است»

و چون سطیح سخن وی بشنید سر برداشت و گفت: «عبدالمسیح، بر شری

آمدی و سوی سطیح آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی‌مسان ترا فرستاده،

برای لرزش ایوان فرستاده، برای خاموشی نیران فرستاده، برای خواب موبدان

فرستاده، شران ننومند دیده که اسبان تازی می‌کشیده و دجله را در نور دیده به همه

دیار وی بر سیده، ای عبدالمسیح وقتی تلالو (ت) بسیار شود و صاحب هزاره (عصا) بیاید و

دره سماوه روان شود و دریاچه سماوه فرورود و آتش پارسینان خاموش شود، شام شام سلیح نباشد و از ایشان به شمار کنگره‌ها شاه و ملکه آید، و درچه آمدنی باشد بیاید.»

این بگفت و درجا بعرد و عبدالملیح به جای خویش باز آمد و شعری بخواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«شتاب کن که تو مرد والامت مجربی»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملکه بنی‌سلسان برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می‌شود.»

«بسا روزگارا که چنان بودند.»

«که شیران شکارافکن از سولندان بهمانا بودند.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش»

«وهرمزان و شاپور و شاپور»

«از آنها بودند.»

«مردم دوستدار فرزند.»

«و هر که به تشیب افتد حقیر و متروک ماند.»

«و خیر و شر بهم پیوسته است.»

«که دنبال خیر شوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالملیح پیش کسری باز رفت و سخنان سلیح را با وی بگفت، کسری گفت: تا «هفتی که چهارده کسی از ما پادشاهی کند بسیار حادثه‌ها رخ داده باشد.»

گریه: و به چهار سال ده کسی از آنها به پادشاهی رسد و باقی تا به روزگار عثمان پادشاهی کردند.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که و هرز اموال و تحفه ها را از یمن سوی کسری فرستاد و چون به دیار نمیم رسید صعصعه بن ناجیه بن عقال مجاشعی بنی نمیم را دعوت کرد که بر کاروان تازند اما نپذیرفتند، و چون به دیار بنی-بربوع رسید آنها را دعوت کرد و جرئت نیاوردند و او گفت: «ای بنی بربوع می بینم که این کاروان به دیار بکرین و اثلی گذر کند و بر آن بتازند و از آن برای جنگ شما کشت گیرند.»

و چون بنی بربوع این سخنان بشنیدند کاروان را غارت کردند و یکی از مردم بنی سلیط که نطف نام داشت خورجینی به دست آورد که جواهر در آن بود و این سخن مثل شد که گنج نطف یکسف آورد، و صعصعه سیدی به دست آورد که در آن شمش نقره بود و مردم کاروان به امانه شدند و پیش هوذة بن علی حنفی رفتند که جامه پوشید و توشه داد و با آنها برفت تا به نزد کسری شد.

هوذة جمال و فصاحتی داشت و کسری فریفته او شد و رفتار وی را با مردم کاروان به خاطر آورد و رشته مرواریدی بخواست و به سراو بست و قبای دیبا پوشانید و جامه های بسیار داد از اینرو وی را هوذة تاجدار گفتند.

کسری بدو گفت: «اینان که چنان کردند از قوم تو اند؟»

هوذة گفت: «ای.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان ما مرگ هست.»

گفت: «به مقصود رسیدی و در دل گرفت که سپاه سوی بنی نمیم فرستد بدو

گفتند: «دیارشان بسیار سخت است و همه صحراها و بیابانهاست که راه آنقدر این یافتن و آب از چاههاست و بیم هست که چاهها را کور کنند و سپاه هلاک شود.» و مصلحت آن دیدند که به عامل خویش در بحرین نامه نویسند و عامل بحرین آزد فروز پسر جنس بود که عربان او را مکعب مینا بدند از آفر و که دستچپا می برید و سوگند یاد کرده بود

که از بنی تمیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزادفروز نامه نوشت و پیک فرستاد و هوده را بخواست و باز کرم کرد و صلح داد و گفت: «بافرستاده من برو و دل من و دل خویش را خنک کن.» هوده بافرستاده برفتند تا پیش مکبر رسیدند و نزدیک وقت خوشه چینی بود و بنی تمیم در آن هنگام برای آذوقه گرفتن و خوشه چیدن به هجر می شدند و منادی مکبر ندا داد که هر کس از بنی تمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراکی به آنها بخش کنند. همه بیامدند و آنها را به مشرف در آورد، مشرف دژی بود که در مقابل آن دژی دیگر به نام صفا بود و میان دو دژ نهسری بود که آنرا محلم می گفتند.

بنیانگذار مشرف بست هم‌ماه بودان بود که یکی از پناهنده‌های کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدو گفتند که عملگاران اینجا نمانند مگر آنکه زنانی با آنها باشند اگر چنین کنی بنیان تو به سر رسد و بدانند تا از آن فراغت یابند. و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به آنجا برد و مشکهای شراب از سوزمین فارس از راه دریا بیآورد، و آن قوم آمیزش و نواله کردند و بیشتر مردم هجر از آنها بود و به عربی سخن کردند و نام عبدالقیس گرفتند و چون اسلام پیامد با مردم عبدالقیس گفتند: «شمار و لوازم و نمکین فراوان ما را می دانید» را جزو خویش بشمارید و به ما زنده دهید.»

گفتند: «نه به همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان ما بید.» یکی از عبدالقیس گفت: «ای گروه عبدالقیس فرمان من برید و آنها را به خویشان ملحق کنید که چنین کسانی را از دست نباید داد.» یکی از قوم عبدالقیس گفت: «شرم تداوی که به ما می گویند کسانی را که اصل و نسبشان را می دانی به خویش ملحق کنیم.» گفت: «اگر چنین نکنند عربان دیگر آنها را به خویشان ملحق می کنند.»

گفت: «از این کار غم نخوریم.»

و این قوم میان عربان پراکنده شدند و گروهی از آنها نیز با عبیدالقیس بماندند و به آنها انتساب یافتند و عبیدالقیس انکارشان نکردند.

و چون مکبر بنی تمیم را به دژ مشرف در آورد، مردانشان را بکشت و پسران را بگذاشت در آن روز قنبر ریاحسی کشته شد که چابکسوار بنی یربوع بود و دوتن از مردان قبیله شن که نیابت ملوک داشتند او را بکشتند و پسران را در کشتی‌ها بدیار پارسیان فرستاد و بسیار کس از آنها را اخته کردند.

عبید بن جدیر مدوی گوید: از آن پس که اصطخر گشوده شد ننی چند از آنها سوی ما باز آمدند که بکیشان خیاط بود.

در آنروز عبید بن وهب که یکی از بنی تمیم بود به زنجیر در هجوم برد و آنرا ببرد و بیرون شد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«هند را به باد آوردم و هنگام یاد آوری او نبود.»

«وقتی به باد آوردم که میان من و او ماهها راه بود.»

«حجازی و الا نسب که کسان وی،»

«بر تپه‌های خریف مقرر گرفته‌اند.»

«آبا قوم من خیر یافته‌اند که من به روز در مشرفه»

«از شرف خویش حمایت کردم»

«و با شمشیر ضربتی به مانع در زدم»

«که هرگز بسته از آن باز می‌شود.»

هوده بن علی آنروز دربارهٔ بکمه کس از اسیران بنی تمیم با مکبر سخن

کرد که به روز عید فصیح نصاری آنها را به وی بخشید و رها کرد و اعشی را در این باب شعری هست بدین مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس»

«وقتی اسیر بودند و همگی زبون بودند»

«در دل مشقر در زمین نارینک»

«واز پس سخنی به جایی راه نداشتند»

«شاه گفت: بکصد تن از آنها را رها کن»

«و بکصد تن را از اسارت آزاد کرد»

«و همگی از بند رهایی یافتند»

«و به روز فصیح آنها را وسیلهٔ تعرب کرد»

«و به سبب کار خویش از خداوند امید داشت»

«ولی وقتی سخنگوی آنها سخن کند»

«باین نعمت را به یاد نیاورند»

گوید: چون مرگ و هرز در رسید، و این در اواخر پادشاهی انوشیروان بود،

کمان خویش را با تیری بخواست و گفت: «مرا بشانید و او را بشانیدند» و تیری

بینداخت و گفت: «ببگرد هر کجا تو افتاد گور من آنجا کنید»

و تیر پشت در افتاد و بدان کلبه است که نزدیک نعم است و اکنون مقبره و هرز

نام دارد.

و چون کسری از مرگ و هرز خبر یافت یکی از جابکسواران خویش را سوی

یمن فرستاد که زین نام داشت، وی جباری افراطگر بود و کسری او را از کار برداشت

و مروزان را به جایش گماشت و درین بهود و فرزند آورد و فرزند وی بسزرگ

شد. آنگاه کسری انوشیروان در گذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال

بود.

پس از آن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

مادر هرمز دختر خاقان بزرگ بود.

از هشتمین بن محمد کاپی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهره بسیار داشت و می‌خواست ماضی زمان و مستمندان نیکی کند و مؤونه بر اشراف نهد که دشمن او شدند، و او نیز دشمن اشراف مملکت بود و مستمندان او را دشمن کردند و سپاس پدرش گفتند و وعده‌های نیک به آنها داد. پیوسته می‌کوشید نژاد رعیت عدالت کند و بامیرگان سختی کند به سبب آن تهاول که با مستمندان می‌کردند. عدالت وی تا به آنجا رسید که به بیلاق سوی ماه می‌رفت و نگفت تا در سپاه ندادند که از کشتزارها دوری کنید، به دهقانان خسارت نرزد و اسبان خویش را از تباہ کردن گشت بدارید، و کسی به مراقبت گماشت تا هر که از فرمان‌بری تجاوز کند عفویت شود و خسرو پسر وی در سپاه بود و یکی از اسبان وی در کشتزاری بر زنار راه چربید و آنرا تباہ کرد و اسب را بگیرفتند و پیش آن‌کس بردند که هرمز به کار عفویت نیاکاران بر گماشته بود و او نتوانست فرمان هرمز را در باره خسرو با همراهان وی به کار بندد و قصه اسب و تباہکاری آنرا با هرمز بیگفت و او فرمان داد تا دو گوش اسب را ببرند و دم آنرا بکنند و از خسرو غرامت گیرند، و چون آن‌کس از پیش هرمز در آمد که فرمان وی را درباره خسرو به کار بندد، خسرو گروهی از بزرگان را فرستاد تا از او بخواهند که از این کار چشم پوشد و او پذیرفت. از او خواستند که در انجام فرمان هرمز تاخیر کند تا یا اوسخس کنند، و ارچنان کرد و کسان پیش هرمز شدند و گفتند: «اسبی که در کشتزار نیاهی کرده چموش بوده و لخت بوده که به کشتزار شده و هماندم آنرا گرفته‌اند.» و از هرمز خواستند که از گوش و دم بردن اسب چشم پوشد که این برای خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان حرمت بگیرند .

و هم او روزی در آغاز رسیدن انگور بر نشست و آهنگ پیرون مداین کرد و راه وی از بستانها و تاکستانها بود . یکی از چابکواران شاه که با وی بر نشسته بود در تاکستانی نظر کرد و غوره بدید و چند خوشه از آن برگرفت و به غلام خویش داد و گفت : «به خانه برو با گوشت بپز و آبگوشتی بساز که در این اوان سودمند افتد .»

و نگهبان تاکستان بیامد و او را بگرفت و بانگ برداشت و مرد از بیم عقوبت هرمز کمر بند عطلانسان خویش را به نوحش غوره ای گدازد از تاکستان گرفته بود بدو داد و خویشی را به خرید و از نگهبان منت برد که کمر بند بگرفت و او را رها کرد .

گویند : هرمز بیست و فیروز بود و هر چه می خواست بدان دست می یافت ، مردی خوردند و مکار و بدبخت بود و از خالگان ترک خویش خوی گرفته بود و بزرگان را خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان و خاندانها سیزده هزار کس و شصت کس بکشت و بیوسته در اندیشه مصلحتی بنمفلگان و صلاح کار ایشان بود و بسیار کس از بزرگان را به زندان کرد و از کار بنداخت و تنزل مرغبت داد و سپاه را سامان داد و چابکسواران را بر کنار کرد . و بسیار کس از اهل افغان را دل باوی بدشد که خدا می خواست کارشان دگر شود و ملکشان برود و هر چیزی را سببی باید و چنان شد که هیربدان بر ضد نصاری مقاتلی بدو فرستادند و وزیر آن نوشت : «چنانکه سخت ما به دو پایه پیشین قوام نگبرد و دو پایه پسین نیز یابد ، پادشاهی ما نیز با تپاه کردن نصاری و پیروان دینهای دیگر که به دیار ما جای دارند دشوار نشود از ستم بانصاری دست بردارید و به کارهای نیک پردازید تا نصاری و اهل دینهای دیگر ببینند و شام را سپاس کنند و به دینتان راغب شوند .»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که ترکان بر قنده هرمز بر خاستند و به قولی دیگر شاه به پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی وی با سیصد هزار سپاه تا بادغیس و هرات پیش آمد و شاه روم با هشتصد هزار سپاه از مرزها در آمد و آهنگ او داشت و شاه عزر یا سپاهی بزرگ به یاب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دوتن از عربان بنام عباس احوول و عمرو بن ازرق با جمعی از بوه از مردم عرب بر ساحل فرات فرود آمدند و بر مردم سواد حمله بردند و دشمنان هر مز جری شدند و به قلمرو وی هجوم آوردند و تاخت و تازشان چنان شد که دیار پارسیان را غریانی بر سوراخ نامیدند و گفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان در بر گرفته اند که زه دوسوی کمان را ببر گیرد و شاه به شاه ترکان کس پیش هر مز و بزرگان پارسی فرستاد و آمدن خویش را با شاه خبر داد و گفت: «بهارا مرمت کنبد تا سوی دیار شما گنم و بوه هر مز و رود که در راه من به دیار روم باشد و بل بر آن نباشد، بل بزنید که نخواهم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هر مز سخت بیمناک شد و به مشورت پرداخت و همگان گفتند که باید آهنگ شاه ترکان کند و او، بهرام جشنس را که از مردم ری بود و به نام چوبین شهره بود بادوازه هزار مسرد که بهرام از سالدخوردگان نه جوانان برگزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: در آن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت بر شمرد که هفتاد هزار کس بودند و بهرام با سپاه شنابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت و شاه به ندانست تا نزدیکی وی اردو زد و نامه ها و جنگها در میان رفت و بهرام تیری بینداحت و شاه را بکشت.

گویند: در ملک عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارشش با طبرستان منوچهر و فراسیات بود و دیگری تیر سوخرا بر ضد ترکان بود و دیگری همین تیر بهرام

و چون شایه کشته شد بهرام اردوی وی را غارت کرد و در جای او مقرر گرفت و برموده پسر شایه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و مزیمت یافت و در قلعه ای حصاری شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد و از قلعه وی گنجهای فراوان به غنیمت گرفت .

گویند: از غنائم جنگ از مال و جواهر و آبیگینه و سلاح و کالای دیگر دو بست و پنجاه هزار بارشتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام از سطوت هرمز نگران شد و سپاه وی نیز نگران بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتنند و آهنگ مداین کردند و از کار وی خوشگین بودند و می گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتر از اوست.» و حاضران در هرمز نیز به کمک آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به آذربایجان رفت و تنی چند از مرزبانان و اسپهبدان بر او فراهم شدند و با وی بیعت کردند ، و بزرگان و سران قوم در مداین قیام کردند، بندی و بساطم خالگان پرویز نیز در آن میان بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتند و مهل به چشمانش کشیدند و رها کردند از آنرو که کشتن وی را خوش نداشتند .

و چون پرویز خبر یافت با باران خویش از آذربایجان شنابان به دارالملک آمد و نزد نواز بهرام آنجا رسید و پادشاهی را قبضه کرد و با بهرام در افتاد و بر ساحل رود نهران با او رویه رو شد و در میانه گفتگوها رفت و پرویز به بهرام گفت که او را امان می دهد و مرزبست فزون می کند و ولایت او را بیشتر می کند .

اما بهرام نپذیرفت و جنگها در میانه رفت و پرویز به ناچار از پس جنگها و شیبخونیه سا که با هدیه برگردانند فراری شد و به کمک خواهی سوی پادشاه روم رفت .

گویند: جمعی از دلبران همراه بهرام بودند و از جمله سه تن از سران ترک بودند که در چابکسواری و دلبری کسی همانندشان نبود ، و روز پس از شیبخون

پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سستی کردند و دلبران ترك آهنگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت و هر سه زن را یکی پس از دیگری به دست خویش بگشت و از نبرد گاه برفت و چون سستی و ضعف پسران خویش بدید آهنگ ملبسون کرد و پیش بدر رفت و کاریاران خویش را باوی بگفت و رای خواست که گفت: «به سوی مورق پادشاه روم شود و از او کمک بخواهد.»

و پرویز زن و فرزند را به جای برد که از دست اندازی بهرام در امان باشند و با گروهی اندک برفت که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام چوین نیز در آن میان بودند و چون به انطاکیه رسید و مورق نامه نوشت و شاه روم وی را پذیرفت و دختر خویش مریم را که بسیار عزیز بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی پانزده سال و سه ماه و ده روز بود اما بگفته هشام بن محمد کلی مدت پادشاهی وی دوازده سال بود.

پس از آن خسرو پرویز

پسر هرمز

به پادشاهی رسید

وی از همه ملوک پارسیان سه دلبری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و نیروی و عزم آوردن مال و گنج و بسیاری بسخت چون او نبود به همین جهت او را پرریز گفتند که به معنی فیروز است.

گویند؛ بهرام چوین حمله کرد و هرمز پادشاهت پرویز سر آن دارد که به جای او شاه شود و پرویز از بیم پدر نهانی سوی آذربایجان رفت و کار خویش عیان کرد و جمعی از سپهبدان و دیگر کسان بروی فراهم آمدند و بیعت کردند که باری او کنند ولی او کاری نکرد.

گویند! وقتی اذین جشنس که برای جشنگه بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوبین به دنبالان بود و کار هرمز آشفته شد؛ دختر آذین جشنس که با پرویز دوستی داشت بنوشته و کسه کار هرمز به سبب حادثه اذین جشنس سستی گرفته و بزرگان قوم به خلع وی مدامستان شده اند و اگر چوبین زودتر از او به مداین رسد بر آنجا تسلط می یابد .

و چون نامه به پرویز رسید هر چه توانست از مردم ارمینیه و آذربایجان فراهم آورد و سوی مداین رفت و سران و بزرگان از آمدنش نترسیدند و به دورش فراهم آمدند و قاج شاهی به سرفهاده و به نخت نشست و گفت : «دوش ما نکوکاری و نبرخواهی است، جد ما کسری پسر قباد به جای پدر شما بود و پدر ما هرمز برای شما دلاوری هداات پشه بود ، شما نیز راه اطاعت پیش گیرید.»

و روز سوم پیش پسرش بود در مقابل او به حالت افتاد و گفت : «ای پادشاه خدایت عمردهاد ، توانی که من از آنچه منافقان با تو گفتند بسری بودم و نهان شدم و به آذربایجان رفتم از آنرو که بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمز گفتار او را تصدیق کرد و گفت : «ای پسر مرا دو حاجت هست یکی آنکه انتقام مرا از آنها که خلع کردند و میل کشیدند بگیری و به آنها رحم نکنی ، دیگری آنکه هر روز سه کس را مونس من کنی که رای صایب داشته باشند و اجازه دهی پیش من آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت : «ای پادشاه خدایت عمردهاد بهرام بی دین بر در است با شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به آنها که بانو چنان کردند دست دراز کنیم ، اگر خدایم بر منافع قبروز کند جانم برین تو او در اختیار تو هستم .»

و بهرام نور یافت که خسرو آمد و مردم او را به پادشاهی برداشتند و با سپاه خوبش با شتاب آهنگ مداین کرد و پرویز دیدگران بر او گماشت و چون نزدیک رسید

برویز صلاح در ملائمت دبدو سلاح پوشید و بندی و بسطام و تنی چند از بزرگان
متمند خویش را بگفت نازینت کنند و سلاح بسپوشند و با یک هزار سپاهی آهنسنگ
بهرام کرد و مردم برای او دعا می کردند و بندی و بسطام و دیگر سران به دور وی بودند
و رفت تا به ساحل رود نهر وان رسید .

و چون بهرام از آمدن وی خبر یافت براسی اهلن نشست که دلپسته آن بود و
سریرنه پیامد و نیز جشنس باوی بود باه تن از خویشاوندان یادشادترک که پیش بهرام
نمهد کرده بودند برویز را به اسارت پیش وی آرند و بهرام برای این کار مائل بسیار به
آنها داده بود .

و چون بهرام زینت و تاج خسرو را بدید که درفش کابیان ، پرچم بزرگ
پارسیان ، سرش افراشته بود و بندی و بسطام و دیگر بزرگان با وی بودند و سلاح
تکو و اسبان خوب داشتند زمین شد و با همراهان خویش گفت : « مادر فلان را
می بینید که گوشت و پیه آورده و از نوجوانی بگشته و معجز شده و ریش در آورده و
جوان کاملی شده و تن و توش پیدا کرده »

در آن اثنا که بهرام این سخنان می گفت و بر ساحل رود نهر وان ایستاده بود
خسرو با یکی از همراهان خویش گفت : « کدامیک از اینان بهرام است . »
و برادر بهرام که کردی نام داشت و همچنان مطیح برویز مانده بود گفت :
« خدایت عمرده از سوار اسب اهلن بهرام است . »

و خسرو سخن آغاز کرد و گفت : « بهرام ! تو سنون ملکیت و تکیه گاه رعیت
ماهی و در کار ما نیک کوشیده ای و منحن بوده ای و بر سر آنیم که سه روزی همون
اسپهدی همه دیار پارسیان را به نودیم . »

بهرام که به خسرو نزدیکتر شده بود گفت : « اما من بر سر آنم که سه روزی
مناسب تو باویزم . »

خسرو سخت غمین شد اما اثر آن بر چهره اش نمودار نشد و سخن در میانه

دراز شد و بهرام به پرویز گفت: «ای روسپی زاده که در جادو کردن بزرگ شده ای!» و سخنانی از اینگونه به زبان آورد و آنچه را پرویز گفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهسرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جسد وی از متوجه اطاعت می کرده بود و با نهایت دل آزرده گی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بود کردیه نام که زنی کامل و شایسته بود و او را بهزنی گرفته بود و کردیه بهرام را از بدبختی که با شاه کرده بود سرزنش کرد و از او خواست که به اطاعت شاه در آید.

اما بهرام نپذیرفت و میان وی و خسرو شیخونی بود و روزی از شیخون خسرو به نبردگاه آمد و چون آن سه فرات دلیر وی را بدیدند قصد او کردند و پرویز هر سه را به دست خویش بکشت و مردم را به بیکار ترغیب کرد و سستی آنها را بدیده و مصمم شد که به طلب کمک پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان خویش را به جمعی امنی نهاد و با گروهی اندک که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام در آن میانه بسوندند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به پادشاهی باز برد و از جانب وی به شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلف کنند و او جواب نداد، و بندی و بسطام و بعضی یاران شان سوی هرمز باز گشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو باز گشتند و گفتند به طالع میمون حرکت کن و با شتاب بفرست تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به نام خرشیدان بلد راهشان بود و به دبری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به سالاری مردی به نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند، بندی پرویز را از صواب بیدار کرد و گفت: «برای جان خویش تدبیری کن که دشمن بردارسته» و خسرو گفت:

تدبیر ندانم

بندی گفت که جان خویش را بسرای نجات وی بذل می کنی و بگفت تا لباس خویش به وی دهد و با همراهان از دیر برون شوده و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز دانست از بالای دیر نمایان شد و او را به این بندار انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به صلح تسلیم می شود و بهرام دست از او برداشت، پس از آن جمله وی بدانست و او را سوی جوین برد که او را به نزد بهرام پسر سیاوش بفرستادند.

گویند: بهرام جوین به دارالسلطه مدائن در آمد و به تخت نشست و بزرگان و سران بر او فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد و میان او و سران قوم مناظره ها رفت که هیچ کس دل با او نداشت ولی بهرام به نخست شاهی نشست و تاج به سر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسر سیاوش بسا بندی شد. در که جوین را بکشید و جوین خیر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و بد آذربجان رفت.

پرویز برفت تا به انطاکیه رسید و از آنجا به موریق پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کیمت خواست و موریق پذیرفت و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و ثیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرجس نام که تدبیر امور سپاه کند و سردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجی را که پدرانش از شاهان روم می گرفته بودند نخواهد.

و چون سپاه به نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده باش داد آنگاه سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و ثیادوس و سرجس و دلیری که برابر هزار مرد بود با سپاه بودند و با سپاه برفت تا به آذربجان رسید و به صحرای دوق فرود آمد و

نبدوید و یکی از اسببندان و لایست به نام موسیل با چهل هزار مرد جنگی پیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پرویز به صحرائی دلق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت در میان راه رفت و دلبر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کسی که کردی برادر بهرام و بندی و بطام و شاهپورانندان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آنجمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به تن شد.

بگفته گیران پرویز به تنگنایی رفت و بهرام به دنبال او شد و چسبون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کسی نداند چه بود وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که پرویز چهل و هشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به تن کرد و نبهت وی را از کفش بریود و به سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بنرسید و بدانست که با پرویز بر نیاید و سوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت و پرویز بیست هزار هزار درم میان سپاه بخش کرد و آنها را سوی مورق فرستاد و به سده این باز رفت.

گویند: پرویز فرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلبها را بنیاد کنند و به جز گیران هر که خواهد به دین آنها در آید.

و سبب آن بود که انوشیروان با قیصر یرمان کرده بود که با جسی را که از او می گبرد برای پارسینانی که در قلمرو روم مفسر دارند خرج کند و آتشکده ها آنجا بسازد و قیصر نیز چنین شرطی برای قیصر ایوان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به نسیزد شاه محترم بود و پرویز در کار وی حبله کرد و مردی به نام هرمز را با گوهری گرانقدر و چیزهای دیگر سوی ترکان فرستاد که وسیله برانگیختن و گزهر را با دیگر تحفه ها به خاتون زن شاه داد و او کسی فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام غمین شد و کس پیش کرده خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثة بهرام بگفت و از او خواست که زن نظیر برادر خاقان شود و خاتون را به سبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

گویند: کرده پاسخ نرم داد و نظرا باز گردانید و همه سپاهیان را که همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون آورد و به حدود دیار پارسیان رسانید، و نظر ترک یا دوازده هزار سپاه به تعظیم او برخاست و کرده نظر را به دست خویش بگشت و به راه ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که از پرویز برای وی امان گرفت و چون به نزد پرویز رسید او را به زنی گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام را کرده بود سیاس داشت.

پرویز با نیکی ها و العطف مورق به پادشاهی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان مورق را شلع کردند و بکشند و پادشاهان گانوی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان مورق را نگه نداشته اند و او را کشته اند سخت خشم آورد و پسر مورق را که سوی وی آمده بود پنداد داد و به پادشاهی روم باز گردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراهی فرستاد.

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به نصرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و به شهر بیت المقدس درآمد، و اسقف آنجا را با کشیشان و نصرانیان دیگر بگرفت تا خوب صلیب را به دست آورد و چنان بود که آنرا به صندوق طلا نهاده بودند و در بستنی به خاک کرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بشودند که با دست خویش بکند و صلیب را سوی خسرو فرستاد و این به سال بیست و چهارم پادشاهی

سردار دیگر شاهین نام داشت و فاذوسبان مغرب بود و برقت و مصر و اسکندریه و دیار نوبه را بگرفت و کلبه‌های شهر اسکندریه را به نزد خسرو فرستاد و این به سال بیست و هشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت و مرتبه شهر براز داشت و آهنگک قسطنطنیه کرد و بر ساحل طلیح فرود آمد و خیمه زد و خسرو بفرمود تا به خویشخواهی موریق دیار روم را ویران کند. کس از رومیان به اطاعت پسر موریق در نیامد، اما قوقادشاد خویش را بکشند که بدکاره بود و خدانشناس و بی تدبیر و مردی به نام هرقل را به پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دید که از سپاه پارسیان به دیار روم آنهمه ویرانی و کشتار و اسارت و شادت و بیحرمتی افتاد به خدا بنالید و خواست تا وی و مردمش را از سپاه پارسیان رها کند و به خواب دید که مردی تو منم با پوشش نکو به نزد بلندوی به جای بلند بود و یکی به نزد آنها آمد و آن مرد را از جنی بینداخت. و به هرقل گفت: تاو را به دست تو دادم. اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و باز دیگر به خواب دید که همان مرد به جای بلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به دست داشت و آنرا به گردن مرد نشسته انداخت و به دست وی سپرد و گفت: اینک خسرو را به تو دادم بدو حمله بر که ظفر از نو باشد و بر او دست یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شد آنرا با بزرگان روم و صاحبان رای در میان نهاد و گفتند که بر خسرو ظفر می یابد و باید بدو حمله برد.

هرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به شهر قسطنطنیه جانشین کرد و از راهی که شهر براز در آن نبود سوی ارمنیه رفت و از پس یکسال در نصیبین فرود آمد و هنگامی که هرقل به نصیبین رسیده شاهین فاذوسبان مغرب به در خسرو بود که شاه با وی بددل شده بود و از آن مرز برداشته بود و شهر براز در جای خویش

اردو زود بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت، یکی از سرداران خسروش را به نام راهزار با دوازده هزار ارد جنگی به مقابله هرقل فرستاد و فرمود تا در نیوی که از ولایت موصل و بر کنار دجله بود بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذرند. در آن هنگام که خسرو از کنار هرقلی خبر یافت در قصر پادشاهی بود در راهزار فرمان وی را کار بست و همانجا که گفته بود اردو زد و هرقلی از جای دیگر از دجله گذشت و به نزدیک سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان فرستاد و خبر آوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بدانست که او در سپاهی که همراه دارد ناب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به خسرو نوشتند که هرقل با سپاهی آمده که وی و سپاهش تاب آن ندارند که جمیع بسیارند و سلاح خوب دارند، و خسرو پیوسته پاسخ می داد که اگر تاب مقابله رومیان ندارند می توانند که از آنها بکشند و در کار اطمینت وی جایازی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به نامه های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه یاراست و با رومیان جنگ انداخت که او را با شش هزار کس بگشتند و سابقمانده هزیمت شدند و چون خسرو از گشته شدن راهزار و فیروزی هرقلی خبر یافت پلرزید و از قصر پادشاهی به مداین رفت و حصارى شد که تاب جنگ هرقل نداشت و هرقل بیامد تا نزدیک مداین رسید و خسرو برای جنگ وی آماده شد اما هرقل به سرزمین روم بازگشت.

پس از آن خسرو به سرداران سپاه هزیمت شده نوشت که سرداران و سپاهیانى را که در جنگ سستی کرده اند و به جای خویش نمانده اند بدو و انما پند تا چندان که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به مخالفت خویش برانگیخت که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به شهر براز نوشت که سوری وی آید و در این کار شتاب کند و کار رومیان

را پاری بگفت.

گریهید: گفتار خدا عزوجل درباره کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم بود

که فرمود:

«الم غلبت الروم فی ارضهم من بعد غلبهم سبعون. فی بضع

ستین؛ لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون. ینصر الله ینصر من یشاء

و هو العزیز الرحیم. وعد الله لا یخلف الله وعده ولكن اکثر الناس لا یعلمون»^۱

یعنی: رومیان در نزدیک دین سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس

مغلوب شدنشان به زودی در طی چندسال غالب می شوند جلوتر و بعدتر نیز همه کارها

به اراده خداست، و آنروز مؤمنان از پاری خدا شادمان شوند که هر که را خواهد

پاری کند و هم نیرومند و رحیم است؛ وعده خداست و خدا از وعده خوبش بخلف

نکند ولی بیشتر مردم نمی دانند.

ذکر می یابد

این سخن:

از شکره روایت کرده اند که رومیان و پارسیان به سرزمین نزدیک پیکار

کردند و سرزمین نزدیک اذرعات بود که در آنجا روبه رو شدند و رومیان منهدم

شدند و این خیر به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و پاران وی رسید که به مکه بودند و

حادثه بر وی آنها سخت بود که غلبه گبران امی را بر رومیان اهل کتاب خوش نداشتند،

و کافران مکه خوشدل شدند و پاران پیغمبر را شامت کردند و گفتند: لا شما اهل کتابید

و نصاری نیز اهل کتابند و ما اعیانیم و برادران پارسی ما بر برادران کتابی شما ظفر

یافتند شما نیز اگر با ما پیکار کنید بر شما ظفر می بایم. و آیات الم غلبت الروم تا هم

غافلون نزول یافت و ابوبکر صدیق سوی گفتار شد و گفت: «از غلبه برادران بر

برادران ما خوشدلی مکنید بقتل سوگنده که رومیان بر پارسیان غلبه خواهند یافت و
 این گفت پیغمبر ماست.»

ابی بن خلف جمحی بر خاست و گفت: «ای ابر فضیلی دروغ گویی.»

ابوبکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغگو تری.»

ابی گفت: «با تو بمدت سه سال بدهه شرط می کنیم اگر رومیان بر پارسیان
 ظفر یافتند من بباخته ام و اگر ظفر از پارسیان بود تو بباخته ای.»

پس از آن ابوبکر پیش پیغمبر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیغمبر گفت: «من نه چنین گفتم، چندسال از سدها نه باشد، شرط را بیشتر کن

و مدت را بفرمای.»

ابوبکر برفت و ابی را بدید که بدو گفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابوبکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بفرماییم شرط صدشتر باشد

و مدت نه سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده اند که به دیار پارس میان زنی بود که جز شاهان دلیر

نمی آورد و خسرو او را بخواست و گفت: «می خواهی که سیاهی سوی روم فرستم و

یکی از پسران تو را سالار آن کنم رای تو چیست و سالاری، کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن که از روباه مگسازتر بود و از شاهین محتاط تر بود گفت:

«فرخان از تیر نافذتر و شهر براز از خارده بردبارتر است، هر کدام را خواهی

سالار کن.»

خسرو گفت: «بر دیار را سالار می کنم، و سالاری سپاه به شهر براز داد و وی

با سپاه پارسیان سوی رومیان شد و بر آنها ظفر یافت و مردم بکشش و شهرها ویران

کرد و درختان زیتون برید.

راوی گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و او گفت: «مگر دیار شام

را ندیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آنگاه روی شهرهای وهران شده و درختان زیتون قطع شده را

می‌بینی.»

گویید: «پس از آن سری شام شدم و آنچه را او گفتند بود بدیدم.»

از یحیی بن یعمر روایت کرده‌اند که قبصر مودی را به نام قطمه یا سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر براز را روانه کرد و در ادراعات و بصری رو به رو شدند که به سرزمین نزدیک شام است و پارسیان و رومیان بیکار کردند و پارسیان ظفر یافتند و کافران قریش حوشدل شدند و مسلمانان غمین شدند و خداوند الم غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه حدیثی چون حدیث عکرم آورده و افزوده که شهر براز همچنان تا نوبت دناز کرد و شهرهای رومیان را به ویرانی داد تا به خلیج رسید؛ پس از آن خسرو بمرد و رومیان عبر یافتند و شهر براز و پارانیش منهزم شدند و رومیان بر آنها ظفر یافتند و به تعقیب و کشتارشان پرداختند.

گویند: و در حدیث تکریم است که چون پارسیان بر رومیان ظفر یافتند فرخان به شراب نشست و به یاران خویش گفت: «به خوارباجیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام.» و خیر به کسر رسید و به شهر براز و شت که وقتی ابن نامه به تو رسد سر فرخان را برای من بفرست.

و شهر براز به پاسخ نوشت که ای پادشاه همانند فرخان کسی نیایی که صولت و بانگه وی در دشمن اثر بسیار دارد و چنین نباید کرد.

خسرو نوشت که در مردان پارسی مسانند وی بسیار است و زودتر سر او را بفرست.

و باز شهر براز نامه نوشت و عذر انگیزت.

و خسرو خوشسگین شد و پاسخ نداد و بیکی سری پادشاهان فرستاد که من شهر براز را از سالاری برداشتم و سالاری به فرخان دادم. آنگاه نامه کوچکی به بیک داد و گفت: «چون فرخان به شاه می رسید و برادرش مطیع او شد این نامه به او ده.»

و چون بیک نامه به شهر براز داد و بخواند گفت: «اطاعت می کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان برنشست و بیک نامه بدواد و فرخان گفت: «شهر براز را بیاورید.» و چون شهر براز را پیش پادشاهت که گردنش بسزند گفت: «شباب مکن تا وصیت بنویسم.»

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفوظه اوراق بخواست و سه نامه بدو نشان داد و گفت: «این همه درباره توبه خسرو نوشتم و تو بیک نامه می خواهی مرا بکشی.»

و فرخان پادشاهی به برادر داد و شهر براز به شاه روم نامه نوشت که مرا گاری هست که با بونگ نتوان گفت و به نامه نتوان نوشت به پادشاه من آی و بیش از پنجساز رومی همراه میار که من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قبصر با پانصد ره می بیامد و پیشاپیش خویش دیدوران به راه فرستاد که بیم حمله داشت و دیدوران خیر آوردند که به جز پنجاه مرد باوی نبود.

پس از آن برای آفتاب فروش گسترده و درخنده دیدار کردند و با هر یکیشان کاری بود و ترجمانی بخواستند و شهر براز گفت: «من و برادرم به تدبیر و دلیری شهرهای فرا به ویرانی دادیم و خسرو بر ما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و من تهدید کنم و از برادرم خواست که مرا بکشد و هر دو آن او را از پادشاهی برداشته ایم و همراه تو باوی بیکار می کنیم.»

قبصر گفت کار صواب همین است.

آنگاه بیکشان به دیگری گفت: «در از میان دو کس باشد و چون از دو کس بگردد

فائز شود، و آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را با کارد بکشند و خدا خسرو را هلاک کرد و امروز حدیبیه خبر به پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارتیستان پدیدار شده خدای ترخ داد و عربان بر آن چیره شدند که خدا ایشان به سبب پیمبر، نبوت و خلافت و پادشاهی و قدرت داده بود.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که خسرو بر دجله بندی ساخت و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازه آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کسی مانند آن ندیده بود، و سنگی که بار می داد تاج خوبش را می آویخت و در ایوان می نشست سه صد و شصت دان از کاهن و جادوگر و منجم به نزد وی بود.

گوید: از آن سحفه یکی از عربان بود سائب نام که مانند عربان پیشگویی می کرد و کمتر به خطا می رفت و امان وی را از زمین فرستاده بود، و وقتی خسرو دل به چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می آورد که در این کار بنگرید که چیست؟

و چون خدای عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه وسلم را برانگیخت صبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود بی آنکه سنگینی ای بر آن افتاده باشد و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد و گفت طاق شاه من بی سنگینی از میان بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست، آنگاه کاهنان و ساحران و منجمان خویش را بخواست و سائب نیز در میانه بود و به آنها گفت: «ملای شاه من بی سنگینی ای بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست، در این کار بنگرید که چیست؟»

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند. اطراف آسمان گرفته بود و زمین تاریک می نمود و در عظم خویش فرو مانده بودند و جادوی حاد و کور کاهنی کاهن و نجوم منجم به کار نبود.

سایب شب تاریک را بر تپه ای به سر کرد و بدید که از سوی حجاز برفی جست و اوج گرفت تا به مشرق رسید و صحراگان به زیر پای خویش نگریست و باغی سبز دید و با خود گفت: اگر آنچه می بینم درست باشد از حجاز پادشاهی در آید که به مشرق رسد و زمین از او سرسبز شود.

و چون کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سبب نیز آنچه دیده بود بگفت، با هم گفتند: «به خدا علم شما از کار نیندازه مگر به سبب چیزی کسی از آسمان است و آن پیبری است که مبعوث شده با مبعوث شود. و این پادشاهی بگیرد و بشکند و اگر خبر زوال پادشاهی خسرو را باوی بگویند شما را بکشد، پس سخنی بیارید که باوی بگوییم و بلیه را تا منتهی پس اندازیم.»

آنگاه پیش کسری شدند و گفتند: «این کار را بدیدیم و بدینستیم که منجمان نو که طاق پادشاهی را بر حساب آنها بنا کرده ای و بند دجله کور را ساخته ای بنای حساب به طالع منحوس داشته اند و چون شب و روز بگشند طالع منحوس به جای خویش آمده و چیزی که بر آن بنیان شده بهویرانی گسرایده اینک ما حساب دیگر کنیم که بنیان بر آن نهی و از ویرانی بر کنار ماند.»

آنگاه حسابی برای او بگردند و گفتند: «بنای خویش بر آن بنیان کن و هشت ماه در ساختن بند دجله کار کرد و در این کار چندان مال خرج کرد که کسی اندازه آن ندانست و چون به سر رفت گفت: «بر دیوار بند بشینم.»

گفتند: «آری.»

و بهر مرد تا فرش و بساط بگسترانند و گل بپاشانند، و سرزبانان را بگفت تا فراهم آیند و بازیگران بیامدند و برون شد و بریند نشست و در آن حال بود که

دجلسه بنا را از زیر وی برد و دم مرگ بود که او را بر آوردند و چون بر آمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزدیک یکصدتن از آنها را بکشت و گفت: «شما را حاق کردم و از همه مردم تقرب دادم و مفرری دادم که مرا باز بچه کنید».

گفتند: ای پادشاه ما تبر خطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده بودند، اینک حساب دیگر کنیم که بنای خویش به طالع سعد بنیان کنی.»

گفت: «آنچه گوید بعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان و منجمان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بنا کن.» و هشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرج کرد که کس ندانست. و فنی گفتند کار بنا را بر بردیم، گفت: «در آیم و بر آن نشینم؟» گفتند: «آری.»

اما از نشستن بر بند بیم داشت و بر اسیب نشست که از روی آن بگذرد و بعد هنگام گذر، دجله او را با بند برد. و دم مرگ بود که او را بگرفتند، و آن گروه را بخوانند و گفت: «بخدا اگر راست نگوئید که این دروغ که با من می گوئید چیست همان را بکشم و کت‌ها را بروم آرم و زیر پای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه با تو دروغ نگوئیم، وقتی بند دجله بشکست و طاق ایران بی سنگینی ای شکافت فرمان دادی به دانش خویش بنگریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین تار پلک بود و اطراف آسمان گرفته بود و دانش ما از کار ماند بود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم راست نیامد و بدانستیم که کار از آسمان است و پیمبری مبعوث شد با بصورت شوره، بدین جهت میان ما و دانشمان حسابی

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خیر دهیم ما را بکشی و از مرگ
بیزار بودیم چنانکه همه کسان بزار باشند و چنانکه دلدی بهانه‌ای برای مهلت
جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به من نگفتید که در کار خویش تدبیری کنم.»

گفتند: «تو مانع ما بودی.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

از حسن بصری روایت کرده‌اند که پاران پیمبر از او پرسیدند: «ای پیمبر خدا
حجت خدای بر خسرو درباره توجیه است؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای بود فرستاد که دست از دیوارخانه وی برون
کرد و نور از آن میدرخشید و چون این پند پترسید و فرشته گفتند: ای خسرو بیم
مدار که خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده پبرو او شو تا در دنیا و آخرت
ایمن باشی.»

خسرو گفت: «نا بینیم.»

از عبدالرحمن بن عوف روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل فرشته‌ای سوی
کمروی فرستاد و او در خانه ایوان بود که هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را
دید که بر سرش ایستاده بود و عصایی به دست داشت و این به هنگام روز بود، در ساعت
نواب نیمروز.

فرشته گفت: «ای خسرو ایسان یار و گرنه این عصا را بشکنم.»

و خسرو گفتند: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگاهبانان و
حاجبان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و گفت: «کی این مرد را به نزد من
راه داد.»

گفتند: «هیچکس به نزد تو نیامد و ما کس ندیدیم.»

و چون سال دیگر بیامد در همان ساعت فرشته به نزد وی آمد و همان سخن گفت

که سائل پیش گفته بود که ایمان یار و گرنه این عصا را بشکنم»

خسرو گفت: «بهل بهل، بهل» سه بار گفت و فرستاد برفت

آنگاه خسرو حاجیان و نگهبانان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و چون گفت که بار اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو در آید».

به سائل سوم فرشته در همان ساعت بیامد و همان سخنان گفت که مسلمان

شو و گرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «بهل بهل».

گوید: فرشته عصا را بشکست و برون شد و ابن زوال پادشاهی وی بود و قیام

پسری و یارسیان که او را بکشند.

از ابو سلمه بن عبدالرحمن روایت کرده اند که فرشته به نزد خسرو شد و دو

طرف به دست داشت و گفت: «مسلمان شو» و او نپذیرفت و در طرف را بشکست و

برون شد و هلاکت وی رخ داد.

از عبدالرحمان بن ابی بکره روایت کرده اند که خسرو شبانگاه در ایوان

مدین خفته بود و چابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی بیامد که عصبانی

به دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من سرستاده

خدیجیم که مسلمان شوی» و این سخن را سه بار گفت و کسری به پشت افتاده بود و او

را میدید و پاسخ نمی داد آنگاه برفت.

گراید: خسرو سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «تو این مرد را

پیش من راه دادی؟»

سالار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد».

گوید: و چون سائل دیگر شد خسرو از حادثه آن شب بیمناک بود و کس پیش

سالار نگهبانان فرستاد که قصر مرا در میان گیر و کس به نزد من نشود و سالار

نگهبانان چنان کردند و چون آن ساعت در آمد همان مرد بیسالی سر خسرو ایستاده بود و عصایی به دست داشت و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» و خسرو در او نگر بست و پاسخ نداد و او برفت.

گوید: و خسرو سالار نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر ترا فرمان ندادم که کسی به نزد من نشود؟»

سالار نگهبانان گفت: «ای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو در نیامد، بنگر از کجا آمده؟»

گوید: و چون سال دیگر در آمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاده که امشب مرا در میان بگیرید و هیچ زن با مرد در نیاید.

و چنان کردند و چون آن ساعت پادشاه آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را همه بارگفت و خسرو بدو نگر بست و پاسخ نداد.

پس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکند چنانکه من این عصا را بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و برون شد، و خسرو نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر فرمان ندادم بودم که امشب از زن و مرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان گفتند: «از جانب ما کسی به نزد تو نشد.»

گوید: ملولی نکشید که پرسش بر او ناخت و او را بکشند.

از حوادث روزگار خسرو «کتابت قوم ربیعیه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی قار رو بهرو شدند.

گویند: چون پیروز خدا صلی الله علیه وسلم خبر یافت که قوم ربیعیه سپاه خسرو را بشکسته اند گفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من

فیروزی یافتند.» و در مقابلۀ دو گروه جنگ قرار بود، و جنگ انحنای ذوقار بود، و جنگ انحنای قرار بود و جنگ حبابات بود، و جنگ ذوالمجرم بود و جنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذوقار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابراهیم معمر بن منی روایت کرده اند که سبب جنگ ذوقار آن بود که نعمان بن منذر لخمی عدی بن زید عبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسرو پرویز پسر هوسز بود.

در بارۀ سبب این حادثه از هشام بن محمد کلبی روایت کنند که زید بن حماد بن زید بن ایوب بن محروق بن عامر بن عصبه بن اسروء القیس بن زید مناة بن تمیم سه پسر آورده عدی شاعر که نکومنظر و شاعر و سخنور بود و کتب عربان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر یکتا برادر سادری داشتند که عدی پسر حنظل بود و از طایفه علی بود، و عمار به نزد خسرو بود، و یکی از سه برادر خواستار هلاک عدی بن زید بود و دیگری پایند دین نصاری بود و هر سه با خسروان بودند و نان و حکومت از آنها داشتند و قبول می گرفتند.

و چون منذر بن منذر به پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به عدی سپرد و آنها بودند که به رضاع وی پرداختند و قوم بنی مرینا فریب او کردند، بنی مرینا به حیره مقرر داشتند و نسب به لخم می بردند و بزرگان بودند و متفرق بنی مندر بجز نعمان ده پسر داشت و همه پسران وی را روشن گفتند از آنرو که نکومنظر بودند و اعیان شمیری بدین مضمون دارد:

«پسران منظر که روشن گفتند.»

«سببگاهان با شمشیر در حیره روند»

و نعمان - روح و پسی و کوتاه قد بود و مادرش سلسی دختر والی بن عطیه ریخته گراز اهل فدک بود، و مادرش زن حارث بن حصن بن ضحیم بن عدی بن جناب

کلیس بود و قابوس بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی بن زید و برادران وی را به نزد خسرو پسر هرمز فرستاده بود که جزو دبیران وی بودند و برای او ترجمانی می کردند.

و چون منذر بن منذر بمرد کار فرزندان خویش را به ایاس بن قبیصه ملایی سپرد بود و ماهی چند به این کار پرداخت، و خسرو مردی می جست که او را پادشاه عربان کند و عدی بن زید را به خواست و گفت: «از بنی منذر کی به جا ماندند و آیا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر به جا مانده اند که مردانند.»

خسرو گفت: «کس پیش آنها می فرستد؟» و نامه نوشت که بیامند و آنها را پیش عدی بن زید فرود آورده و چنان بود که عدی برادران نعمان را اگر امیر می داشت و چنان رامی نمود که امیدی از او ندارد و در خلوت با بکایک آنها می گفت: «اگر شاه از شما پرسید که کار عربان را سامان تو انبند داد گویند؛ تو انبند داد. مگر نعمان که بسا او گفت: «اگر شاه درباره برادرانت از تو پرسید بگو اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده تو باشم.» درمانده تر باشم.»

و یکی از بنی مرینا بود که عدی نام داشت و پسر او من بن مرینا بود ز مردی شاهر و سرسخت بود و به اسود بن منذر می گفت: «می دانی که به تو امیدوارم و می خواهم که به خلاف عدی بن زید روی که او خیر خواه تو نیست.» اما اسود به گفته او اهتا نکرد.

و چون خسرو به عدی گفت: «پسران منذر را به نزد وی آورده آنها را یکی یکی به نزد وی برد که با آنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان که تو دیده بودی و چسبون پرسید آیا کار ناحیه خویش را سامان توانید داد؟ گفتند: توانیم داد.»

مگر نمان که وقتی به نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار عربان را میمان توانی داد؟»

نمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «با برادران خویش چه می کنی؟»

نمان گفت: «اگر به کار آنها در مانم بکار دیگران در مانده تر باشم.»

و خسرو پادشاهی به او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم بها داشت و به مرو ارید و طلا آراسته بود.

و چون نمان از پیش خسرو پیامد پادشاه شده بود عدی بن اوس مرینا به اسود

گفت: «به پاد داشته باش که بدخلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی بن زید در کلیسایایی غلبه بسی ساخت و کس پیش ابن مرینا فرستاد که با هر که خواهی پیش من آیی که مرا با او حسابی هست. و ابن مرینا با جمعی پیامد و در کلیسا بخوردند و نوشیدند و عدی با عدی بن مرینا گفت: «ای عدی تو شایسته آنی که حق را بشناسی و کس را به سبب آن ملامت نکنی، دانم که دوست داشتی رفیق تو اسود بن مضر به شاهی رسد نه رفیق من نمان، ولی مرا به کاری که مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به سبب کاری که اگر توانستی همان می کردی کینه مرا بدل بگیر، خواهی که با من انصاف کنی که پیش از آن نکردم که می خواستی کرد.»

آنگاه عدی بن زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی بن زید فراغت یافت عدی بن مرینا برخاست و مانند او سوگند یاد کرد که تا زنده باشد ناسزای او نگوید و حادثه برای او نخواهد.

و نمان رفت و به چهره مفرگرفته و عدی بن مرینا برای عدی بن زید شعری

خواند بدین مضمون:

«به عدی از جانب عدی بگوید»

«که اگر نیرویت سستی گرفت ناله مکن»

«بپکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»

«اگر فبروزشوی فبروزیت مهم نیست»

«و اگر خسته شوی کس را ملامت مکن»

«وقتی حاصل کار خویش به بینی»

«به سخنی پشیمان شوی.»

و هم عدی بن مرینا به اسود گفت: «اگر به منصور ترسیدی انتقام خویش را از این معدی که با تو چنان کرد بگیر. به تو گفته بودم که از مکر معدیان حائل نتوان بود و به تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفته من کار کردی،

اسود گفت: «آکتون چه خواهی کرد!»

عدی بن مرینا گفت: «خواهم که هر چه از مال و زمین خویش به دست آری

زرد من فرستی.»

اسود چنین کرد. و ابن مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه ای از او به درنعمان می رسید و پیش نعمان عزیز شد و کار ملک بی شورت وی به سر نمی برد و هر وقت از عدی بن زید پیش وی یاد می کرد ثنای وی می گفت و فضائلیش بر می شمرد و می گفت: «معدی بی مکر و خدعه نیست.»

و چون اطرافیان نعمان منزلت ابن مرینا را به نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و ابن مرینا به باران اعتماد خویش می گفت: «وقتی من به حضور شاه از عدی بن زید به تبکی یاد کنم گوید: چنین باشد که گویی اما کس از او در امان نباشد می گوید که شاه، یعنی نعمان، عامل اوست و این پادشاهی او به نعمان داد.» و چندان گفتند تا نعمان کینه او را به دل گرفت.

پس از آن نامه ای از زبان عدی بن زید به تبکی از باران وی نوشتند و کس

فرستادند تا نامه را از راه بگرفتند و پیش نعمان بردند که بخواند و سخت بهنوشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا بهخدا پیش من آی که سخت بهویدار نسو مشتاقم، و او بهدر خسرو بود و اجازه خواست؛ خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی درنگ او را بهزندان افکند و هیچکس پیش او تبارست رحمت و عدی در زندان شعر می گفت و نخستین شعری که در زندان گفت بهاین مضمون بود:

«کاش از شاه خیر داشتم»

«و خیر را بهدنبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می گفت و نعمان می شنید از زندانی کردن وی پشیمان می شد و کس می فرستاد و وعده می داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین مضمون:

«بیدار شدم و ابری بلیدم که برهنه داشت»

«که از سر کوه بالاتر می رفت.»

و هم او گفت: «شی دراز و نارنگ دارم» تا آخر

و نیز گفت: «شبه و روزها به دراز کشید» تا آخر

و چون از تصریح درماند اشعاری گفت و بهنعمان فرستاد و از مرگ یاد کرد و پادشاهان سلف را به یاد وی آورده که چنین آغاز می شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که فصیده ای دراز بود.

گوید: و نعمان به آهنگ بحرین برون شد و یکی از عساکران بیامد و از حیره هر چه خواست برگرفت و او را غارنگر حیره گفتند. و کاسه معروف پسر نعمان را بسوخت. و عدی شعری گفت بهاین مضمون:

«آتش برخواست که دوسوی حیره را بسوخت»

«و نوبه گردش و سفر سرگرم بودی.»

و چون روزگار زندان عدی به درازا کشید به برادر خویش که به نزد کسری بود
شعری نوشت بدین مضمون:

«به او که از من دور افتاده بگویند:

«که برادرت و پارهٔ دلت که فریفته او بودی»

«به نزد شاهی به حق باستم، در بند آهنین است»

«اگر به سرزمین خویش به نزد ما بیایی»

«خواهی کنی که رؤیای در آن نباشد»

و چون برادر عدی نامه وی را ببخواند پیش خسرو شد و با اوستخن کرد و او
نامه نوشت و پیک فرستاد و نایب نعمان به در شاه بدو نوشت که نساء سوی شو
نوشند و دشمنان عدی از بنی بقیله نمان پیش نعمان آمدند و گفتند: «هم اکنون او
را بکش و او ناپذیرفت.»

و فرستاده شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود و گفته بود که نخست
پیش عدی شود و ببیند او چه می گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت:
«برای رهایی تو آمده‌ام، تو چه گویی؟»

عدی گفت: «من آن گویم که تو خواهی» و وعده خوب داد و گفت: «از پیش
من مرو و نامه به من ده تا نزد وی فرستم که بخدا اگر از پیش من بروی مرا میکشد.»
فرستاده گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به او دهم.»

و خبر چنین نعمان بر رفت و بدو گفت که فرستاده خسرو به نزد عدی شد و او را
خواهد برد و اگر چنین کند هیچکس از ما، نو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمان دشمنان عدی را بفرستاد تا او را خفه کردند و به گور کردند و
فرستاده با نامه به نزد نعمان شد و او گفت: «چنین کنم و منت برم» و چهار هزار
مقال با کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و او را
برون آر.»

و چون صبح شد فرستاد بر نشست و به زنده شدن نگهبانان گفتند: «عدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاد پیش نعمان بازگشت و گفت: «دستی پیش او رفته زنده بود.»
نعمان بدو گفت: شاه ابراهیم پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ آوردی، رشوه می‌خواهی به راه خیانت می‌روی. و او را بفرسانید آنگاه جایزه بیشتر داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به کسری بگوید عدی پیش از آمدن وی مرده بود.

فرستاده پیش خسرو بازگشت و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی بر نعمان جسور شدند که از آنها سخت بی‌مناک شد، و یکی از روزها که نعمان به شکار رفته بود زید پسر عدی را بدید که همانند پدر بود و گفت:

«تو کبختی آ!»

زید گفت: «من زید بن عدی بن زیدم.»

و نعمان با وی سخن کرد و پسری دید باطبع ظریف و از دیدن وی خسوسدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه بر پدر وی رفته بود عذر خواست و لوازم سرداد و به خسرو نوشت که عدی به نیکخواهی و خرد یار شاه بود و بدو آن رسید که کس را از آن چاره نباشد و روزگارش بسه سرسید و روزیش میرسد و هیچکس چون من از مرگ وی غم نخورد و چنان باشد که چون یکی از دست‌شاه برود خدا یکی دیگر به جای وی آورد که خدا شاهی و شان وی را بزرگ میدارد. اینک پسر عدی بالغ شده و کم از او نیست و من او را سوی شاه فرستادم که اگر خواهد او را به جای پدر گمارد.

و چون پسر پیش خسرو شد وی را به جای پدر نشانند و عموی وی را به کار دیگر گماشت و کارنامه‌ها که به سرزمین عرب و به سوی نعمان می‌رفت با وی شد و هر سال

دو کره اسپ سرخسوی از جانب عرب مغربی داشتن با قارچ تازه و خشانند و پنیر و چرم و دیگر کالای عرب و این کار عدی بود که به زید رسید

و چون زید به نزد خسرو این مرته باقت درباره نعمان از او پرسید که شنای او گفت و سالها به جای پدر کار کرد و خسرو فریفته او شد چنانکه گاه و بیگاه به نزد وی می‌شد.

و چنان بود که ملوک پارسیان را وصفی از زبان بود که نوشته بود و به نزد ایشان بود و آن وصف را به ولایتها می‌فرستادند ولی از بهار عرب چیزی نمی‌جستند و نمی‌خواستند.

و خسرو به طلب زنان بر آمد و زید وصف مذکور را بنوشت و پیش وی شد و درباره کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دیدم که شاه درباره زنانسی که باید بجویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و از کار خاندان مندر خبر دادم و دانم که پیش بنده تو نعمان از دختران وی و عمانش و کسانی بیشتر از بیست زن برای صفت هست.

خسرو گفت : « درباره آنها نامه نویسی »

زید گفت : « ای پادشاه بدترین خوی عرب و نعمان آنست که خویشین را از عجم برتر شمارند و من خوش نداوم که دختران را نمان کند و اگر به خویشین روم فرصت این کار نیاید مرا بفرست و یکی از نگهبانان خویش را که عربی داند همراه من کن »

و خسرو چاهک مردی همراه وی کرد و زید با وی حرمشو ملاقات می‌کرد تا به حیره رسیدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پرداخت و گفت : « شاه را برای کسان و فرزندان خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کس سوی تو فرستاده »

نعمان گفت : « زنان چگونه باید باشند؟ »

زید گفت: وصف آنها چنین است که با خویش آورده ایم و وصف از آنجا بود که مندر اکبر در جنگ حادث اکبر پسر ابوشمر غسانی کنیزی باصیری گرفته بود و هدیه انوشیروان کرد و در وصف وی چنین نوشت: «راست خلقت، پاکیزه رنگ، سپید گردن و بناگوش، سپیدروی، درشت ابروی، درشت چشم، سیاه چشم، زیباچشم، سرخگونه، باریک بینی و کشیده ابرو، سپیدی و سیاهی دیده مشخص، کشیده چهره، نکو قد، سیاه گیسو، بزرگ سر، افتاده گوشواره، گشاده سینه، نازبستان، درشت بازو باساق نکو و دست ظریف و انگشتان باریک، خوش شکم، میانه باریک، گردن باریک، درشت کفل، پیچیده ران، گوزانو، سطر ساق، میج پر، ظریف پای، نرم رفتار، ناز پرور، ظریف پاشنه، فسرمانردار، نسبگونب، سخنی ندد، با آروم، موغر، نیک سیرت، دل بسته به نسب پدر نه خاندان، و به خاندان نه قبیله، ادب آموخته، برای مردم و الا و رفتار مردم محتاج، کار آزموده، کوتاه زبان، نسوم صدا که زینت حسانه باشد و مایه رنج دشمن انگس او را بخوابی بخواند و اگر نخواهی بس کند، باریک بینی و شرمگین و نرزان لب و پذیرشگر»

و کسری این وصف را به سندی و بگفت تا آنرا به دیوان نویسد و از شاهی به شاهی می رسد تا به خسرو پسر هرمز رسید و زید این وصف را برای نعمان بخواند و بر او سخت آمد و به زید گفت و فرستاد می شنید که مگر در زیارویان سواد دیارش حاجت خویش نمی یابید؟ و به جای زید روی کلمه عین به کار برد که استعاره از زیبا روی باشد.

فرستاده از زید پرسید: «لایحین چیست؟»

زید گفت: «بمعنی گاو است.»

و به نعمان گفت: «خسرو از این طلب حرمت تو خواست و اگر می دانست که ترا

سخت آید نمی نوشت.»

نعمان دو روز آنها را نگاهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می‌خواهد به نزد من نیستد و به زید گفت: «به نزد شاه عذر شایسته بگویی.»
و چون به نزد خسرو باز گشتند زید به فرستاده گفت: «آنچه شنیدی با شاه بگویی که من جز سخن تو نگویم و به خلاف تو تروم.» و چون پیش خسرو شدند زید گفت: «اینک نامه‌ی وی، و نامه را بخوانند.»

خسرو گفت: «پس آنچه بمن گفنی چه بود؟»
زید گفت: «گفته بودم که زن به دیگران ندهند، و این از تیره‌ی روزی آنهاست که گرمسنگی و برهنگی را بر سیری و پوشیدگی برگزیده‌اند و بادسوم را از خوشبهای دیار تو بهتر دانند و آنرا زندان شمارند. از این فرستاده که بمن بود پرس که چه گفت که من شاه را گرامی‌تر از آن می‌دانم که گفته‌ی او را به زبان آورم»
خسرو از فرستاده پرسید: «چه گفت؟»

فرستاده گفت که نعمان: «مگر گاوان سواد او را پس نیست که به طلب زنان ما بسر آمده است؟»

و خسرو به سختی خشمگین شد و این سخن در دل وی کار گرفتار و ای گفت: «بسیار بنده که بدتر از این گوید و آنگاه توبه کند» و این سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی نگفت و نعمان انتظار می‌برد تا نامه‌ی خسرو بدو رسید که بیا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به نعمان رسید سلاح خویش بر گرفت و آنچه توانست برداشت و به کوهستان طی رفت از آنرو که فرعون دختر سعد بن حارث بن لامزنوی بود و خسرو دختری برای او آورده بود و نیز زینب دختر اوس بن حارثه رندی بود از اینرو سوی قبيله طی رفت که او را مقر دهند و حمایت کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خویشاوند نبودی با تو بیگامی کردیم چه لازم که خسرو را دشمن خویش کنیم.»

و هیچکس نه‌مان را نپذیرفت بجز منی رو به بن سعد که گفتند: «اگر خواهی

همراه تو می‌جنگیم.» که در کار مروان لحاظ مثنی از او به‌گردن داشتند.

ولی نعمان گفت: «بتمی خواهم شمارا فنا کنم که تاب خسرو ندادی.» و نهانی بدوشت ذوقار پیش قبیله بنی شیبان رفت و هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن اسی ربهه بن ذهل بن شیبان را بدید که سالاری و الاقدر بود و سالار ربهه، قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی الجذین بود و کسری ابله را به قبول بدو داده بود و بدین سبب نخواست خانوادۀ خویش را بسد و سپارد و بداندست که هانی کسان ویرا از آنچه خویش را محفوظ می‌دارد حفظ خواهد کرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زید بن عدی را بر لب سباباط دید که بدو گفت: «نعمانک خودت را نجات یده.»

نعمان گفت: «این کار نو کردی. بخدا انگر جسمم با تو همان کنم که با پدرت کردم.» زید گفت: «نعمانک! برو چنان اختیاری برای تو بسته‌ام که اسب جموش بریدن آن نتواند.»

و چون خسرو خبر یافت که نعمان بر دراست، فرستاد که او را به بند کردند و به زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و مردم پنداشتند که مرگ وی به سباباط بود و این پندار از شعر اعدی آمده که گوید: «خداوند خورنی. در سباباط از مرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی در خانقین رخ داد و این کسی پیش از اسلام بود و چیزی نگذشت که خداوند عزوجل بسمیر خویش صلی الله علیه و سلم را بر انگیخت و جنگ ذوقار به سبب نعمان رخ داد.

از ابو عبیده معمر بن مثنی روایت کرده‌اند که وقتی نعمان هدی را بکشت برادر هدی و پسرش به در خسرو بودند و تمامه اعتذار نعمان را که به خسرو نوشته بود نزدش کردند که خسرو به خشم آمد و بگفت تا وی را بکشد و چون نعمان از خسرو بی‌منالک شده‌ال و سلاح خویش را با چیزهای دیگر دهانی بن مسعود بن عامر بن خصیب بن عمرو

المزداق بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بن نعلبه سپرد، از آنرو که نعمان در دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته اند این کار پاهانی بن مسعود نبود بلکه نمایی بن قبیصة بن هانی بن مسعود بود و این به نزد من معتبر است.

و چون خسرو نعمان را بکشت ایاس بن قبیصة طایبی را عامل جبر و سه ولایتها کرد که به دست نعمان بود.

ایو عبیده گوید: وقتی خسرو از بهرام گریخته بود بر ایاس بن قبیصة طایبی گذشت و ایاس اسب و شتری بدو پیشکش کرد و خسرو سپاس او گفت. و چنان شد که خسرو به ایاس نوشت که تر که نعمان کجاست و او پاسخ داد که تر که راه طایفه بکر بن وائل سپرده بود.

و خسرو به ایاس فرمان داد که تر که نعمان را بگیرد و پیش روی فرستد. ایاس کسی پیش هانی فرستاد کسه زردهایی را که نعمان به تو سپرد پیش من فرست آنکه کمتر کند گوید چهار صد زره بود و آنکه بیشتر کند گوید هشتصد زره بود. و هانی نخواست چیزی را که در حمایت خویش گرفته بود بدهد.

گویند: و چون هانی اباگرد خسرو خوشگین شد و آنت که طایفه بکر بن وائل را نابود خواهد کرد و هنگامی که این سخن می گفت نعمان بن زرعه نقلی آنجا بود و نایودی بکر بن وائل را خوش داشت و به خسرو گفت: «ای سرشاهان خواهی که گویم بکر بن وائل را چگونه غافلگیر توان کرد؟»

خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلشان باید داد تا گرم شوند و به هنگام گرمی بر آبگناه خویش ریزند که آنرا ذوقار گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنها را چنانکه خواهی بگیر و من کارشان را فیصله می دهم.»

گویند: سخن نعمان را که گفته بود بر آبگناه خویش ریزند چنانکه پروانه بر آتش

زیزد برای خسرو نرجسه کردند و صبر کرد تا گر ماشد و مردم بکرین وائل پیامدند و در انحنای ذوقار فرود آمدند و کسری نعمان بن زرده را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیز را برگزیند: یا تسلیم شاه شوید که هر چه خواهد کند یا از این دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

و قوم به مشورت نشستند و حنظله بن ثعلبه بن سبار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارک می‌دانستند.

حنظله گفت: «جز جنگ نیاید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند و زن و فرزند به اسیری برند و اگر بروید از تشنگی هلاک شوید و بنی نمیم سر راه بگیرند و نایودگان کنند. پس جنگ شاه را آماده باشید.»

و شاه کس پیش ایاس فرستاد و پیش امر زتستری که سالار ننگهبانان وی در فسطاطه بود و پیش جلابزان که سالار ننگهبانان به یارق بود و به قیس بن مسعود بن قوس بن خالد بن ذوالجدین که عامل وی بر دشت سفوان بود و نوشت که همه پیش ایاس روید و چون فراهم شد بد سالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه و فیل پیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیغمبر خدای مبعوث شده بود و کار پارسیان مستی گرفته بود و پیغمبر درباره حادنه فرمود: «اینک عرب از عجم انتقام گرفت» و آن روزه با درگار ماند که روز پیکار بود.

و چون سپاه پارسیان نزدیک شد قیس بن مسعود شبانگاه پیش هانی رفت و گفت: «اسلحه نعمان را به قوم خویش ده که نیرو بگیرند، اگر هلاک شدند اسلحه نیز از دست رفته باشد و اگر غنچه بایند به قوس دهند.» و او چنان کرد و زره و سلاح و ابه مردان دلیر فرود داد و چون سپاه پارسی به بکرین وائل نزدیک شد هانی گفت: «ای گروه بکرین شتابان سپاه خسرو و عربان همراهشان را نذارید، سوی بیابان شوید.» و مردم شتابان برفتند و حنظله بن ثعلبه بن سبار بر آشفست و گفت: «می‌خواهی ما را نجات دهی اما به هلاک می‌دهی.» و مردم را پس آورد و بنهودج هار ابرید که اگر

مردم بکر آهنگ فرار کنند زنان خویش را همراه بردن نتوانند و او را « بنابر » گفتند .

حفظه به دست ذوقار خیمه‌ای پیاکورد و قسم خورد که تاخیمه ننگریزد او ننگریزد . و کسانی از قوم یرفند و بیشتر باز آمدند ، و برای پلک‌تیمه‌ها آب گرفتند و عجمان بیامدند و در انحنای دشت جنگ ادا کردند و عجمان از نشتگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصره بگریان نماندند و سوی جبابات رفتند و بگریان و عجلیان پیشروان بگوه ، دنبالشان کردند و مردم عجل پیش رفتند و سخت بکوشیدند و سپاه عجم با آنها در آویخت و کسان گفتند : قوم عجل دزدانند . و بگریان هجوم بردند و عجلیان را دیدند که پایمردانه به بیکار بودند و یکی از زنانشان شعری بدین مضمون می‌خواند :

« اگر ظفر پایید به چیز خوب ما برسد »

« ای عجلیان جانم بدندان بکوشید »

و عم او به ترغیب کسان شعری می‌خواند به این مضمون :

« اگر فیروز شوید شمارا بهر گیریم »

« و فرس دیباگ‌تریم »

« و اگر بگریزید دور شویم »

« دوری بی‌اشتیاق . »

و پلک روز در جبابات بچنگیدند و عجمان نشسته بودند و سوی سیسنگاه ذوقار شدند و قوم ایاد که با اباس بن قبصه همدست بودند ، نهانی کس پیش بگریان فرستادند که کد امپک را بیشتر بخواهید ؛ اینکه شبانگاه برویم ، باهمانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند فرار کنیم .

ایادیان گفتند : « بمانید و چون بیامدند فرار کنید و اقرارشان کنید . » و صبحگاهان بگریان حمله بردند و زنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می کردند . و یزید بن عمار سکونی که هم پیمان بنی شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» و چنان کردند ، و یزید بن عمار اسیر گروه شد و در محلی از دشت ذوقار که هم اکنون «جب» نام دارد کمین کردند و او را لبروی نمودند .

برمیخته ایاس بن قیس و امر زبرد و بر میسره وی جلابزین بود .

و برمیخته هانی بن قیس و سالار بکر یزید بن مسهر شیبانی بود و بر میسره وی حنظله بن ثعلبه بن سیار عجلی بود و کمان به سختی کردن و رجز گفتن پرداختند و حنظله بن ثعلبه شعری خواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

« همگنانان بیا آمدند و بیاید کوشید »

« چرا نکوشم که مردی دلیرم »

« و نیر در کمان همانند بازوی مرد باشد »

« با سختی »

« خبرهای قوم نشان می دهد »

« که از مردن گریز نیست »

« بنی شیبان ضربت برزند و با مردی کنید »

و هم حنظله شعری بدین مضمون خواند:

« ای قوم بایستگار خوش کنید »

« که بهترین روزاسب سواری همین است »

و یزید بن مکسر بن حنظله بن سیار شعری خواند که مضمون آن چنین بود :

« هر کس از شما بگیرد »

« از حریم و همسایه و بار خویش گریخته باشد »

« من پسر آنم که به فطرت خود کار می کرده »

« و همگان به روش کهن می روند »

« چه روز که باشند و چه خالص و اصیل »

فراس گوید : در آن هنگام حنظله را از بی‌هانی به سالاری اوم معین کردند و او سوی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسر بود که یکی از آنها جابر بن ابجر بود و بندهودج وی را پرید که به زمین افتاد و بند هودج زنان را پرید که به زمین افتادند و دختر قرین شیانی شعری به این مضمون خواند :

« ای بنی شیان صف به صف پیش روید »

« اگر ظفر یابید به چیز خوبه دست یابید »

و هفتصد تن از بی شیان آستین قباهای خویش را از بازو پریدند که شمشیر آسانتر توانند زد و جنگ آغازیدند.

گوید و هارز نداداد « مرد مرد »

و بر دین حارثه بشکری پرسید : « چه می گوید؟ »

گفتند : « همارو می طلبد »

گفت : « انصاف کرده و سوی هارز رفت و او را بکشت.

و سوید بن ابی کاهل شعری گفت بدین مضمون :

« و پرید از ما بود که با گروه شما در افتاد »

« مرزبان و جابکسوار را نزدیک نکشد. »

و حنظله بن ثعلبه نداداد، ای قوم نه ایستید که تیرها بر شمار یزد و مسره بگر که

حنظله سالار آن بود به عیینه سپاه ایام حمله برد، سالار عیینه ایام، هارز بود که برد او را کشته بود و عیینه بگر به سالاری یزد بن مسهر به پسر قسپاد ایام که سالار آن جلاله بزین بود حمله برد و کمین جبذوقار که سالار آن یزد بن حمار بود از پس سپاه در آمد و به قلب حمله برد که ایام بن قیصه آنجا بود و ایام بان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند و پارسبان فراری شدند .

سلفظ گوید: اسپران ما که آنروز در سپاه پارسیان بودند گفتند و قتی دو گروه رو برو
 شدو بکر راه فرار گرفت. گفتیم قصد آب دار ندو چون سیلابگاه را طئی کردند و به سوی
 دیگر رسیدند و از آبگاه گذشتند، گفتیم این فرار است. و این در گرمای نیمروز بود
 و روزی بسیار گرم بود و گروه بنی عجل بیامدند و گونی دستنی بودند و یکی پس و
 پیشی نبود و با قوم بیامیختند و همدیگر را تشجیع کردند و جمله سردند و ریسانها
 بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند و پارسیان را میان مسیل ذوقار
 بکشند تا به راحضه رسیدند.

فراس گوید: شنیدم که به ذیال پارسیان بودند و به غنیمت و چیزی ننگریستند
 تا در ادم به نزدیک ذوقار همدیگر را بدیدند از بنی عجل سی سوار بود از دیگر تیره
 های بنی بکر شصت سوار بود و حنظله بن ثعلبه، جلابزین را بکشت و شاعران عرب
 درباره جنگ ذوقار اشعار بسیار گفتند.

سخن از عاملانی که پس از عمرو
 بن هند از جانب ملوک
 پارسیان بر عمرو بن عرب بودند

پیش از این پادشاهان آل نصر بن ربیع را که تا به هنگام مرگ عمرو بن هند
 از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند یاد کردیم و مدت حکومت هر یکشان را
 بگنیم و اکنون نام شاهان این خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان بن منذر بگویم:
 پس از عمرو بن هند برادرش قابوس بن منذر به شاهی رسید و مادر قابوس هند
 دختر هارث بن عمرو بود و چهار سال پادشاهی کرد که هشت ماه به دوران انوشیروان
 بود و سه سال و چهار ماه به دوران هرمز پسر انوشیروان بود.

پس از قابوس بن منذر، سهراب پادشاهی رسید.

پس از او منذر ابو النعمان بن منذر چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او نعمان متفر ابو قابوس بیست و دو سال پادشاهی کرد: هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسر افشروان و چهارده سال و چهارماه به روزگار خسرو پرویز ،

پس از او به روزگار خسرو پرویز ، ایاس بن قبیصة طایلی باشد که تا نخیل جان نه سال پادشاهی کرد .

به گفته ابن هشام بیستسال و هشتماه از پادشاهی او گذشته بود که پیمبر خدا اصلی الله علیه وسلم مبعوث شد .

پس از آن آزاده پسر نامان پسر مهر بن داد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشتماه به روزگار خسرو پسر هرمز و هشت ماه به روزگار شیرویه پسر خسرو و یکسال و هفتماه به روزگار اردشیر پسر شیرویه و یکماه به روزگار پوراندهخت دختر خسرو ،

پس از آن منقر بن نعمان بن منذر که عربان او را غرور نامیده‌اند هشت ماه پادشاهی کرد تا وقتی که خالد بن ولید پیامدو در جنگ جواتا در بحرین کشته شد. وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعیه بود و با انقراض پادشاهی پارتیان شاهی آنها نیز به سر رسید .

به گفته هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارتیان بیست و یکس بودند ، و مدت پادشاهی شان پانصد و بیست و دو سال و هشت ماه بود .

اکنون از مروزان که از جانب هرمز و پسرش شاهی پس داشتند و کسی که پس از او به پادشاهی یمن رسید سخن می کنیم :

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که هرمز پسر خسرو ، ذین را از یمن برداشت و مروزان را به جای وی گذاشت که آنجا بود تا فرزند آورد ، و فرزند وی بزرگ شد ، پس از آن مردم یکی از کوهستانهای یمن که آنرا مصانع گفتند ، مخافت وی کردند و خراج ندادند و مصانع کوهی دراز و بلند بود و به نزدیک آن کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصله اندک بود و اما رسیدن به آنجا میسر نبود مگر از یک راه که یک

مرد تنها از آن دفاع نوانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست بر کرده مجاور شد که رویه روی دژ آنها بود و تنگترین جای در راه دید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دو صفت به بندند و یکبار دبانگ زندو او اسب خود را برد و با شتاب بدو اندو برجهانید و از تنگه بگذشت و بالای در رسید و چون حسیب را نکلروی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به پارتی سخن کرد و یگفت تا بازوهای همدیگر را ببندند و از دژ فرودشان آورد و گروهی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قسرها با خسرو پسر هرمز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گوید: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخرسره نام داشت و دیگر چاکسواری بود که به فارسی سخن می کرد و روش دلقانان داشت و مروزان، خرخرسره را بر زمین گذاشت که او را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوق نهادند و بردند تا پیش خیر و رسیدند و بگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصه تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مآبی خرخرسره خبر یافت که شعر روایت می کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و بازان را به جای وی برداشت و او آخر کس از وایان عجم بود که سوی یمن رفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالاهای که فراهم داشت و ولایتهای دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنرازی کرد و بغرور افتاد و حریص شد؛ در اموال مردم به دیده حسد نگریست و وصوفی خراج را به یکی از مردم دهمکده خندق از ولایت بهر سپهر سپرد که وی را فرزند پسر سمی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و معاششان خفل یافت و خسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند .

و هم از هشام بن محمد روایت کرده اند که خسرو پرویز چندان مالی فراهم آورد که هیچکس از شاهان نداشته بود و سپاه وی نساططنطنیه و افریقیه رسید وی زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سر می کرد .

گویند : وی را دوازده هزار زن و کنیز بود و هزار قبل یکی کم و پنجاه هزار مرکوب داشت از اسب و یابو و استر و به جواهر و ظروف و چیزهای دیگر بسیار دل بسته بود .

دیگری گویند که در مغروی سه هزار زن بود که با آنها میخفت و برای خدمت و نغمه گیری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب برای سواری داشت و هفتصد و شصت غیل و دوازده هزار استرینه او را می برد .

و بفرمود تا آتشکده ها بسازند و دوازده هزار هیربد به خدمت آن گماشت و به سال هجدهم پادشاهی بگفت تا حاصل خراج و دیگر منابع مال را شمار کند و بدو گزارش دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع مال چهارصد هزار هزار و بیست هزار هزار مثقال نقره به دست آمده که هموزن شصت هزار هزار درم باشد و آنرا به خزانه شهر طیسبون سپرد که آنرا اربابان نهاده و بهار خود خسرو نام کرده بود . و جزاین از سکه فیروز پسر یزدگرد و بناد پسر فیروز دوازده هزار کبسه داشت که در هر کبسه چهار هزار مثقال نقره بود که مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مثقال می شد که هموزن شصت و هشت هزار هزار و پانصد هزار و چهارصد و بیست درم و یک نصف و یک سوم هشتم درم بود . و جواهر و جسامه و کالاهای دیگر چندان داشت کبسه کسی جز خدا شمار آن نداشت .

و چنان بود که خسرو مردم را عسوار شمرد و چیزهایی را سبک گرفت که

پادشاه عاقل دورانندیش نگیرد و گردنفرازی و جسارت وی به خدا عزوجل تا آنجا رسید که زادان فروخ سالار ننگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندبان و زندانیان را بکشند و چون شمار کردند سی و شش هزار کس بودند، و زادان فروخ از کشتن آنها در بیخ کرد و بهانه‌ها آورد تا فرمان خسرو را به کار نهند.

خسرو به سبب سی چند دشمنی مردم مملکت را پسرانگبخت: یکسی آنکه تحضیرشان می‌کرد و بزرگان را زیون می‌شمرد. دیگر آنکه فرخانی‌زاد پسر سسی را بر آنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بود همه فراریان را که از مفاصله هرقل و رومیان بسازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب آموزان گماشته بود که اویشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاورند که شبانگاه به شهر برسد در آمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ برداشتند: قباد شاهنشاه صیحه‌گادان به میدان خسرو شدند و ننگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و نوسان به باغ هندران شد که نزدیک قصر بود و به‌ماه آذر او را بگسرفتند و در پایتخت به زندان کردند و شیرویه به پایتخت در آمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه کرده بود ملامت کرد.

از هشام بن محمد کللی روایت کرده‌اند که خسرو پرویز هیچ‌ده سرداشت که شهریار بزرگتر از همه بود و او پسر خواننده شیرین بود و منجمسان به خسرو گفته بودند که یکی از پسران نو پسری بیارد که ویرانی ایوان و انقراض پادشاهی به دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی در پیکر دارد به این سبب پسران خویش را از

زنان بازداشته بود و مدتی گذشت که به زنی دسترس نداشتند و شهریار شکایت پیش شیرین برد و به بیظام از شور و رغبت خویش سخن کرد و از او خواست که زنی به نزد وی آورد و گزرنه خویش را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در حضور اعنا نباشد و دست زدن تو به او خوش آیند نباشد.

شهریار گفت: «هرچه باشد اگر زن باشد باک نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد، گویند وی دختر یکسی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به صفت حجامتگران برده بود، و چون دختر پیش شهریار رفت بسا وی در آبهخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه ای بداشتند تا بار نهاد و کار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری با کود کاله مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاهمی خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را با آن ناخوشابندی که دارد ببینی؟»

خسرو گفت: «باک نباشد.»

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبو کردند و بیازاستند و پیش خسرو برد و گفت: «این یزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانسی کرد و دل در او بست و شیانگاه او را پیش خود نگه می داشت. يك روز که یزدگرد پیش خسرو بازی می کرد گفت: «منجمان را به یاد آورد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیابد و عیب را در نهنگاه وی بدید و سخت خشم آورد و او را برگرفت که بر زمین بزند و شیرین دامن وی را بگیرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکشد و گفت: «اگر چیزی درباره این ملک مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسرو گفت: «این همان شوم است که به من گفته اند برو که نه بینم.» و بگفت

تا اورا به سیستان بردند.

بعضیها گفته‌اند بزدگرد به هنگام شیرخوارگی در سواد بود و در دهکده‌ای به نام نعمانیه بود.

و چنان شد که پارسبان بر ضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمک کرد.

مدت پادشاهی وی سی و هشت سال بود و به سال سی و دوم پادشاهی وی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم از مکه به مدینه هجرت فرمود.

پس از او

شیرویه

به پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.

گویند: وقتی شیرویه به پادشاهی رسید و پدر را به زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند و گفتند: «مارا دوشاه نباید با کسری را بکش و ما بندگان فرمانبر تو باشیم و با ترا برداریم و مانند پیش از او فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به نام سارسفتند جای دهند و او را برتسابوتی نشانند و سر و صورت پوشانند و سوی آن خانه بردند و گروهی از سپاه با وی بود و در راه بر کفشگری گذشتند که بر دوکان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدید که مردی روی بسته همراه دارند بدانست که روی بسته خسرو است و قالبی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید و گردن کفشگر را بزد و به پاران خویش پیوست.

و چون خسرو در خانه سارسفتند جای گرفت شیرویه همه بزرگان و سران خاندانها

را که بر در بودند فراهم آورد و گفت: «بر سر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خوبش فرستیم و سوه تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را به خواستند که اسفاز جشنس نام داشت و از مردم اردشیر خره بود و سالار گروهی از سپاهیان بود و به تدبیر امور ملک می پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ما شو و با وی بگویی که نه ما و نه هیچکس از رعیت ما سبب این بلیه که بدان دچار شدی نبوده ایم، این فضای خدا بود که به کبیر اعمال بد به تو رسید که پدر خوبش هرمز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفت و میل کشیدی و درباره وی خطاهای بزرگ کردی، و با ما فرزندان بد کردی که نگذاشتی بانیگان بنشینیم و هر چه مایه خوشدلی ما توانست بود منع کردی و بسیار کسان را بیروزگار انداز به زندانها برداشتی که ازنداری و ننگدستی و دوری از دیار وزن و هرزند نیر و روز شدند و زنان بسیار خاص خوبش کردی و با آنها دوستی و مهربانی نکردی و آنها را از کسان دیگر که فرزند و نسل از آنها توانستند داشت برداشتی و به نارضایی و ناخوشی چون زندانبان نگاهداشتی، و در کار گرفتن خراج با همه رعیت بد کردی و با خشونت و سنگدلی حرمت کسان بپردی و آن مال که به ستم از مردم بستدی برای خوبش فراهم آوردی و مردم را به نیاهی کشاندی و به بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و دیگر مرزها، سپاهیان فراوان برداشتی و آنها را از خانه و خانواده دور نگاهداشتی و با مورق شاه روم خیانت کردی و پسان نعمت وی برداشتی که ترا پنا داد و در کارت بکوشید و سر دشمن از تو بگردانید و دختر خوبش را که از همه دخترانش عزیزتر بود به تو داد، اما حق وی نشناختی و چوب صلیب را که از تو خواست و ترا و مردم بلاد را بدان نیاز نبود باز پس ندادی، اگر در این کار حجتی داری که با ما و رعیت بگویی بگویی و اگر حجت نداری توبه کن و از خدای بخشش بخواه تا فرزند خوبش را درباره تو بگوییم.»

اسفاز جشنس پیغام شیر و پاره به خاطر سپرد و سوی خسرو شد تا پیغام بگزارد

و چون به آنجا رسید که خسرو را به زندان کرده بودند، جیلنوس سالار سپاهیان موکل
 او را بدید که نشسته بود و لختی سخن کردند.

آنگاه اسفاذ جشنش از او اجازه خواست که پیش خسرو شود و بیغام شبرویه
 را بگزارد.

جیلنوس بیامد و پسرده از مقابل خسرو برگرفت و به نزد وی رفت و گفت:
 «خدایت عمردهاد، اسفاذ جشنش بردار است و می گوید که شبرویه شاه وی را با پيامی
 پیش تو فرستاده و اجازه می خواهد؛ رای تو چیست که»

خسرو بختدید و به مزاج گفت: «ای اسفاذان جیلنوس گفته تو چون گفته
 خردمندان نیست که اگر پيامی که گویی از شبرویه شاه است با شاهی وی مارا اجازه
 نیست، و اگر مارا اجازه و حاجب هست پس شبرویه شاه نیست و این به مثل چنانست
 که گفته اند: خود خواهد و شود و شاه فرمان دهد و تقاضا یابد، به اسفاذ جشنش اجازه
 بده پيام خویش بگزارد.»

و چون جیلنوس این گفتار بشنید از پیش خسرو برون شد و دست اسفاذ جشنش
 را بگرفت و گفت: «برخیز و به نزد خسرو در آی.»

و اسفاذ جشنش برخاست و یکی از خادمان را که همراه داشت بخواست و
 روپوش خویش را به او سپرد و دستمال سفید پاکیزه ای از آستین در آورد و به چهره
 خویش مالید و به نزد خسرو در آمد و چون او را بدید به خاک افتاد و سجده برد و خسرو
 بدو گفت: «برخیز.» و او برخاست و دست بر سینه بایستاد.

و خسرو بر سره رو کش دیبای خسروانی زریفت نشسته بود که بر فرش
 ابریشم کشیده بود و بر سه بالش زریفت تکیه داده بود و يك گلابی زرد و كاملا
 نرگد بدست داشت و چون اسفاذ جشنش را بدید چهار زانو نشست و گلابی را بر
 بالش نهاد که از روی آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و از روکش ها
 به فرش افتاد و از فرش بگشت و بر زمین افتاد و به خاک آلود و اسفاذ جشنش آنرا

برگرفت و به آسین خویش پاك كرد كه بیش خسرو نهد و او اشاره كرد كه گلابی را دور کند و گفت: «به یکسو بنه»

و اسفاذ جشنس آنرا به کنار فرش بر زمین نهاد و به جای خویش رفت و دست بر سینه بایستاد.

خسرو لختی بیندیشید و آنگاه به تمثیل کسار سخن آورد که وقتی رو به دربار دارد به تدبیر، مقبل نشود و چون رو به اقبال دارد به تدبیر، مدبر نشود و این به روزگار روان باشد و چنین گفت: «کشتی و افتادن و خاک آلود شدن این گلابی که به نزد ما بود از پیام تو و آنچه می‌کنید و سرانجام کار خیر می‌دهد. گلابی که نشان خیر است از بالا به زیر افتاد و بر فرش ما نماند و به زمین افتاد و دور شد و به خاک بیالود و این از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به دست هوام افتاد و پادشاهی از ما برفت و به دست اخلاف ما نیز نماند و به کسی رسد که از مردم مملکت نباشد، اینک از پیامی که داری سخن آر.»

اسفاذ جشنس پیام شیرویه را بگفت و کلمه‌های را نگذاشت و نسق آنرا دیگر نکرد.

خسرو گفت به یاسخ این پیام به شیرویه کوتاه زندگانی بگویی که هیچ خردمند نیابد گناه کوچک دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به این گناهان بزرگ که گفته‌ای و پراکنده‌ای و به ما منسوب داشته‌ای، و آن که گنهکاری را توییح کند و ملامت گوید باید خوبستن را از گناه و بدی برکنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی ببری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته‌ای روا نبود که تو بگویی و سلامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن می‌کنی به عیوب خویش پرداز و عیبگویی ما کوتاه کن که گفتار فاروا روا به نادانی و سستی رای شهره کند. اگر این کوشش که می‌کنی تا گناهانی به ما باز کنی که موجب کشتن شود به حق است و ثواب این کار حجتی هست، بدان که همه داوران همکیش تو خلف مرد کشتنی

را از پدر دور شمارند و از آمیزش و مجالست نیکان در کارهای خود برکنار دارند چه رسد به اینکه به شاهی رسد.

اما خدا را سپاسی که ما خویشی را به صلاح آورده ایم و کار ما با خدا و مردم هم کپشمان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که فصولی نکرده ایم و کسی را بر ما حجت و ملامت نباشد.

گسر چه این حجت که آوردم و این دلیل که گفتم بی نقص است، باز هم از نگنهای که بر من یاد کرده ای به شرح سخن آرم تا جهالت و بیخردی و کار بد خویش بدانی: آنچه در باره پدر ما هرگز گفته ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و آینه گران هرمز را برضد ما برانگیختند تا ما را منهم داشت و کینه ما را بدل گرفت و چون بددلی وی با خویش بدانستیم از او بیعتناک شدیم و از در او دوری گزیدیم و سوی آذربایجان شدیم و تقویله وی بالا گرفت و کار ملک آشفته شد، و چون از کار وی خیر یافتیم از آذربایجان به در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به در رفته بود با سپاه فراوان از عاصیان درخور کشتن، به ما هجوم آورد و ما را به ترک مملکت و ازار کرد که به دیار روم شدیم و با سپاه و لوازم از آنجا بیامدیم و با وی پیگار کردیم که بگریخت و کار هلاک وی را به دیار ترکان همگان دانند. و چون ملک آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و بهیاری خدا بلیات و آفات از رعیت برداشتیم با خود گفتیم بهترین دیباچه و مملکت داری آن باشد که انعام پدر بگیریم و بخون او بخواییم و همه کسان را که در کشتی وی انبار بوده اند بکشیم و چون این کار به سر بردیم و مقصود حاصل کردیم به تدبیر امور دیگر پردازیم، از اینرو همه کسانی را که در خون وی انبار بردند در کشتن وی کوشیده بودند بکشیم.

اما کار پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان بر شما گماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوز کنند که بیم داشتیم رعیت را به بلیه و خسارت افکنند، اما در کارخانه و مرکوب و همه

جوانح شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که برضما بر خیزی اما نگفتم ترا بکشند بلکه حکماییت زایچه ترا مهر زدیم و به شیرین همسر خویش سپردیم و به این قضیه اعتماد داشتیم، فرمیشا پادشاه هند نیز به سال سی و هشتم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و از کارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیه‌ها داده بود و به هر یک نامه جدا فرستاده بود و هدیه تو یک فیل بود و یک شمشیر و یک باز سپید و دیباچه‌ای زربفت و زیرنامه تو به هندی نوشته بود مضمون آنرا نهان دار.

و فرمودیم تا هدیه و نامه همه را بدهند و نامه ترا به سبب آن زیر نوشت نگاهداشتیم و یک دیور هندی بیاوردیم و بگفتم تا مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود: «بخوشدل باش و آسوده خاطر که به ماه آذر و روز دیناذر به سال سی و هشتم پادشاهی خسرو ناجدار شوی و پادشاهی او بگجری» و بنین کردیم که این پادشاهی گرفتن مایهٔ هلاک ما باشد، اما چیزی از روزی و کمک و عطای تو نکاستیم و به گذشتهٔ فرمان دادیم و نامه فرمیشا را به انگشتر خویش مهر زدیم و به شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگر خواهی قضیهٔ زایچهٔ خویش و نامه فرمیشا را از او بگجری و بخوانی و پشیمانسی بری و اسف خوری.

دوباره زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بهشتاسب تدبیر پادشاهی به عدالت می کردند و از روزگار بهشتاسب تا به دوران ما تدبیر امور یا عدالت و پرهیزکاری بوده، اگر خورد و دانش و ادب نداری، از رجال دین که ستونهای این آیین اند از حال آنکه نا فرمانی و خلاف شاهان کند و پیمان ایشان بشکند و مستوجب کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در شور و رسم و بخشش نباشند، ولی ما به زندانهای خویش جز آنها را که به داوری درست

سزاوار گشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی فرمودیم و بسیار میشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می گفتند که مردم کشتی را زودتر باید کشت مبادا حبله آزند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به حفظ نفوس دلبنه بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به خدا حس می گذاشتیم و در زندانهای می داشتیم و در کار عقوبتشان همین بس می کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بویدن گل بازماندیم و از سنت سلف در مورد منع زندانیان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به اندازه مناسب دادیم و نگفتیم که آنها را از زندانشان بدارند و از سواد منع کنند.

شنیده ام که می خواهی این منافقان تبهکار کشتی را از زندان در آری و زندانیان را ویران کنی اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده ای و در دین خلال آورده ای و خلاف سنتها و دستورهای رفته ای که مردم کشتی را در خور رحم و بخشش ندانند.

و بدان که دشمنان ملوک عسکرگز دوستدار ملوک نپاشند، و عاصیان شاهان فرما تبردار ایشان تشوند که خردمندان گفته اند: عقوبت مجرمان را متوخر مدارید که زبان عدالت باشد و خسارت ملک، اگر از رها کردن این تبهکاران منافق نافرمان کشتی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملک عواقب آن بیینی و اهل دین را خسارت زنی و بلیه رسانی.

اینکه گفتی مال و کالا و جامه بهستم و خشونت از مملکت خویش اندر بخشیم نه از دیار دشمن به قهر و غلبه و پیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آمد پاسخ نگفتن است ولی خاموش نمائیم که پاسخ ندان به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده ایم حجت قوی داریم و هنر ما واضح است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان که ملک پادشاهان پس از خدای به‌مال و سپاه استوار مانند
خاصه پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان از هر سوی آنرا در میان گرفته‌اند، و برای
بمیدن آنچه شاه به‌دست دارد آماده‌اند و دفع و رد دشمن جز با سپاه فراوان و سلاح
و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لوازم بسیار جز به‌مال فراوان فراهم
نشود و مال فراوان جز به‌کوشش و تلاش در کار گرفتن خراج به‌دست نیاید و فراهم
کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این کار پیرو نیاکان و گذشتگان خویش بودیم
که آنها نیز چون ما به‌فراهم کردن و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه از
آن کمک گیرند، و بهرام مناقب باگروهی آدمکشان همانند خویش که در خور کشتن
بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما بود هجوم بردند و خرچه بود بیراکنده
و پیردند و در بیت‌المال ما جز آن سلاحها که کسرت بردن و نیز کمردنش نداشتند
به‌جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گرفت و رعیت
به‌اطاعت آمد بقیامت از آنها برداشتم و اسپهبدان به اطراف بلاد فرستادیم و
فادوسبانان بر همه‌جا گماشتیم و مرزها را به مرزبانان و شاهلان دلیر و کار بر سپردیم
و آنان را به سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوک و دشمنان مخالف ما را از میان برداشند
و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشتند و اسیر گرفتند که در حریم
دیار خویش جز با ترس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به آنکه به
دیار ما حمله برند یا کاری ناخوشایند ما کنند و هم در این سالها از غنائم دیار دشمن
از طلا و نقره و اقسام جواهر و مس و برنج و حریر و استبرق و دیبا و اسب و اسلحه
و اسیر چندان بدخزاین ما رسید که بسیاری آنرا همگان دانند، و چون به‌سال سیزدهم
پادشاهیمان فرمودیم تا نقشهای تازه آماده کنند و با آن نقره سکه زنند در گنجینه‌های
ما چنانکه شمارگران گفتند به‌جز آنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادن فرموده بودیم
دویست هزار کیسه نقره بود که صد هزار هزار منقار بود و چون بدیدیم که مرزها
استوار شده و دشمن را از ولایت و از رهت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلع

اموالشان باز بود بسته ایم و امنیتشان داده ایم و چهار ناحیه مملکت را آرام کرده ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده اند بفرمودیم تا با قیامانده خراج سالها را بگیرند و آن طلا و نقره و جواهر و مس که از خزاین ما به غارت رفته پس آرند و همه را به جای خویش نهند چنانکه در آخر سال سی ام پادشاهی مان بگفتیم تا نقشهای ناز و مهیا کنند و نقره سکه زنند و در خزاین ما جز آنچه برای روزی سپاه جدا کرده بودیم و آنچه از پیش به شمار آمده بود چهار صد هزار کیسه نقره بود که هزار هزار مثقال و شصت هزار مثقال بود و این همه بجز آن بود که به کرم خدای از اموال شاهان روم به دست ما افتاده بود در کشتیها که باد آورده بود و آنرا غنیمت پادشاه نام دادیم و از سال سی ام پادشاهیمان تا به سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال مسافران و آبادی ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها بیوسته بیشتر می شد .

شنیده ام که از روی امرودی سر آن داری که به خواست اشرار باغی کشنی، این همه مال را بپراکنی و ناپود کنی و ما بد تو می گوئیم که این گنج و مال با خسرانها و تلاش و کوشش سخت فراهم آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به کمک آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به روزگاران، پس از پاری خدا به مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به مال نیرو نگیرد و مال اگر بسیار و فراوان نباشد ثمر نکند. پس این اموال را پراکنده مکن و دست جسارت بدان مگشای که تکب گناه پادشاهی و سایه قوت و سبب دفع دشمن است.

پس از آن اسفاد جشنس سوی شیرویه رفت و سخنان خسرو را با وی بگفت و چیزی از آن کم نکرد، و بزرگان پارسی باز آمدند و به شیرویه گفتند که ما را دوشاه نباید یا بگویی خسرو را بکشند تا بدنگان و فرمانبران تو باشیم و با تو را خلع کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را بکشند و کسانی که خسرو

آزارشان کرده بود نامزدگشتن وی شدند و هرکس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس او را نتوانست کشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر سردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه نازوسبان خسرو پسر ولایت نپروز بود و مطیع و نیکخواه وی بود و خسرو دوسال پیش از خلع شدن سرانجام کار خوبیش را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگی وی از جانب نپروز باشد و به مردانشاه بدگمان شد و از او پرسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و بهوی نامه نوشت که بیاید و چون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگهدارد و بگوید نادرست راست وی را ببرند و در عوض، مال فراوان بدو بذل کند و بهانه جست و دست راست وی را ببرند.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرند کس فرستاد تا بداند او چه می‌گوید و نظارگان چگونگی سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را بریدند آنرا به دست چپ گرفت و پیوستد و به کنار خویش گرفت و اشک ریزان و فالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیرا نکنم، دریغاً خط تو بسم، دریغاً ضربت زخم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.»

و چون فرستاده باز آمد و آنچه دیدد بود و شنیده بود باخسرو بگفت رفت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به نزد وی فرستاد و ابراز پشیمانی کرد و بیام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به جواب خسرو را دعا کرد و گفت: «ای پادشاه کسرم ترا نیک می‌شناسم و بسیارم و به یقین می‌دانم که این کار که نابه‌دلخواه بامن کردی حکم فضا بود اکنون از تو چیزی می‌خواهم قسم یاد کن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از

مردم متسلک بامن بگویند تا آنچه می‌خواهم بگویم.

فرستاده خسرو برفت و این پیام با وی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هر چه مردانشاه بخواهد و مایهٔ وهن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه‌گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا تنگ دست بریدگی بروی نماند. و خسرو نا به‌دلخواه بگفت تا گردنش را بزنند که نه‌خواست قسم بشکند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پدر و مرتبت وی پرسید و او به پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه قاضوسپان نيمروز است.

خسرو گفت: «نو پسر مردی شریفه و کار آمدی و ما فرمانبرداری و نیکخواهی و کار آمدی وی را پاداش شایسته ندادیم بیا و آنچه را گفته‌اند کار بند.»
مهر هرمز با تبرزین چند ضربت به گردن وی زد که کار گسر نبود. خسرو بجنبجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هر که می‌آویخت شمشیر بر او کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی بدورد که هلاک شد.

و چون خبر به شبرویه رسید گریبان درید و بگريست و بگفت تا پیکر وی را برای دفن کردن ببرند و بزدگان و عامه کسان به تشییح آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بسود و به ماه آذر روز ماه کشته شد. و شبرویه هفده برادر خویش را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمط پسر مرزین عاملی خراج کرد و به بیعاریها دچار شد و از دنیا نخوشی زدید و سرنگ وی در قصر

شاهی بود.

شبرویه برای نماندن ساسان شوم بود و چون برادران را بکشتن خواهرانش توران و آزر میدخت به نزد وی شدا و درشتی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به کشتن پدر و همه برادرانت کشاید و گناه بزرگ کردی. و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفتاند و باقی عمر در غم و رنج به سر برد.

گویند: شبرویه هر کس از خاندان خویش را که به دست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاک شدند.
مدت پادشاهی شبرویه هشت ماه بود.

پس از آن

اردشیر

به پادشاهی رسید

وی پسر شبرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسالی بود و به قولی هفت ساله بود که بزرگان پرسی او را به شاهی برداشتند از آنرو که از خاندان شاهی مردی نمانده بود و مردی به نام مهاذر جشنس که مرتبت خردسالاری داشت سرپرست وی شد و ندیم امور ملک بچنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر براز با سپاهی که خسرو بدو پیوسته بود و آنها را نیکروزان نامیده بود به مرز روم بسود و خسرو و شبرویه در مهمسات اسور پیوسته با وی مشورت می کردند و چون بزرگان پرسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکسردند بهانه به دست آورد و هتاب جوئی کرد و سر به طغیان برداشت و دست به خونریزی زد و ملحق پادشاهی کرد و می خواست از مقام بتدگی به اوج پادشاهی رسد و اردشیر را تحقیر کرد که خردسال بود و از حد خویش برون شد و می خواست کسانرا به مشورت

در کار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد .

و مهاجر جنس حصار و درهای شهر طیسون را استوار کرد و باقیماندگان خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانه اردشیر بود به شهر طیسون برد و شهر براز یا شش هزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند بیامد و کنار طیسون اردو زد و شهر را محاصره کرد و جنگی انداخت و متعجبانه نصیب کرد و کاری نساخت . و چون شهر را نتوانست گشود از راه حبله در آمد و نیو خسروا سالار نگهبانان اردشیر و نامدار جنس پسر آذر جنس اسپهبد نیمروز را بقریبت تادو شهر را بر او بگشودند و در آمد و گروهی از مران را بگرفتند و بکشتند و اموالشان ببرد و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشند ، و این به سال دوم پادشاهی وی به ماد بهمن به شیروزیان بود و در ایوان خسرو شاه قباد .

مدت شاهی اردشیر پسر شیرویه یکسال و شش ماه بود .

پس از آن شهر براز

به پادشاهی

رسید

نام وی فرخان ماه اسپندار بود و از خاندان شاهی نبود و به پیشش را شاه خواند و چون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بسود که به آبریزگاه نتوانست شدن و وطنی به خواست و پیش روی تخت نهاد و در آن براز کرد . یکی از مردم اصطخر به نام قسروخ پسر ماخر شیدان و دو برادر وی از قنبل اردشیر دست اندازی شهر براز به پادشاهی به حشم آمدند و این کار را نپسندید و سوگند خوردند و پیمان کردند که او را بکشند و هر سه تن از نگهبانان شاه بودند و رسم چنان بود که بموقت بر نشستن شاه نگهبانان به صفا شوند باز ره و خود و سپرو صمبیر و نیزه به دست ، و چون شاه مقابل آنها رسید سیر به فرپوس زمین گزارند و سر بر آن

نهند همانند سجود . و شهر براز چند روز پس از شاهی بر نشست و فسق و فساد و برادرانش نزدیک هم بودند و چون شهر براز مقابل فسق و فساد رسید ضروتی بزد و برادرانش قیصر بزدند و این به اسفندار مدهماه و روز دیدن بود و شهر براز هلاک شد و از اسب پشاد و ریسمانی به پای او بستند و به رسو کشیدند . یکی از بزرگان قوم به نام زاذان فروغ پسر شهرداران و مردی به نام ماهیای که ادب آموز چاکموران بود و بسیاری از بزرگان و سران خاندانها در کشتن وی همدست بودند هم در کار کشتن فائلان شیر و به پسر اردشیر دستیاری کردند و نسی چند از بزرگان را نیز کشتند و پوران و خنر خسرو را به پادشاهی برداشتند .

همه پادشاهی شهر براز چهل روز بود .

پس از آن پوران

به پادشاهی

رسید

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .

گویند روزی که به پادشاهی رسید گفت: ز نیت خیر دارم و به عدالت فرمان می‌دهم . به مقام شهر براز راه فسق و فساد و وزارت بد و سپرد و بار عیش و روش نکو داشت و عدالت کرد و بگفت ناسکه نوزند و پهلارا آباد کنند و باقیمانده خراج را بخشید و نامه‌ها نوشت و نیکخواهی خویش را باعامه ناس در میان نهاد و از حال کشندگان خاندان خود سخن آورد و گفت امید دارد خداوند به روزگاروی چندان رفاه ببارد و کارها چنان استوار باشد تا بدانند که کشورگیری و لشکر کشی و پیروزمندی و فتنه نشانی به صولت و شجاعت و تدبیر مردان نیست بلکه این همه از خدای است و بفرمودنا اطاعت آرند و نیکخواهی کنند .

پوران چوب صلیب را به شاه روم داد و آنرا همراه جاثلیقی به تمام ایشوعه‌ب

پس فرستاد ، مدت پادشاهی وی یکسال و چهارماه بود .

پس از آن
چشمشده
به پادشاهی رسید

وی از پسر عمان دور پرویز بود و مدت پادشاهیش کمتر از یکماه بود .

پس از آن
آزرمیدخت
پادشاه شد

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .

گویند وی از زیباترین زنان پارسی بود و چون به پادشاهی رسید گفت : روش ما همانست که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هر که به خلاف ما رود خوتش بریزیم .

گویند : در آن هنگام بزرگت پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود و کس فرستاد و خواست که آزرمیدخت زن وی شود و او بیگم داد که روا نباشد بلکه زن کسی شود و می دانم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خویش خواسته ای فلان شب پیش من آی .

فرخ هرمز چنان کرد و به شب موعود بر نشست و به نزد وی شد و آزرمیدخت به سالار نگهبانان خویش گفته بود که به شب دیدار وی را بکشد و سالار نگهبانان فرمان ملکه را کار بست و او را بکشت و بگفت ناهای وی را بکشند و در میدان پایتخت افکندند و صبحگاهان فرخ هرمز را کشته دیدند و ملکه بفرمود تا پیکر او را نهان کنند و بدانستند که خطایی بزرگ کرده بود .

درستم پسر فرخ هر مزه‌مان که به روزگار بعد یزدگرد اورا به جنگ هربان فرستاد به خراسان جانشین پدر بود و چون از کشتن وی خبر یافت با سپاهی بزرگه به مداین آمد و چشمان آزر می‌دخت رامیل کشید و او را بکشت و به قولی او را زهر داد. مدت پادشاهی آزر می‌دخت ششماه بود.

پس از آن بزرگان قوم خسرو پسر مهر جشنس را که از اعصاب اردشیر بود و به اهواز مفرداشت بیاوردند و به شاهی برداشتنند که تاج‌نهاد و به تخت نشست و چند روز بعد کشته شد.

و به قولی پس از آزر می‌دخت فرزند خسرو به پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویز بود و او را در دژ سنگان به نزد یک تنبیین پادشاه بودند و چون به مداین آمد روزی چند بود آنگاه از اطاعت وی برفتند و به خلاف او برخاستند.

و آنها که گفته‌اند پس از آزر می‌دخت خسرو پسر مهر جشنس به پادشاهی رسید گویند پس از قتل وی بزرگان پارسی به جستجوی کسی از خاندان شاهی بودند که او را به پادشاهی بردارند یا کسی که از راه زمان تنبیین به این خاندان بر روی یکی را که به مسمان مقیم بود و قیروز نام داشت پسر مهران جشنس و او را جشنسده نیز گفتند بیاوردند و به دلخواه به پادشاهی برداشتند.

مادر فیروز صهاربخت دختر یزداندار پسر کسری انوشیروان بود، وی سری بزرگی داشت و چون تاج‌نهاد گفت: «این تاج چه ننگ است» و یزدگان این سخن را به فال بد گرفتند و پس از چند روز او را بکشند و به قولی همانند که این سخن گفت کشته شد.

به گفته اینان از پس قتل فیروز، یکی از بزرگان پارسی به نام زاذی بیامد و فرخزاد خسروا پسر خسرو را، به طیسفون آورد، زاذی به ناحیه مغرب به نزد یک نصیبین در محلی به نام دژسنگ به کار اسیران می‌رسید و هنگامی که شیرویه برادران خویش را می‌کشت فرخزاد خسروا بدو پناه برده بود.

فرخزاد مدنی کوتاه پادشاهی کرد. آنگاه کسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به قولی او را بکشتند.

مدت پادشاهی وی ششماه بود.

بعضیها گفته اند مردم اصطخر یزدگرد بسر شهریار خسرو را که هنگام برادر کشی شبرویه بدانجا پناه برده بود بیافتند و چون خبردار شدند که مردم مداین به خلاف فرخزاد خسرو را رفته اند، یزدگرد را به آتشکده در شیر بردند و تاج نهادند و به پادشاهی برداشتند و او نوجوان بود. آنگاه وی را به مداین آوردند و فرخزاد خسرو را از آن پس که یکسال پادشاهی کرده بود به حلقه کشتند و کار پادشاهی بر یزدگرد راست آمد ولی پادشاهی وی به قیاس پدرانش خورایی و خیالی بود و تدبیر ملک با بزرگان پارسی بود که یزدگرد نوجوان بود و هوشیارتر و دانا تر از همه وزیران وی زادی بود.

و کار مملکت پارسیان مدتی گرفت و دشمنان از هر طرف سر برداشتند و مدت اندازی کردند و ویرانی آوردند. و از پس دو سال از پادشاهی یزدگرد و به قولی از پس چهار سال، عربان به قلعرو وی هجوم آوردند و مدت زندگانی او ناوینی کشته شد بیست و هشت سال بوز و ان شاه الله با بمانده اخبار یزدگرد و فوز نشان وی را ضمن سخن بر فتوح مسلمانان بگوئیم.

به گفته یهودان از حیوط آدم بن زمین تا به وقت هجرت پیمبر صلی الله علیه و سلم چهار هزار سال و شصت سال و چهل و دو سال و چند ماه بود و به پندار آنها این به تورات هست.

به گفته نصاری این مدت پنج هزار سال و نهصد سال و نود و دو سال و چند ماه بود و پندارند که در تورات یونانی چنین آمده است.

ولی به گفته مجوسان پارسی این مدت چهار هزار سال و صد سال و هشتاد و دو سال و ده ماه و نوزده روز بود و مدت پس از هجرت را تا به وقت کشته شدن یزدگرد که سی سال و دو ماه و هفتاد و نه روز بود بر آن افزوده اند و این حساب و آغاز تاریخ از

روزگار کیومرث است و کیومرث را آدم ابوالبشر دانند که همه آدمیان نسبت از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌ام.

از پیش گفته‌ام که بعضی از مصلحان، اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را یاد می‌کنم که گویند از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصدسال است.

ذکر گوینده این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و همگان بر شریعت حق بودند .

و هم از عمرو بن و اقداسلمی روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصد سال است.

از سلمان نیز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسی علیهما السلام ششصدسال بود .

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی ششصد سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی پسر مریم یکهزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها فترت پیمبران بود و یکهزار پیمبر از بنی اسرائیل مبعوث شد بجز یسیرانی که به اقوام دیگر فرستاده شد . و از میلاد عیسی تا پیمبر ما هفتصد سال و شصت و نه سال بود که در آغاز آن سه پیمبر مبعوث شد که خداوند فرماید : *هَذَا رِسَالَتُنَا إِلَيْهِمْ اثْنِينَ فَعَلُوا بِهَا مَا نَزَّلْنَا بِهَا لَنَا بِمَنْ قَبْلِهِمْ قَوْمٌ مُّؤْمِنُونَ* یعنی و قومی دو تن سویشان

فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم».

و آنکه به تأیید دو قرن آمد شمعون بود و وی از حواریان بود و خیرت پسران که خدا هیچ پیمبر نفرستاد چهارصدساله وی و چهار سال بود و هنگامی که عیسی عروج کرد سی و دو ساله بود و مدت پیمبری وی سی ماه بود و خدا پیکر او را بالا برد و هم اکنون زنده است.

از وهب روایت کرده اند که از عمر دنیا پنجهزار سال و شصت سال رفته است.

عبدالله بن بسر گوید پسر صلی الله علیه وسلم بهمن گفت به پنک قرن خواهی رسید و او یکصد سال بزیست .

این روایتی است که از دانشوران اسلام آورده اند و در این مورد اختلاف بسیار هست، و اقدی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمر دنیا تا میلاد پیمبر ما چهار هزار سال و شصت سال بود ولی از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که عمر جهان تا میلاد پیمبر خدای پنجهزار سال و پانصد سال بود و از وهب بن منبه روایت کرده اند که همه عمر جهان شش هزار سال است و تا به روزگار پیمبر پنجهزار سال و شصت سال بود. وفات وهب بن منبه به سال صد و چهاردهم از هجرت بود و باقی مانده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دویست سال و پانزده سال است و این گفتار وهب با روایتی که از ابن عباس آورده اند مطابقت دارد .

بعضی ها گفته اند از وقت حیوط آدم تا مبعث پیمبر ما شش هزار سال و یکصد و سیزده سال بود که از حیوط آدم تا طوفان دو هزار سال و دویست سال و شصت و پنج سال بود و از طوفان تا تولد ابراهیم خلیل الرحمن هزار سال و شصت و نه سال بود و از تولد ابراهیم تا وقتی موسی بنی اسرائیل را از مصر برود پانصد سال و شصت و پنج سال بود و از وقت خروج بنی اسرائیل تا بنای بیت المقدس که به سال

چهارم پادشاهی سلیمان پسر داود بود ششصد سال و سی و شش سال بود از بنای بیت المقدس تا پادشاهی اسکندر هفتصد سال و هفده سال بود و از پادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت و نه سال بود و از تولد عیسی تا میعت محمد صلی الله علیه و سلم پانصدسال و یازده سال بود و از میعت تا هجرت وی از مکه به مدینه سیزده سال بود.

بعضی ها از این عباس روایت کرده اند که از آدم تا نوح هزار سال و دو بیست سال بود و از نوح تا ابراهیم هزار سال و صدسال و چهل و سه سال بود و از ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد و پنجسال بود و از موسی تا داود یکصدسال و هفتاد و نه سال بود و از داود تا عیسی هزارسال و پنجاه و سه سال بود و از عیسی تا محمد ششصد سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایت کرده اند که از آدم تا طوفان هزار سال و دو بیست سال و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تا وفات ابراهیم هزارسال و بیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقتی بنی اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد و پنج سال بود و از ورود بنی اسرائیل به مصر تا خروج موسی از آنجا چهار صدسال و سی سال بود و از خروج موسی تا بنای بیت المقدس پانصد سال و پنجاه سال بود و از بنای بیت المقدس تا پادشاهی بخت النصر و ایرانی بیت المقدس چهار صد سال و چهل و شش سال بود و از پادشاهی بخت النصر تا پادشاهی اسکندر چهار صد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دو بیست و ششم هجرت ، هزار سال و دو بیست و چهل و پنجسال بود .

کتابهای شرکت انتشارات اساطیر (سهامی خاص)

❖ مجموعه سفرنامه‌های ایرانی

❑ سفرنامه رضاشاهی میرزا نایب‌الایاک بدکوشش دکتر فرمانفرمایی قاجار

❑ سفرنامه‌های سرخان‌آمین‌الدوله بدکوشش کریم‌اصفهان‌آیین و قدرت‌الهدی

❖ مجموعه تاریخ ایران

❑ سرگذشت سعودی

❑ ایران عهد ناصر

❑ رجال عصر قاجار

❑ جنگ‌های خان - ولادیمیرتسفا

❑ ترجمه کامل تاریخ طبری

❑ ترجمه دکتر شپورین بیانی

❑ محمد بن جویری طبری

❑ ترجمه ابو القاسم پاینده

❖ مجموعه آثار باستانی پارسی

❑ گنجینه‌های عیان و پنهان‌مانی سنگ

❑ ازدهای هفت سر

❑ آسیای هفت سنگ

❑ بهاروان‌گرز هفتده من

❑ نان جو و دوغ گور

۱۰۹۹	سخن از غزوات بنی المصطلق
۱۱۰۳	لعبه دروغزنی
۱۱۱۰	سخن از سفر حدیبیه
۱۱۳۵	سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر
۱۱۵۰	سخن از غزای وادی القری
۱۱۵۹	آبگناه سال هشتم هجرت درآمد
۱۱۶۲	سخن از حوادث سال هشتم هجرت
۱۱۶۸	سخن از غزای مرته
۱۱۷۳	سخن از فتح مکه
۱۱۹۷	سخن از جنگ با هوازن در حنین